

١٣٢ ورق
[illegible] ورق

١

اوم شری گنیشائ نمه

این چند حکایت عجیب که تمامی مشتمل بر علم وحدت الوجود است از بشن پران
منتخب کرده نوشته شد آغاز انتخاب بشن پران پراشر آغاز کرد که ای میتری اگرچه تو تلقین کنم
به آنچه از آنجا الست بجام دل بنوش و ماسوا الله ترک کن همچو مشنو که از یک گوش
بشنوی از گوش دیگر بگذاری که بمدعا و حقیقت نخواهی رسید حکایت دهرو بر تو
بیان کنم بگوش هوش بشنو که در سوم هنس بهومنتر او نان پاو و برات دو
راجه عظیم بودند که تمام عالم مسخر حکم او بودند اوتان پاد دو زن داشت
نام یکی سورچی و نام دوم سونیت از شکم سونیت پسری تولد شد دهرو
نام پدر را بسیار عزیز بود روزی راجه بر تخت نشسته بود دهرو در آمده
در بغل پدر جا گرفت سورچی نزدیک راجه قیام داشت چون دهرو را در

دهرو انبرت بیر

بغل

تغافل پدر دید شعلهٔ حسرت در دلش جوشش زد و به پدر گفت از تغافل پدر
بدر آی و الا جان نتوانی برد اگر ترا خواهش تغافل پدر بود در شکم من
جا بایستی گرفت و از جای خود برخاست و چنان طپانچه بروی پسر زد که بیهوش
شده بر زمین افتاد نالان و گریان از آنجا برآمد نزد سونیت مادر خود رسید
چون مادر دهرو را بدینحال دید پرسید که ای پسر اینحال ترا از چه روست دهرو سر
گذشت احوال خویش به مادر عیان کرد مادر گفت سورچی ترا براستی
رنجانیده زیرا که اختر طالع تو نحس بود که در شکم من آمده جا گرفتی می بایستی
از شکم او تولد شدی الحال از غضب و غصه چه بدعا دری زیرا که آنانته
یعنی میگویم ای پسر راج اسپ و چتر و فیل و اسب از کسی است که پونیم روپ
باشد یعنی از صورت همچنین در ریاضت مشمر باشد لیکن خاموش شو و هیچ
مگو زیرا که راحت و رنج هر دو تعلق بوجود است از دورنگی و سوگ منما همچنین کن
یعنی ذکر حق کن تا از وجود تعلق آن خلاص شوی دهرو گفت پس از غضب
و غصه در گذشتم و همان کنم که از پندار دیدن بر هم و مطلب اصلی بر سیم الحال
خواهش راج از دل من سر گشته این بگفت و از خانه برآمد و در بیابانی
وارد شد که بطراوت و لطافت یاد از بهشت میداد ای مترجم دهرو از

بوزن
سور

از یک اشاره باد رایت شد و در تو هیچ بیراکی نمی بینم میری گفت مرا از کسی
چون دهر و سرزنش نشده چگونه تارک نشوم برا شتر گفت چون دهر رو به
بیابان نهاد بجایی رسید که لشکر رکهه پیران بر هم نشسته بودند تعظیم آنها
بجا آورده التماس نمود که من لشکر را چه او تا ان باد ام مرا بیراک عاید حال
گشته طریق مشغولی شری گویند بمن عیان نمایید در جواب گفتند که نمایه
عمر تو هنوز طفلی و اسطه بیراک حیثیت ترا لایق جوک نمی بینیم زیرا که گرم و سرد
زمانه ندیده دهر گفت که مرا اگر او بدلیش نکنند خود را هلاک سازم آنها باهمدیگر
گفتند تعجب نیست اگر از جاده یقین خود انحراف نکند اغلب که شری گویند را
دریابد گفتند چه مدعا داری گفت بمقامی رسم که دیگری نرسیده باشد چرخ رکهه
آغاز کرد که ای پسر مشغولی شری گویند نما که بمدعیه خویش فایز گردی زیرا که آن
کسیست که از خود گذشته در پناه شری گویند آمده باشد و چیزی که خواهد
باو حصل نگردد ابتری رلیتی گفت ای دهر دانکه از همه برتر است فکر غیر از دل
برداشته او را در دل جاداده خود را با دلمحی ساز تا آنچه جویی بیابی انگرا رکهه
گفت انکه در دل تو مضمر است بدانکه در بر همادی مورچه همان یکی است اگر
خواهش مراتب اعلی داشته باشی همین اندیشه نما که همه اوست و کثرت رنگ تغیر

گفت

گفت اگر حکمت بود که برهم اتما را در عبادت خود خوشوقت سازی مطلب تو حصول
انجامد و بلبه رکهیشر گفت اگر ترا خواهش است که از مقام اندر برتر شوی آنکه بنیاد
عالم باوست یاد آن نما و لبشت رکهیشر گفت محصل شدن مراد است یعنی
دو بینی که با خدا مشغول باشی لبشست فرمود ای لبیر خودی را از میان بهمن بشت
برداشته با خدا اتحاد کن دهرو گفت ای لبشست او را چگونه یاد نمایم و مشغولی
او چیست بفرمایید تا او را بدانم و بتصدیق کنم گفت از هوا و هوس ظاهری
دل بردار چرا که در اول سلوک همین مشغولی باید کرد بعد آنکه دهیری کو بند وارد
شغل کر اینهمه عالم اوست یعنی من را از پیر و از هر طرف باز آرد با بهیکوان وصل
کن که کمال همین یعنی مشغولی و ریاضت همین است که دانی همه اوست چون این
مشغولی کردی بهیکوان تو خوشوقت خواهد شد و مقامی که در هر سه عالم بالاترست
بتو محصل خواهد شد — دهرو این نصیحت را از لبشست شنیده بدل جا داده از آنجا
بر آمد چون ازین واقعه راجه اطلاع یافت که دهرو از همه تارک گردیده رو به بیابان
نهاد راجه او نان پاد بمتوصلان حکم کرد که بسرعت تمام نزد دهرو رفته بگویند که
که ثلث حصه راج بگیرد و ازین وادی باز آید دهرو در تعجب شد که هرگاه یکقدم
در راه بهیکوان نهادم ثلث حصه راج بمن میسر میشود پس راج را بحکم بهیکوان را

خواهم دید بار دیگر گفتند که نصف راج ستان پسر آنهم قبول نکرد مرتبه سیوم
گفتند که تمام راج بر تو ارزانی میفرمایند ازین خیال بگذر هرگز اقبال ننموده بر کنار
چمن رفته جا گرفت و ریاضت را بر پا نموده همین به یقین خود ساخت که در
کل موجودات یکی است آتما سروبیت رفته رفته از بار ریاضت او زمین ستوه
آمده و کوه و آب و آتش و آسمان بلرزه در آمدند زیرا که تمام بار وجود خود را
بر انگشت پای چپ نهاده قیام ورزیده بود زمین بشکل ماده گاو شده
خود را نزد اندر رسانید و از بار گرانی ریاضت دهرو اظهار کرد اندر با جماعه
دیوتاها در تعجب مانده گفت فکری باید اندیشید که دهرو از دهیان بر آورده شود
راجکهان را طلب نموده فرمود که این پسر را از دهیان بدر آرید راجکهان بر طبق راجکهان
فرموده اندر در مکان دهرو رسیدند بعد ازان وقت سونیت مادر دهرو رسید سونیت
و گریه آغاز کرده گفت ای پسر راجکهان در رسیدند همین ساعت ترا پاره پاره
خواهند ساخت دشمن جان خود چرا شدهٔ ترا دو آواز اندوه من بیکس مشو که بدرنیچ لگی
در عالم آنچه یافتم تو بودی از من کناره مکن در اینجا یکی اینچنین ریاضت
سخت در پیش گرفتن چه لطف و چون ایام لهو لعب است بمشقت چکار اگر ازین
وادی نگذری خود را هلاک سازم بر بستر بستری گفت مادر مهر و بسیار عجز و زاری
نمود

نمود اما در دهرو هیچ اثر نکرد زیرا که دهرو در انجا نمانده بود مادر گفت ای پسر
ببین که راکهسان بر سر تو استاده اند میخواهند که ترا منهدم سازند این گفته راه
خود گرفت راکهسان آتش از دهان بر اورده و آلات حرب بدست گرفته
واهمه بسیار نمودند و شکل شیر و مار و طلسمات دیگر وا نمودند گفتند که این
پسر را بغیر از کشتن چاره نیست لیکن پسر از بیم آنها هیچ وجه نهراسید زیرا که در
اعضا و اندام او قیام نداشت و دانسته بود که درون و بیرون بیکوان است
سوای لبس کسیت که از دو دهر اس سوم راکهسان نزدیک آمده دیدند که دهرو
به نیت لبس نشسته است بلرزه درآمدند و در تعجب شدند قدرت انها نماند که بر وی نیست
علاجی نمایند از جای که آمده بودند باز رفتند اندر باد دیوتا ها روبه بر نها آورده
باتفاق دور در پای شیر که محل اقامت لبس است رسیدند و ثنا آغاز کرده
گفتند که ای لبس دهرو هر روز ریاضت میکند و تطول میکند نمیدانم که ازین
عادت که بر خود اختیار کرده چه مدعا دارد و اراده او در یافت نمیشود که حقیقت بجز ریاضت شده
دیگران در دل چون خدنگ خلیده این واهمه را از دل ما دور نمایید و او را ازین ریاضت
باز دارید لبس گفت شما دیوتا ها بخاطر جمع بجای خود بروید هیچ وسوسه بخاطر راه ندهید
که دهرو را با شما هیچ کاری نیست انچه او در خواسته من واقف رفته او را بمطلب برسانم

دیوتا ها شنیده بمقام خود رفتند پس چتر هیچ سنگهه چکر دکدا دیدم گرفته بسوار شده
نزد دهرو رسیده روبرو استاده گفتند ای پسر بصدق تو صد آفرین که از ریاضت
تو بسیار خرسند شدیم انچه مطلبی بتو ارزانی فرمایم که از هوا و هوس در گذشته بدل من
واصل شده دهرو از این سخن چشم بکشاد و دید که آنرا در دل خود تصور میکردم که
و خود را در و آویخته بودم عیان در نظرم استاده از فرط شادی جانش در تن
نگنجید و مدهوش گشت قریب بود در ماند که من خورد سال ام هیچ وید نخوانده ام و هیچ شاستر
ندیده ام بکدام ثنا زبان را بکشایم مگر همین ستایش است من غنیمت بس است
دهرو گفت ای بشن همه توئی مرا خواهش در ثنای شما است فضل تو در کار طفل
هیچ دانم هرچه عالم از تو بهم رسیده باز در تو خواهد پیوست سرسوتی باشاره بشن
در دل دهرو درآمده دهرو دست بسته گفت ای بشن تو نراینی و نور ناردنی
از آغاز خلق و پیچ نت و شکن برکرت دیو نرشن کیم و بوت همه توئی ترا سجود
و تواضع شده و زبل بعین پاک و لطیف توئی خبر توکیست که ترا داند دانندهٔ توئی
و از همه برتر توئی از اندر تا مورچه در وتوئی پرم اتما ترا میگویند ظهور موجودات
حواس درون و بیرون توئی خود را میگوئی و میجوئی و طول عرض تو در عقل و قیاس
نمیتوان هرچه جوگیان در جوگ می اندیشند و گیانیان از گیان انرا من بچشم

خود

خود عیان دیدم اینهمه حواس چشم و گوش و زبان و بینی و دست و پا که در
نمود هست همه از تو در حرکت مرا تحقیق شد در عالم ظاهر و باطن یکی توئی ظهور
آفتاب در همه تعینات از تو فایز در باطن جمله صفات تو مضمر ست من نادان
در جستجوی تو هر طرف تکاپو داشتم ندانستم که در دل مضمر بوده از
آنجا بیخبر بودم ای آنکه اعالی همتا از دیو تا وراکمش و آدم توئی تنها در جسم
همه روح پیوسته و پیوند صورت و سیرت نام تو و دیدن آن است که
از و دانیهمه پیداست نور آفتاب آن است که خود بخود است و سیرت آنکه مانند هوا
در همه محیط است از برهمان تا مورچه توئی این نام در روح انسان و حیوانات
نباتات چه نوری چه بادی چه آبی و خاکی از تو ظهور یافته پس همه توئی چون توی
ترا چگونه بینم ثنای تو و شکار تو بر تو آنچه مدعای من بود یافتم که ترا بهمین دیده دیدم
پس گفت ای دهرور یافت تو با کام رسید که دیدن من ترا میسر شد که آنچه خواهی
از تو دریغ نگذارم زود بخواه دهر گفت از تو چه میخواهم که اول و آخر توئی من هر چه
بدل تصور داشتم اثر آن تو میدانی ست بیا و یعنی به یقین صدق مرا میسر شد از تو جز تو چه
درخواست نمایم مرا باید که شاه هر سه عالم است حکیم را با مادر دید رنجه گفت ا
جای عطائی کن که آنجا باشم با رخش باز یافتم پس گفتند آنچه از روی گردی تو

محصل کردید پس قبل ازین تو نیز بهمین بودی و در ریاضت من بسیار بجا آوردی سوای
من کسی را عزیز نمیداشتی و خدمت مادر و پدر با حسن وجه بجا آوردی از گفته
ایشان عدول نمیکردی آن عهد طفولیت و رجولیت تو چون آب روان در کشت
قالب را گذاشتی اما آرزوی تماشای دنیا در دلت اندکی مانده بود بنا بر آن در
خانه راجه تولد یافتی چون اثر باقی ریاضت در دلت بود تا حدی لذات
راجگی باقی بود برداشته آخر الامر وصال من بتو میسر شد مرا دریافتی الحال باید
که بروی زمین باشی تا در عهد شباب تمتع از اسباب دنیا برگیری و صورت
محبوب بتو بخشیدم که به ازین صورتی در عالم نگذشته باشد و آرزوی دیدن
نشاه که او واجب و لازم باشد از آنجا که وقت گذشتن کالبد عنصری ناگزیرست
بر همه کس لازم است که به بدن اصل بدوی بتو تفویض خواهد شد تا ارض و سما و عالم
نشت بجای خود باید باشی فرزند افتی و دیگر هر چه خواهی طلب کنی تا آن هم حاصل
خواهد شد ای پسر من را در من گرد ساز زیرا که من با من هست او را بار نمیتنه
با نیعالم نباشد یعنی در جسم نمی آید و جای باشی آنچ دهر که ستارگان و ماهتاب
زیر پای تو باشد مقام تو از مقام سوری ج و غیره که باشند کاه بالاتر باشد
تا زمانیکه خاک و باد و آب و آتش و آکاش را فنا پذیرد و بمقام خویش باشی

تنعات

بی لی زان

بمن بدر

پس از آن واصل نمی خواهی شد از آن زنار دار یعنی کشن همین مقام عطا یافته
دهرو از خواهش و پندار خودی گرفتار گشت که من از همه برترم چون اینچنین
برکشن پدیدار گشت پیداست که من دهرو هستم بار زنا جس وجه قیاس کرد در ریاضت
نمود از کشن پرسید که از فضل شما بدعا رسیدم لیکن یک واهمه بخاطر میرسد
نمیدانم تو کیستی و من کیستم و عطای کیست کشن گفت ترا از پرسیدن این
مطلب تا یافت چه حاصل تو اتل بدی خواستی بتو دادم دهرو گفت ای کشن
عجب که من هستم مرا با مراتب چکار و از اتل بدوی مطلب ندارم تنها که تو کیستی
سری کشن فرمودند که خیال سوال کرده که اگر جواب هم تو و من و این مراتب
هر سه فنا پذیرد دهرو گفت هر چه شود درست اما بگو که تو کیستی سری کشن
گفت من اوتار ام غیر از من دیگری نیست دهرو گفت هیچ مطلب من بحصول
نه انجامید خیال خام بدل بختیم که سری کشن مرا اتل بدوی عطا فرمود کشن گفت اگر
اینچنین درست است اتل بدوی بگذار چرا که عارف را هر جا بگه عاید گردد خود ندانسته است
دهرو گفت اگر همه تویی عارف و جاهل کجاست بگو که من بذات خود جزئی هستیم
یا نه اگر ذره هم نباشم عبث ریاضت کرده ام و اینهمه شدائد در رنج بیهوده اختیار
نموده ام سری کشن فرمود هر فعلی که برای درخواست مطلب بوقوع آمده سبب

غفلت شناخت خود است پس اگر در غفلت کاری بکرده ازان چرا گرفتار بند
شده و برای خواهشی که ریاضت کرده بر تو فایز شد زیرا که تو بواسطه خود برین
وادی قیام نمودی دهر گفت عجب من نادان که از چشم قیاس کور گردم تو مرا
در چاه انداختی اگر تو بوادی مرا چرا نگفتی که ای دهر منم سری پس فرمود که من
ترا هیچ بندادم انچه یافتی آرزوی خود تو بود من میبردم این سوال ترا ستنان یا فتی
جواب خواهند داد دهر گفت تو چرا نمیگوئی پس گفت من چگویم که در سوال تو
من و تو دهر سه عالم هست دهر گفت ای سری پس تو بدوستان با من
ملاقی خواهند شد پس سری پس اشتر دمیان کرد دید یعنی از چشم متواری شدند
دهر واند شید که من حکیم و کجا روم و این کدام جا است که ستنان می باشند
و سنت را با من چه مطلب زیرا که او نخواهش اند صحبت آنها وقتی میسر شود
که خود هم بخواهش شوم پس نخستین یقین کرد که سوای برین دیگری نیست اگر
یکذات مطلق است از دنیا چه مدعا این تن شل گشتی است چون از طرف
دریا رسیدند با کشتی چه مطلب پس دانستم که جسم عدم است مرا با این چه نسبت در
همین فکر بود که تن سنت دارد شد بند پر اشتر بمتری گفت ای متیری اگر
پرسی که سنتان کدام کدام بودند بدانکه یکی من بودم متری گفت این بخاطرم نمی آید

نام هر

نام همه تفصیل بگو بنده را انشتر گفت یقین کن که من کدام بودم مشتری گفت چون
بنده دارم که همه پیرا انشر است تو واحد هستی ثلاثه بر جود می‌بینند مرا انشر گفت
مرا مقید میدانی یا مطلق مشتری گفت تو مطلقی حکایت دهر و بگو پیرا انشر گفت حکایت
دهر و همین است که بتو میگویم در کتب مفاخره بیا گرن لفظ دهر بمعنی یقین کن
که جز تو منیت اما تو دغا بازی خود بخود در خود میگوئی همه هست مشتری گفت چهار بند
میگوید همه ای یعنی پر بر همه است پیرا انشر گفت این فضول سخن تو لائق تمسخر است
در خورد جواب و سرانجام خواهش گرفتاری میگوئی که محیطم مشتری گفت همین
وسط محیط گفتم که در خواهش نیز محیطم والا محیط چرا گفتم پیرا انشر گفت تا از زندگی
نمیری و در مردگی زنده نشوی بمرتبت القای نخشی اگر خواهی زنده هم باشم و
حلاوت معرفت دریابم محالست ای مشتری پس شناخت ذات همه و من
را نمی‌بیند مشتری گفت دانسته ام که کالبد چون تصویر چوبیست بالا از چرم پوشیده
و در زیر آن گوشت و خون و استخوان است مرا انشر گفت تا حال نظر از گوشت
و خون نزده گذشته پس با دل ذکر سری گوئید تا که صفا پذیری وجود ایشان بگزید
نمی آید این وجود زیاد باشند عالم بالا خواهش دارند که آیا میسر شود تا مکث حاصل
گردد و آنرا اگر این خیال من تو تن میسر است فکر او همیشه در بند پیدا ساختن جسم در

زرهست چون زر بدست می آید می اندیشد که زن خوب و عجیب دریابم تا بان
مباشرت نمایم بهمین منوال از مشغولی سری کوبند یکبار مانده در فکر غیر
اشتغال می نماید پس فکر قریب با خداوند دارد گفته میگوید که اینقدر مدت
ذکر سری کوبند کردم اما دیدار او ندیدم ای نادان از چشم قیاس کور دیدار
سری کوبند چگونه ترا میسر شود در کوشش انجام خواهش سابغ هستی و پدر و مادر
خود را عیان در آتش سوختی بعد از وفات آنها اندیشیدی که توجه ایشان باعث بخشش
خواهم کند رانیدا اما تفحص نکردی که هرگاه آنها پایدار نماندند این تن من هم
نخواهد ماند ای مشتری تو هم خیال خام بدل پخته که بسیار دیده ام برهم زکیه
هستم اما خواندن تو مصحف برای اینست که تا مردم بدانند که مشتری برهمن است
چون در دل و زبان از راه سنت توجه دانی و نیکوانرا بیدچه داند الا سنت
دیده دران دوخته که غیر را در رو راه سنت نیکوان میگوید که من همیشه ذکر
سنت مینمایم ای مشتری زیرا که در سر و پای لین است گفتن او همه خاموشی است
چون خنده بهر بته و پرهاد سو کهد نو که در شناخت اصلی آنهاش از جیتا وا گشتند
و از لباس عاریتی عریان گشتند آنچه گفتند مناسب داشت مشتری گفت حکایت دیو
بگو برای آن گفت حکایت دیو همین است که یقین نما اگر خواهی چون دیو در باشی

او چنانکه مادر و پدر و قوم را یکبار کی ترک نموده کو بند ردیپ کردید ترا چه حال است
که چون او باشی مشتری گفت من چون او نمی شوم حکایت او را بگو براشر گفت اگر
چون او نمی شوی از شنیدن نقل او چه حاصل مشتری گفت من دانسته ام
که از فضل و کرم مرشد حقیقی مطلب سالک بانجام میرسد تو بمن چرا نمی نمائی براشر
گفت مرا از گفتار تو معلوم میشود که مدعای اتیت شدن داری همچو اتیت شو
که این همه لباس که بتن پوشیده بر زمین انداز و کاکل در یار ترک کن و از همه
کارها بیکار شو چون در ظاهر ازینها در گذشتی به باطن بیداران خواهد افزود
که من همه چیز را ترک دادم مشتری گفت تو کور هستی تو بدلیس خود را بر من عطا
کن تا دیو رکهه در راج رکهه بدانند که مشتری مرید براشر است براشر گفت اینهمه
اتیتان که می بینی تو هم یکی ازینها شوی ترا مرید میسازم و از همه اتیتان بپرس
که از چه جهت اتیت شده اند خواهند گفت که از قبایل پس اتیت نشده اند زیرا
که اهنکار و خودبینی گرفتار ماندند مشتری گفت آنکه از هر شش درجه اتیت باشد
همان اتیت است براشر گفت از سه گن پیدایش وجود است کدام کس اینوجود
دیدی که اینها اتیت یقین پنداشتی مشتری گفت آن کسی که در آتش دریافت
حقیقت وجود موهومی را سوخته همان اتیت است براشر گفت او که سوخت

همین

وخاکستر ازو باقی نمانده باشد یعنی نهاد مشتری یقین نماکه انیت هیچ کس نیست
همه ذکر و بحث کرهست میمانند تمثیل آنکه اگر کسی را ذکر سری نقش در دل است پس
او هم کرهست است مرید او چون انیت خواهد شد آنکه سنیاس است میگوید
که من سنیوراسی دانم او نیز کرهست است انیت چگونه شود من هم کرهست ام
که مرید من شوی انیت بخواهی شد مشتری گفت دانستم که تو خود را از همه کس بهتر تصور
کرده براشر گفت همچنین است که من ترا انکارم مشتری گفت جز این علاجی نیست
که پیرهن خود را بسوزانم و عریان شوم براشر گفت بسیار خوبست مشتری بیرون
لباس از بدن کشیده با آتش انداخت و گفت که الحال سوای گوپین هیچ باقی نیست
براشر گفت این را هم بسوزان همچنان کرد براشر گفت لباس عاریتی را سوختی
اما جامه انکار و خودی را الحال پوشیدی همان مرتبه است که ازین پیرهن عبور است
مشتری گفت چندین ترا نه بر تو رقص میکنم ترا هیچ پسند نمی آید پس آتش افروخته
تن را بسوزم مگر همین تدبیر باعث عریانی تن خواهد بود براشر گفت خوب
فهمیده تن را بسوز که عریان شوی مشتری [illegible] برخاست و هیزم را فراهم آورد
براشر گفت خوب میکنی تن تو سوخته نخواهد شد ای نادان اگر از عدم کالبد کس
عبور شود همه رو بفنا دارند چرا عریان نمی شوند اگر ترا خواهش عریان شدن است

گرهی

گرسنه و بیباک ترک بنما جایی که گرفتن و گذاشتن نیست خود بخود همان برهنه است از آن
برهنه‌ها نگفتی منم اگر صورت را با آتش سوختی از روی مرادات دنیا و عقبی از دولت
عدم نیافت هیچ از سوختن فایده نخواهد کرد همان عریان است که با وجود قالب از حرم
عالم بجهد پس حکایت دهرو لیش بشنو من مراد ازین منقولات این دارم که تو سر و پای
خود را دریابی زیرا که هرگاه این وجود عدم شد باز بدست نیاید وجود انسانی
مغتنم انگاشته ذکر شری گوبند نما اگر بپرسی که ذکر گوبند چیست همین است که جز
او دیگری نیست از آنکه یقین را هیچ با شری گوبند است در غسل و ترین و خوردن
و خفتن ذکر تحقیق است که همه اوست اگر مدعای عریان شدن داری سوکهم
اهنکار را ترک کن بدانکه به من از کسی و نه کسی از من مردن و پیدا شدن هیچ جسم
گرفتار شدن از سوکهم اهنکار است اگر این نباشد مردن و زیستن کجا است اگر
بپرسی سوکهم اهنکار چیست بدانکه سوای گوبند غیر را پیدا انگاشتن لازم که تو از وهم
در گذشتی و دوستی قالب هم گذاشته با شری گوبند پیوندی شری گفت حکایت
دهرو بگو پراشر گفت از حکایات او ترا چه حاصل خود در وهم قالب در مانده میخواهی
که از شنیدن حکایات شنابت شوم ممکن نیست اگر وهم را ترک دهی همان دهرو باشی ثابت
شری گفت از آن که این وهم دور شود نما پراشر گفت همین علاج است که اهنیت

شو تا بزبان بدوی تو حاصل گردد متری گفت چرا تحمل ورزیده آنچه تو گویی بدر تحمل
همان کنم پرانس گفت که من اتیت هستم و هیچ گاه تند و تنگدل نگرفتم نه سینایی‌ام
نه سپراکی متری گفت من چکار کنم و کجا روم پرانس گفت هیچ منما و اتیت شو متری
گفت تو توجه نموده اتیت نما پرانس گفت اگر موی سر و ریش تو تراشیم باز خواهند
روئید و من هم نمیدانم که ترا یقین نمایم ناخن و موی من هر روز درازتر آید است
مرا هیچ خبر نیست متری گفت مرا لازم آمد که بعد ازین اگر ناخن و موی من
روید دور نخواهم ساخت پرانس گفت توجه نمای احتیاج کردن نیست خود بخود
می شود متری گفت گریه میکنم پرانس گفت گریه منما اتیت شو متری گفت تعجب
است اگر اتیت می شوم نمیکنی و میگویی اتیت شو پس حکیم پرانس گفت هنگامیکه
اتیت شدی این خودی و غرور در زمین دلت گل خواهد کرد که همه چیز را که انگاشتم
برمن از آن بیش و فضل خواهد شد برم نسبت خواهم کرد دیده اگر ترا آرزوی این رتبه
هاست که در عالم خواب مرز بزرگ گویند اتیت شو متری گفت از نیندهای باطل
بیکارم و فکر دریافت حقیقت دارم که اصل خویش دریابم پرانس گفت تو به اصل
خویش بی پرده نمیتوانی شد دهر و بجا است که شناخت ذات مرا از ادراک بیرون است
من بیرون نیستم که ترا اصل حقیقت نشان دهم همین حقیقت است تویی نه دیگری

متری گفت مرا بر همه چرخ بده تا بر همه چاری شوم براشتر گفت یعنی بر همه چاری بگو
بگر همین را بر همه چاری گویند که غسل نمایند و لباس از کمان و چیولی وغیره بر تن
قرار دهد متری گفت تو خود میدانی بگو که بر همه چاری کرا گویند براشتر گفت همان
بر همه چاری است که برهم را داند سوای برهم چرخ نیست همان برهم برهم است
چرا اگر برهم است چاری دروغ باشد من دنند ولکن ندارم که ترا بر همه چاری کنم
متری گفت چیزی او بده پس کن گفت سامع را نمی بینم خود بخود ام تلقین نکرده ام
متری گفت حکایت هیشابل بگو براشتر گفت هیشابل خود بخود برابر است دیگری
نیست متری گفت مرا از تو ترس رو داده اگر همین ساعت مرا خاکستر سازی
چکار کنم براشتر گفت تو یکی چه باشی من تمام عالم را نابود کرده ام مقدور دارم که
همه را بسوزم متری گفت پس ازین هر چه از تو سوال کنم با دب خواهم پرسید براشتر
گفت ای متری چون شعبده باران میرسی همچو بزی کن که از جیو و برهم هر دو بگذر
متری گفت اگر انکار از دست من بر آید میکنم براشتر گفت اگر از تو نمی شود سوای
تو کیست که با از و شود متری گفت جیو کرا گویند براشتر گفت بحکمی نگفته که جیو نیست
چنانچه در گیتا بارجن فرموده که چنانچه من انا نیم جیو هم انا نیست آغاز و انجام
آفرینش جیو است متری گفت این جیو چیست براشتر گفت تا حال جیو را نه بینند آشتی

از صحبت من ترا چه حاصل شد اگر خواهی که بر حقیقت خویش آگاه شوی متی ترا

بسیار

از میان بردار زیرا که اجساد بعد است و چیو تمایکی است اگر گوی همه چیو است چگونه

چند را چیو پیدا کرده است پس چیو ها در

دایم این خود میدانی که چیو بعد است متری گفت اگر چیو بعد است چگونه دایم پراشر

گفت اینهمه که می بینی چیو است متری گفت اگر همه چیو است رد او چیست پراشر

گفت آنچه می بینی رد او است پس تو چیو هم نشدی متری گفت که ازین

هر دو مراتب که در صدد گفته مقداری دارند چگونه بگذارم و اگر چیزی

هست خود بخود بگذارم پراشر گفت هر دو از غفلت تو ظهور نموده چون بخود

برسی منهدم شوند متری گفت اگر از غفلت خود این امور در ظهور آید پس

چه ضرر همین ضرر است که ریسمانی را در شب مار اگر به پای بجد از دو وا همه بار

تصور کنم که مرا مار گزید اگر چه از غفلت انگار نمودم که مار هست با وجود آن

مرا هیچ آسیب نرسد پراشر گفت چون انگاشتی که مرا مار گزید همین آسیب است

همچنان هست خود میگویند بود هر هم متری گفت از گفتار تو معلوم شد که تا

چیزی را نگذارم چیزی نشوم چون ابتدا از تو سوال کردم که علاجی نما گفتی

که خود بخود است الحال میگویی که چیزی بکن تا چیزی شوی پراشر گفت همان هیچ

بکن که نه من و نه تو نه چیو ها بر هم متری گفت که در پندار چو گرفتارم چون گویم که چیو نما

نیستم

از آن که شنیده
اند و بپرس گفت هم او پرسیده میگویند

نشستیم براتیر گفت روپ چیو چیست متری گفت روپ او ندیده ام براتیر
گفت هرگاه روپ او ندیدی نام او چگونه نهادی متری گفت شنیده میگویم
براتیر گفت پس همه شنیده میگویند زیرا که از اصل باخبر نیستند اگر ترا آرزوی
دیدن است همیت شو گفت مرا او درس و داده منخواهم او داسی شوم براتیر گفت
اینهمه جین و بیوت که در بیابانها میگویند همه او داسی اند تو هم در زمره آنها در آی
ای دغاباز دل از ما یاد بور که او درس کن اینکه زن و فرزند و خانه را اگر بیت
تصور نموده اند غلط فهمیده اند که خانه و خود را میگویند انکه در بند ارگر قبار
باشند همان گرست است و اتیت آنست که بدون سری بیکوان عوض نه بیند ای
ای متری کسی که در آرزوی مرادات و نیاست از سخن من او را حجت نیست
وانکه از نام و روپ رسنده است او را سیر حلاوت است هرگاه حجاب نام و روپ
رفع شد از اندیشیدن و مردن رهائی یافت چرا که نام روپ سوی کاشش نیست از
تو ظهور دارد پس درین گرفتار مشو که همین بند از در جوراسی می اندازد عارفان
همین تلقین کردند که نام و روپ را از میان برداشته اول و آخر سری نراین
را به بین با وجودیکه کام و کروده و حواس درونی و برونی پاید ار باشد چون
از نام و روپ در گذشتی همه بیکبار مطلق شوندای متری حقیقت بر تو آشکار

اگر میخواهم از کجا خواهی داد پس گفت از خود خواهم داد که غیری نیست خود بخود دام چنده

بهرتیه گفت این اندر و بر هما چون مقدور ندارند و ترا مقدرت از چه روست پس

گفت آنها از شناخت کیفیت خود محروم اند و خود را امیدانند من میدانم خود

بخودام در من غیری نیست در تمام موجودات ظهور منست چنده بهرتیه گفت مرا

از تو چه مطلب زیرا که من سروپ خود دانسته ام که منم از هر جا بیکه آمده پرو پس

گفتند اگر میدانستی اینقدر ریاضت و مشقت چرا میکردی گفت عطای شمارا

امتحان مینمودم اما دیدم که یکی برم اتماست نه کسی را کسی میدهد نه کسی میگیرد پس

ای متری یار سنتان را از ایشر که خداوند هر سه عالم است خواهش نیست از ایشر

را چه التجا متری گفت یکو آن سه سنت چگونه رفتند پراسر گفت اینها کام

سنتان نزد سروپ خود آمدند متری گفت سروپ یکی است آمد و رفت را چه

گنجایش پس پراسر گفت درین باب نیز حکایتی بشنو یعنی کن که آمد و رفت نیز

سرزدست حکایت دامدیو وقتی دامدیو برای ریاضت کردن در بدرکاست

آشرم بمقام من آمده وارد شد دیدم که یکدست دند و کمندل داشت خنده

کردم و پرسیدم که ای سروپ من ترا با کسی و کسی را با تو دشمنی نیست مطلب

از دند گرفتن چیست دامدیو گفت دشمن تویی من هم سروپ می بینم یعنی

حکایت دامدیو که باتفاق پراشر و اده بهت با دهر و سمواد نمودند ۱۲

و یکدست

خود بخود ام تو میگوئی چیزی بکن تا سروجب نشوی پس ترا وند دادن و ار حب
آید گفتم کمندل چرا گرفته گفت غیر گویند را از صفحهٔ خاطر محو شوم گفتم خود میگوئی
همه شیو است پس شیو را مثنوی دادند گفت فاعل همه کردار شیو است اگر هیچو
گفته شد چه نقصان گفتم از کجا آمده گفت نه از جایی آمده ام نه جایی خواهم
رفت گفتم اینکه دیدی که تو آمده کیستی گفت من شیوم گفتم شیو یکی است یا دو
خاموش ماند باز گفتم اگر شیو است از ریاضت کردن چه مطلب گفت
ای پسر اگر شیو باشد رفتن و ریاضت کشیدن شیو است غیری در میان گردن
نیست تغیر این قالب از عناصر است به بین که عناصر از کجا آید و کجا رفت ای [illegible]
شری یقین کن آید و رفت نیز ولیست بشنو با سه سنت یکی من در دیمی ادوبوت
شیو می دادند بو نزد دیرو رفتیم دیدیم که سنتان آید اند از دور دو دیده باهم
ملاقات بود یکم من گفتم ای دیرو اگر دانی اینها سنت اند نیستیم چرا که اگر
سنت می بودیم اهل بدوی میخواستم دیرو گفت از آنجا که ما هم باشیم نیز برابر
اند شمار است گویند ادویت گفت اگر برابر است دانا و جاهل کجا است دیرو ادوبوت
گفت تو کیستی گفت تو ای گفت من کیستم ادویت گفت تو من گفت تو کیستی
گفت من منم دیرو گفت چون تو ای در دب تو چیست گفت آنچه رویست گفت

روب من حیث کفت آنچه روب نیست دهرو کفت از مسموعه اینمعنی در تعجب

شدم که چکویم خاموش شد ادهیت کفت خاموش مشو دهرو کفت سخن جایز

نیست ادهیت کفت برای همین اشل بدو بخواسته بودی که تا دیرکاه پایدار

خواهم ماند خود بودی و پایداری خواستی تراشرم نیامد ای نادان هیچگاه

نشنیدی که آتما عدم شد و اگر کوئی که تن نا باشد فناپذیرست هم بدان چنانچه

جامه کهنه از بدن براورده جامه نو پوشیده شود همچنان اگر یک قالب از

جان جدا شود جا بشد دیگر میکردین باشد هم یکیست ای دهرو من نمیخواهم وتن بدر

که تنم باشد زیرا که آنچه پایدارست در ان تردد نیست که تا بان تردد پایدار

تواند بود خود بخود دست چون الشیر برتو همان کردید از وچه چیز خواستی این هربان

اشل بدوی منزله آنست که در شهری کوهی باشد و برتارک آن خانه بنا کنند

از ان چه حاصل دهرو کفت بکو که کدام طریق سروپا را در پایم ادهیت کفت

ارزاهی که اشل بدوی خواستی از همان راه آتما را درخواست کن دهرو کفت

آن راه را بمن بنما ادهیت کفت از واندبو برسش و آنندبو کفت همین راه است

که سوای آتما دیگری نیست دهرو کفت آن راه نما که یقین شود و آنندبو کفت

اول صحبت محققان که از حقیقت باخبر اند اختیار کردن دویم سخنان بید

واشلر

شناسا نشدندن و بر آن یقین نمودن و قیاس ساختن درین قالب که محض
بیخبر است آن چیزیست که هستی عدم را علیم است ای دهر دو کیستی بیخبر یا باخبر گفت
پیراک او بدلیس کن واند یو گفت از پیر آتش پرس من گفتم همین پیر آگست که تو
در وی نیستی اگر تو نیستی چرا او هم میکنی گفت اگر من نیستم کیست گفتم منم گفت اگر
تو ئی پس من چگونه نیستم گفتم ادویتی ام گفت اگر تو ادویتی هستی من هم ادویتی
ام گفتم الحال بگو اثل بدوی چگونه است گفت محض نقش است گفتم چون چنین
بود چرا خواستی با هرسه نخندیدیم با نجام کدام کار درینجا رسیدیم اما خود
بخود است پس درین چگویم دهر و گفت ای پیر آتش مرا خواهش یک است گفتم
با بسنا ترک کن گفت با بسنا چون بهوت درا گرفته است منتر او بدلش کن
گفتم پیراگ نما که من هستم چون تو نیستی بابسنا کجا است دهر و پرسید که پیراگ
چیست ای متری من الخیتان پیراگ بد هر و گفتم که او در وجود نماید اما ترا نمیگویم
چرا که تو مرید من نیستی متری گفت برای همین میگوئی که هیچ ریاضت نکرده ام
پیر آتش گفت چون برهمن هستی چرا از بر بور دند متری گفت اگر مرا برهمن میدانی
تو هم برهمن خواهی بود پیر آتش گفت از همین میگویم که مرید من نیستی زیرا که با من
دم مساوات میزنی متری پرسید تو کیستی پیر آتش گفت تو مرا چه دانی از انجا که در غفلت

بدله
مرا مهر تو می برد

دیده از خود با خود گذشته لیکن حکایت دهرو لشینو گفت باسنا چون ترک وهم
گفتم همین است که یکی ادمیتی بر هم است دهرو گفت اگر سری گویند هست من باسنا
کیستم گفتم یقین کنی سری گویند هست گفت اگر من سری گویندم با هیچ چیز
نسبت گفتم نه بهیچی نمانه ریاضت کن بدانکه همه منم ای دهرو ستان از ازل
بیدار سته اند چرا که در خود مستغرق اند وقتی شیو گفت که ترا امراج هر سه عالم میدهم
گفتم اگر بگیرم چه شوم شیو گفت هیچ خواهش در دلت نخواهد ماند هر چه خواهی
همان شود گفتم اگر من اگیر شدم شما هر سه دیوتا رشک خواهند برد که برا شر الشر
خدای عالم شده پیش از گرفتن راج چه مطالب دهرو گفت ای پر کسر ازل
بدوی از من ستان گفتم مرا چه عما که در قید شویم گفت این بلاگاهای هم از
من دور خواهد شد با دوییت گفت تو بگیر او گفت مرا خواهشی نیست چه ادیو
گفت که تو بگیر چه اندیو گفت این عقل کثیف مرتبت چون یکی شیو هست چو
دفیام را خاکستر ساخته امار تن مالیده ام دهرو دران بیابان چون دیوانگان
فریاد میکرد که کسی از من ازل بدوی بگیرد برگ گیاه آن بیابان بگویائی
در آمده که درون و بیرون شیو هست پس حرکت کجاست که سکوت اختیار
کنم دهرو چون صورت تصویر بیهوش شده بر زمین افتاد من گفتم ای دهرو بدانکه

من

من هستیم چون توئی اثل بدوی و تو همه گوهند هست دهر و گفت روپ من هست
ادویت گفت که من گفت تو کیستی گفت تو هر دو در خود این شند گفتم ای ادویت تو
این پسر ادویت گفت هر کس که سخن من بشنود هوش شنیده باز نمانده دا امید تو
کشته شند
گفت کار زشت کردی که پسر را چه کشتی ادویت گفت راج پسر کجاست خود
سروپت چنانچه بارادت خود آمده بودیم رفتیم حکایت دهر و ارائن
اول با تمام رسید متری گفت مرا خواهش یکیست که از قید وهم عالم
خلاص گردم پیر اسر گفت ترا نجات از جمله محالاتست که عقل تو در پوران و
شاستر و گور یقین نموده پس پوران و شاستر محض وهم و همین باعث قید است
چگونه خلاص شوی متری گفت ای اوستاد بعد ازین شنیدن شاستر ترک
کردم و سخن گور یعنی اوستاد را معتبر نخواهم داشت اینهمه حواس را مسدود خواهم
ساخت الت گرفته اینهمه اعضا که دست و پا و غیره است خواهم برید پیر اشر
گفت همچو یکتی که ازین تدبیر یافتن مکت محال است از چشم نه بین و از گوش
نشنو و از زبان مگو و هرچه میخواهی بکن اما از باطن دستکار گرفتار مشو ای متری
قیاس کن که مبدا وجود از چه چیز هست پوستی است یا گوشت و خون آمیخته
و استخوان با مغز و ریم اند و دیگر سراسر نجاست متری گفت تو نیز برا نجاست

خوردی بود

میگوئی یکر کاهی خواجه بر اشتر گفت من نخورده ام اما تو همیشه میخوری که در همین
گرفتاری حرکت منقسم به ثلاثه است شیرین و ترش و تلخ پس بشنو که عسل یعنی
هکهی بهوک در اول شیرین مینماید چون تلف مال و ترس عزیزان در ارد میشود
شیرینی به ترشی مبدل میگردد چون از حادثهٔ دوران آسیب و آزار بجند میرسد
ترشی او به تلخی میکشد ای شتر بی شخصی را که این حالت رو داده باشد موافق قیمت
اگر در روی یا جزوی به نیش رسد وجود خود را نسبت به تن دیگر جدا انگاشته
در سوک آرد نشود باید دانست که نشاد شراب احدیت در سر دارد و در جهت
صرف با وست خلاصهٔ کلام همین است سوای او میان هر گشنو بگو چون که یکی ادویه
آنها است اگر این سخن در باطن خود نمودی خود بخود بعکوت رویت خواهی شد
پس سخن نما کر از ما سوا پاک شوی شتر گفت آنچه گوئی در ضمن حکایت بگو برا اشتر
گفت تعجب است کسی که فاعل حکایات است بر گفته یقین نمیکند پس از حکایات نتیجه
حاصل شتر گفت حکایت و یقین هر دو نقلست چون کسی خواهد که یقین کند
دید چون حکایات میشنود لهذا باعث حکایت بگو برا اشتر گفت که
ای شتر وقتی باشد که در دیر کشت اشترم سکونت داشتم اما هر شخصه دو است
یکرنگ بودیم و زبان علحده بود مغز یکی من بودم دوم او دوم سیوم

[illegible]

حده لبر ته

چنده بهرتنه با هم نشسته خنده میکردیم اگر میپرسی یکدام واسطه و اسطه درمیان نبود مستری
گفت بی سبب نادان خنده میکنند پس شما هم همچنان بودند پراشتر گفت در خنده نادانا
و نادان هر دو نبود در همان اثنا میسوائی در انجا رسید تا تن خود را در برف بسوزاند از
مستوطنان آن دیار پرسید کدام سنت هم در اینجا هست یا نه گفتند که چندین برهمنان
بیرون شهر قیام دارند از مسموعه این بشارت خشوقت گردیده نزد ما رسید و دید که ما خنده
میکردیم گفت من هم از همه کار بیکار در پناه شما آمدم مرا حفظ نمائید هم خنده میکردم
تن باز گفت من دانستم که باشند با بوارنه و لواحق هیچ منیت اگر شما نیست به تن ظاهر
مرا ... اید اشنید این تن در نظرم خاکستر گشته نیز دیدیم که بکامه خوارست پیدا
نیک و بد این عالم و زمل بظهور می آید من از اینها از همه بر داشته ام اگر بپرسید که دل
نمی آید چه چیز است همین است که دلیل کردم که من بسوزم و شما نیز اشنید اما دل در قید علاج
یعنی استاد آن بگویند که چگونه در قید شود و هم خنده میکردیم او گفت ای ادوبت گورو تو منم چرا
با من سخن نمیکنی ادوبت گفت چه میپرسی گفت ارزو دارم که هیچ سری گوسیند نمایم
چیزی از بهکت بیان کن ادوبت گفت خود گفتی که من پیر تو ام پس ترا بهکت چه
گویم گفت مرا من سوگند است که اگر ترا مرید خود نپندیداشته باشم و اگر میپرسی چون
انچنین دانستی چرا گفتی تصدیق کن که محض گفتن است مقداری ندارد ادوبت

گفت اگر گفتن هست هم گفتن را ثابت کردی گفت چنانچه در سراب آب تصور کرده شود او گفت درین معنی وهم قرار گرفت بیسوا گفت سوای سری بیکوان انچه گفته شود وهم است چون نیکو نگرم سوا هستی پس کجاست هر چه هست اوست ادویت هو

گفت از گفتار تو معلوم میشود که چنانچه سری بیکوان گفته شود همچنان وهم از همین نه بیسوا شنیده که دوی گونه سخن میکنی بیسوا گفت ای ادویت هو چگونه ناظر اطوار و گفتار من شدی ترا حرف کبری بینم ادویت هو گفت چون من سخن منا که تمام مراتب ها را شسته ادویت شدم بیسوا گفت تعجب است که چندین برین حقیقت کردیده تن را شستم دیدم که هیچ شسته نشد اگر چه در دیدن امد که سو بنده نتوانستم اما تو که مراتب بندار را شستی پس چه کردی ادویت هو گفت پس چگویم گفت بیماز این کیست ادویت هو گفت این دانست را نیز آسان است همین حاضر از این تصور کن بیسوا گفت این سخن را چون اعتبار کنم وقتیکه مردی در صحبت می اید دیگر اگر وارد میشود در دل گمان می ارد که چکی میش از من نشسته چگونه روم هر گاه که در عالم ظاهری دوی را باز نیست در مقامیکه واحدیت را راه نباشد چون دیده شود که بیند پس تو ادویت هو نیستی براه

گفت ای بیسوا مثری سخن بیسوا شنیده عقل از سر ادویت هو بدر شد خنده بهر ته اغاز کرد ای بیسوا انچه تو میگوئی فی الحقیقه همین است که در ذات نظر و ناظر و منظور هر سه نیست

ا ۱۸ ک

اما اگر دیدیم خود را و دیدیم دیگر را همیوا گفت تو هم جدا بمرتبه هستی و دیدن بی ثلاثه
نیست باید میگوئید که ذات او سبحانه یکی و دو نیست جدا بمرتبه گفت ثلاثه کی
از وحدت است همیوا گفت عقل ترا خنده باد که جدا و وصل می بینی و من نمیدانم
که چرا عبث خنده میکنی گریه نماد میگوئید که ما برهم هسلیم جدا بمرتبه خاموش
شد ای متری من چیزی نگفتم چرا که همیوا ازین چو را ابهید میگفت دانستم که
خاموش شدن بهتر است که این دو کس را عرق خجالت بر روی دو دیده گریه آغاز
کردند من گفتم که ای یاران چرا گریه مینمائید خنده و گریه هر دو یکی است گذاشتن
خنده و گرفتن گریه مصلحت نیست همیوا خندید و چنان آتم زوین نمود که بر ضمیر اگنانی
هم عیان گردد که بدون سری از این دیگری نیست و گفت مرا انچنین یقین است که بهنم
است
و نیز اسحالم یکی او دوی انما است و واسطه عدم ساختن خود و عالم نابود کردن نام زود
هر گاه نام روپ از میان برخاست چیست کجا رود چنانچه بر جهاز میانه دریا زاغی
نشسته باشد از انجا پرواز نماید که جای بروم پریده چون از هر چهار طرف
سوی آب بنظرش نیاید که آرام گیرد باز بمقام اصلی خود جا میگیرد همچنان رتبه
جیت است که برای حصول مقصود عالم پرواز مینماید و عالم همین نام و روپ است
چون هیچ نشناخت کجا رود چون سخن باینجا رسید راشی متری گفت که مطلب خلاص

همین است کبریتی اتما است و همین پرم ہیکت است بیسوا گفت هنگامیکه خواهش سری بهگوان

در دل پیدا شد همان وقت بیسوا باید عدم گردید چرا که بدزن گویند انچه بنظر میاید چرک

محض است انکه نادان است درین دوستی می ورزد الا مرد دانا در هیچ گاه دوستی

نخواهد کرد کال در هر دم بهاسی می اندازد و انیکس نمیداند تا کال همه است ای

پراشر تو هم نظر بر عالم صورت داری و میگویی که پراشرم اما باید انکه چرک و کرم

و خاکستر است پراشر گفت ای بیسوا میگویی که اتما یکی است پس چرک و کرم و خاکستر

نیز توی من کی ام بیسوا گفت در من نیست گفتم اگر در تو نیست در کیست چون ردم

که سوای تو نیست بیسوا گفت ترا بدو آید چگونه در بود آید گفتم چنانکه ترا چرک

و کرم و هم بنظر امده است بیسوا گفت تو برم هستی گفتم هیچ بگو در من کلپنا نیست

این کلپنا درست که خود را فاحشه تصور کرده بردن خود را بسوز که مرا برم

هستی دیدی و خود را بیسوا قرار دادی اگر ترا این فهم داشت برای چه در همانه

بواسطه سوختن جسد رسیده اگر از بن هر اسی بدل در ستی باز به مدت نام را تا اینقدر بدت

چرا بر خود متهم کردی خود نام نهاده و خود پرورش میکنی و باز هم میرسی

پس خود را در برف بسوز بیسوا گفت از برف مطلب ندارم سوختن من از

سخنان تو خواهد شد چرا که بیسوا نامی است که از شهر دل برآمده در برف نمی سوزد

الدار

الا از آتش گیان گفتم اننت شستم که این نام دور نمایم وست چت آنند گویم چرا که
کسی کر هست از انقلاب زمانه یا بکدام آرزوی بیجا و دلتنگ شده رجوع با اننت
ارد که اننت میشوم آن اننت نام اصلی او را دور کرده دیگر نام بر وی می نهد
من آنچنان هستم بسیوا گفت مگر ست چت آنند نام کلپ است گفتم آنچه بگفتن می آید
همه کلپ در اهم است بمقداری بدار دار این سخن بسیوا در تعجب شد گفت من از خود
نگفته ام ای متری آن بسیوا در اندک فرصت اهنکار را ترک نموده با جل خویش دست
در توضیح اثر نمیشود مرا همچنین خواهش است که اهنکار تو نابود گردد که بگفتن اهنکار
دور نمیشود متری گفت تو گوهر هستی از دشمن اهنکار دور نما که از توجه کور اهنکار
دور میشود دیر اسر گفت راست بگو اهنکار خود نابود کنم یا از تو متری گفت اهنکار
من و تو در اسر گفت اهنکار از تست من چگونه دور نمایم متری گفت اگر تو اهنکار مرا دور
نتوانی کرد چگونه خود را اجابت نام نهاده در اسر گفت امیدوار فضل و کرم من باشی
وسخن منما و از نفت نوا [illegible] میرس آنچه گویم راست پندار متری گفت تا دامیکه و اهم
دور نخواهد شد خاموش نشوم و از زدن و رنجانیدن و ترسانیدن و اهم ندارم بجرد
این در اسر کاکل متری را بدست گرفته خوب لگدکوب نمود متری بخندید و گفت ای
در اسر عفرتی هم بخوردن اعضای خود خواهش ندارد تو چگونه خود را خود میزنی من

منر این در کتاب بخط [illegible]
در سایه گوگ [illegible]
از [illegible]

بنام هم نشستیم پس خود را مزن براشر گفت تو چگونه تصور کرده همین زمان خاک یقین نیست
میبیازم متری گفت در پناه توام مرا حفظ نما براشر گفت که آنرا که در اتمانسنجی بعوده باشد
اگر تن بعرصه عدم شتابد از یقین خود تجاوز نمیکند پس آفرین بران عفریت زاده
باد که از تو برهمن پسر صد چندال بهتر است که بدر پرستش هر چند بعد تعجب اشیب
یاد رسانید اما از جاده یقین خود انحراف نکرد متری گفت که حقیقت او را کماهی
بر من منکشف ساز که چون بوده است براشر گفت بوجه احسن گوش دار که حکایت
آن ستوده سیر چنین است حکایت پرهلاد که از شکم دیتی دو پسر تولد شدند یکی هرناکس
دویم هرنکشف در زمان ستجگ بودند هرناکس را سری بهگوان وراه روپ شده
عدم ساخت و هرنکشف بعد از برادر راج هر سه عالم میکرد چنانچه اندر و جم و آتش
و آب و ماهتاب و آفتاب همه محکوم او بودند و پیر نبوّاهی هم اطاعت او مینمودند و بیاگ
جگ بدیوتاها میرسید او میگرفت و دیوتاها از سید اید اکبرک لوک را گذاشته بر روی
زمین گذران داشتند در هر سه عالم دبدبه حشمت او بلند آوازه بود و او برای سکونت
خود عمارتی ساخته بود که سنگهاش همه از جواهر و مروارید و لعل و یاقوت داشت و از
خانه اش پسری تولد شد مهابهگت پرهلاد نام چون از حد طفولیت بر جوانیت رسید
بخدمت او ستاد فرستاد تا تعلیم نماید روزی هرنکشف پسر را با استادین مشغول بود

پرهلاد

پرہلاد را طلب کرده گفت آنچه از خدمت استاد خوانده بیان کن پرہلاد
را طلب کرده گفت آنچه از خدمت استاد خوانده بیان کن پرہلاد گفت سامع
باش و دل را جمعیت داشته بشنو ای پدر که چه خوانده ام این همه عالم که در دیدن و شنیدن
می آید چون نگاه خواب و خیال باطل دانسته ام یکی سری بهگوان ادویتی را دریافتم
که همه اوست هرنکشب از شنیدن این مقوله پر غضب گشته چشم خون آلوده ساخت
و به شکراچارج اوستاد او گفت که ای برهمن این پسر را چه تعلیم کرده دشمن را که قاتل
قوم منست باو مینماید و من که خداوند هر سه عالم ام فراموشش ساخته شکراچارج گفت
ای ونت اینقدر غضب و غصه مکن من این پسر را ازین راه باز کرده ام که ترا داند
هرنکشب به پسر گفت هرچه شکراچارج خواهد گفت بران اعتبار کن و آنچه بر صفحه خاطر
نوشته مگر لکه او بدیس او حک ساز و الا جان بر نتوانی شد پرہلاد گفت ای پدر این
کیست که مرا بجان بساز و و عدم کرد اند حافظ و مالک تمام موجودات یکی
سری بشن است در تمام عالم چون هوا محیط است از آنکه کشند و که برنجاند هرنکشب
گفت ای پسر مگر از زندگانی خود گذشته و آن بشن کدام است که مگر را او را انتقام می
آری خدای هر سه عالم منم و همه از من بظهور آمده سوای من کدام کس است که یقین
کرده پرہلاد گفت ای پدر سری بشن اکو جرست یعنی مستور است از چشم و ناشنود است

از گوشش چو کبشیران اسرا برم پیکوان گویند آن کیست که خود بخود است برنکشب
گفت ای طفل نادان تو سوای من بر دیگری اعتقاد کردی کجا است بر بلاد گفت
تو و من نیست جلوۀ اوست هرنکشب گفت ای نادان ناقص عقل معلوم شد که
باب دل تو از رنگ آلوده ساخت که بر بیما و پشن و مهادیو هر سه از بر تو یعنی از
پیدا شده اند همچنین که گفتم سست هم میگویند پس یکی چنین اتہام است تو چرا نمیگویی
که پیکوا است پیکوان یا بارا میگویند خود را گذاشته دریا یا این شده کس بد
را کشتن لازم آمده فرمود کسی باشد که تا این بابی را از چشم من دور سازد دور
خانه گور ببر دیار بمکتب بردند بعد چندی باز طلبیده پرسید که کوچه خوانده بر بلاد
گفت چگونه پرداهان بود که بسری ایشان در همه محیط است و بوران است و همه اندر نی
و ببوت را کار نیست هرنکشب گفت ای راکهسان خونخوار این پسر را عدم سازند
که خواهش هن زیستن ندارد و مماتش بر آغوش گرفته در زمان در هم خود قیام نموده
منهدم ساختن او از جمله واجبات است زیرا که در قوم ما شعلۀ آتشی بوجود آمده
چون سخن باینجا رسید برادر همشیره گفت که اینقدر ترس مدار بلاد را باید کشته اگر
بر تو رود بدید فی الحال گوی که برهمن نشستم همشیره گفت او را چه حاصل گشت که مشقت
بسیار کشید شعلۀ آتش نام یافت اما چون شود که خود را گذاشته دیگر را بر خود

مهم

مصمم کردند پس گفت ای مشتری ده هزار کس را چه خود زحمت گرفته پرهلاد را
زدن آغاز کردند و آلات از قبیل شمشیر و گرز بدست گرفتند و پرهلاد میگفت
این سلاح و راکهسان و من همه سری بشن است ای راکهسان شما هم علم بکنند که
غیری در میان نیست هر چند کبر دوار بر احوال او کردند از جاده راستی و یقین
خود تجاوز نکرد چنانچه بود باند هرنکشب گفت ای پرهلاد ناقص رای از دین و آئینی
باز آی در مذهب دشمن بد رای تا حال هیچ نرفته ترا بهراس خواهم ساخت
پرهلاد گفت ذاتاً و صفاتاً او در میان هستیم هر چه هست اوست هرنکشب
فرمود مارهای زهر آلوده را چادر ساخته از جلد بدن وی رهانید پرهلاد در معنی
ماران را سری بشن انگاشته چنانکه بد لقای خود دم آن آفتاب بی زوال با ما بنشست
همان بصورت مار و کژدم است بشن همه اوست چون دندان ماران به تن او در ساختند
فی الحال از خود رفتند و بیدار شدند که پرهلاد لایق نیش ما نیست یکی چنین سری
بشن است چون اوست جز دندان به تن فولاد چه کند بهر نکشب گفتند که مهمات
دیگر آنچه حکم کنی بسر رسانیم اما در کار پرهلاد قاصریم هرگاه میخواهیم که نیش زنیم دل ما بلرزه
در می آید و اگر دانی که این طفل است لیکن همچو سنگ پوست دارد و دندان ما از سنگی
هم سخت تر است باز گفت تا فیلان کوه پیکر رجوع سازند که بانجام این مهم بسر آیند

١

پس فیلان آمده اندام پرهلاد را بخرطوم گرفتند و بر سینهٔ آتش و دندان گذاشتند
پرهلاد هیچ سری مهاراج میکرد و میدانست که فیل کجاست سری پتی است فیلان
هم سوختن گردیده رو بگریز نهادند باز فرمود که آتش روشن ساخته این را در رو
اندازند که بسوزد پس هیزم بسیار فراهم آورده پرهلاد را در و انداختند و آتش
دادند تا هر چهار طرف آتش در گرفت پرهلاد در میان آتش چون سمندر جا کرده
میگفت ای پدر این آتش و باد مرا در احاطهٔ حفظ درآمده چگونه بسوزد چرا که در
آتش و باد منم چنانچه صورت ساهی آورده که سری بیکوان در بیکونت کتها بارها چنین
فرموده اند که اتما از آلات بریده نمی شود و از آتش نمیسوزد آتش و خوب
مرا چون نیلوفر است هرنکشب آمده دید که همه چوب خاکستر شده است این پسر
هیچ آسیب نرسیده سدها و مرکب سکراچارج را طلبیده با بشارت خشم فرمود
که این را از آتش برآرند و شام و دام دیدند و به هند نمایند پس ایشان از آتش برآورده
اول شام نمودند گفتند که ای هرنکشب این پسر را به نجیب که از طفلی همه خطاست
و از بزرگان عطا دوم و ان الحال چنان تلقین نمایم که بهر قسم در خانهٔ تو باشد
و بار دیگر نام بیکوان بگیرد سوم دنبال این پسر تا الحال ذکر سری پتی نماید
از آتش دم خواهم سوخت از آتش برآورده بخانهٔ گور بروند گورا مدلیس کردن

بلغ

گفت

ای پور
کرفت که انچه پدر فرماید قبول کن پر بلاد گفت عقل تو چنین نباید شکر گفت کام واز تنه
وده هرم و مکت همین است که انچه پدر و گور گوید بجا آرد پر بلاد گفت یکی اتماس تر سپی
کویند سست غری بنیت شکر بحاجت رفت پر بلاد طفلان بکتب سخن اغاز کرد
که ای راکهس پیران آنچه من میگویم بران اعتبار نموده گفته مرا قبول دارند
ویقین انگارند که یکی اوست ما و شما همه هستیم پیران گفتند هرگاه از حد طفولیت
که ایام لهو و لعب است برآمده بر جوانیت میرسیم همچنین نموده شود درین عهد ما معذور
دار پر بلاد گفت که ای پیران جنم گرفتن و باز طفل شدن و تشنگی کشیدن همه رنج
و در رنج است راحتی ندارد نظر نمایند که جنم گرفتن چه رنجی است و باز طفولیت چه علتی
حال
و هم رجولیت چه بلای که هرگاه رجولیت در میگذرد میشود تمام اعضای درونی و بی رفته
رد نیوبیی آورده از هر راه نفس ابریشان میبارد از گوش صدای حوش و از
چشم دیدن مرغوب و از بینی شمیدن بوی های خوش در هیچ وقت آرام نمی یابند
چون از پنجم گذشته به پیری رسید با امیدی دست میدهد و برای ایام باقی
در فکر میشود که سبهیات بعمر گذشته چیزی حاصل نکردم الحال ضعیف و ناتوانم
از هیچ کاری از دست من بر نمی آید بعد از پیری مرگ است و همه آنچه خود از اینجهان برده
حضرت بود هر گاه در شکم میباشد از غایت رنجیکه از آتش شکم نادر بجان میرسد میگوید

[illegible]

که اینچه بلاست که من خود را تن قرار دادم و در رنج آمده شد افتادم اگر حال از این
تنبیه نها شوم هرگز بگرد نبینند از وجود یکتم و سودای سیری گو نبینند نه دانم چون تفاوت معبود ها		بلیه
از این رنج بر آمد گفتن گرفت من طفلم یا جوان یا پیر عمر برین نمط صرف کرد و مطلب
را نیافت که آغاز و انجام من چیست و از کجا آمده ام و بکجا خواهم رفت چنانچه مهره
چنانمن کسی اسیر شد و در دریا انداز و همچنین وجود انسان بدست آید و قدر آن
نه دانست که از یافتن تن چه حاصل شد گرسنه گشتن و تشنه شدن و گرم خنک دانستن
اینهمه علت است جسم که بیکه از آگیان بر وجود قرار داده اند و نمی دانند که مبدا این
چیست همه گوشت و پوست و استخوان دریم و چون ای پیران از پندار حسد موهوم
درگذشته سری لیتن را ابدا نیند که درون و بیرون اوست نه پدر است نه پیران نه
زن و نه اشترم نه طفلی و نه جوانی و نه پیری چرا که اینهمه تعلق به تن دارد اما از هر آب
پاک و مبراست چرا که سو بر کاش یعنی بذرت خود قایم است عرفان بحقی و ایقان		بدانید
خلقی همین است اگرچه عیان دیده نمیشود که تن یاد ندارد اما برین منوال است		در روشت
چنانچه نور سنگ بلور برنگ های الوان نمودار میگردد در اصل بر یکرنگ مطلق
است پس ذره از صفات در ذات مثبت خود بخود است هر که درین نام مرو ب
که عین وهم است یقین نموده بمردن و تناسخ جسم گرفتار میگردد پس عذاب دوزخ

بطن

بطن می ماند در آنوقت از فرط رنج و تعب اظهار میکند که اگر ازین بطن و از هم تنگی آزادم
که این تن را از من است چونکه از صحبتش مرا همچنین تکلیف عاید حال گشته و آب و آتش
شکم سراسر دوزخ گردیده چون بتاریخ معهود از شکم بر آید از آن وعده برگشته گفتن گرفت
که الحال طفلم ایام لهو و لعب است هرگاه جوان شوم همچنین خواهم کرد چون جوان شده بخوردن
و پوشیدن مشغول گشت تا آنکه پیری در رسید اعضا و اندام را زبون ساخت و عقل
را در تنزل انداخت در آنوقت از فرط ضعف می نالد که من بدبخت چکار کنم
چون قوت و قدرت بر جا داشتم هیچ علاج نکردم الحال سرانجام من چه خواهد شد
پس ای پسران هرگاه هر سه حال بر همین منوال است از مطلب خلاص که سوای اتحاد دیگری
نیست آگاهی کی دست دهد لازم آنست که در همین ساعت سمرن نام این نمایند و
یقین کنند که طفلی و جوانی و پیری در آتما راه ندارد درین همه مراتب همیشه و ساکهی
روپ است چون چنین لشتیهی گردید خود بخود تن روپ خواهد شد و از قیود عالم وهمی
ادهیاتم نجات یافته از هر سه تاپ که ادیاتمک و ادهبوتک و ادیدیوک است خواهد رسید زیرا
که این امور متعلق بتن باشند و چون بیدار از تن را باطل گردید از همه بلیه خلاصی یافت
پس فکر غیر از ضمیر خود محو ساخته آنچه بیند از ذات سری گرید تصور کند که همه اوست
غیری در میان نیست کسی که بیقین راسخ برهم را دانست او را بازگشت باینعالم

دارم و شکر از من سبق گرفته متری گفت پس اینهمه را تو باد تلقین نموده که پرهلاد
را میگفت پراشر گفت آنچه من یاد میدادم بران تشفی نمیکرد زیرا که عقل
او در کامنا نهفته بود اگر گفتمی که این ستر درک کن میگفت این نمیکنم ازرا
نیاز نموده ام که کسی را زنده کرده ایم و کسی را میرانم متری تو از هیچ گو زبرنی
کن متری گفت من چرا در ترس باشم تو که کورمتی در تو زنده کردن و میرانیدن
نیست پراشر گفت بنیای شناستر میفرماید که از کورو انتیت و راجه و پیترو ماتا
پر چند باید بود نباید دانست که با من دوست اند مراد دانی که کیستم اگر گویم
فی الحال عدم پذیری میتری گفت من در پناه توام عفو فرما و حکایت پرهلاد بگو
پراشر گفت تو پسر من هستی ترس منما و بشنو پرهلاد به شکر آغاز کرد که ای کور
مهابهاک قوم ما کثیف ترین خلق است تو میگوئی لطیف و نیز میگوئی در هر سه
عالم مشهور است اینرا چگونه اعتبار نمایم و آنکه گفتی پدر بجای گورست دروغ میگوئی
مگر برای خوردن و پوشیدن باو التجا است و الا پدر بار ته چیست اگر کمال مهربانی
لفرزند میفرماید پرورش حواس خواهد نمود عقل تو تنزل پذیرفته که پدر را گور
نسبت میدهی مگر از مردن خلاص می تواند کرد اگرچه سخن تو هم بموقع است که بجائی
کورست اما دهیان او کردن واجب نباید هیچ سوای زنهاردن دیگر را نمیدانم

تو میگوئی

تو میگوئی که ترا با پهلوان چه مطلب کسی که از برهنه ما حرست چنین نمیگوید
لشکر خاموش شد مگر پرسید که از بهیمسری گوینده چه مدعا داری و چه درخواست
خواهی نمود آنچه خواهش داشته باشی بیدرت نیز مقدور دارد که مطلب ترا
بانجام رساند از آغاز مریخ رکبه هر که بهمین میکند محض برای چهار مراتب
برهلاد گفت ترا از باطن خبر نیست از دهنان و بهمین این مدعا دارم که
اصل دریابم چون نت حاصل شد از همه تند خلاصی یافت و بهم بیدار دهیا
سری گوبند معنیر میشود این است که یکی سری نارایین بورن هست لشکر گفت
ای برهلاد ترا آنوقت فراموش شد که در آتش میسوختی و من ترا حفظ مینمودم
تو هر مراتب اینچنین میگوئی من از تو واقف بنودم و الا همانوقت میفرمودم تا
الحال آنچه میگویم اگر بجا بیاری فی الفور ترا عدم سازم برهلاد گفت نه کسی کسی
را از بنده میتواند ساخت و نه کسی عدم تواند کرد حافظ دهالک جمیع موجودات
یکی سری لشن است لشکر غضب شده آتش از دهن براورد تا برهلاد را بسوزد
برهلاد دید که مرا میسوزانند مناجات نمود که ای اننت سری لشن مرا ازین
برهمن خلاص نما آیا غلط فهمیدم چون در تمام موجودات یکی حکمت گور سری لشن
پورن است در برهمن غیر کجاست اگر سری لشن است چه باک لشکر دم آتش اندود

از دهان برآورد اما بار دیگر فرصت درون بردن نیافت دانست که اطال
زیستن محالست زیرا که حیات بادم است آن فرو میرود پس بلبل و بپناه پرهلاد
آمده التماس نمود که نزد برهسپت در زنهار دارم عمر دراز ده تو فوق فرزند بادی
ای میتری شکر خدا که اول در غضب بود آخر چون بحالت اصل رسید تعریف
و ثنا آغاز کرد اما پرهلاد در هر دو مرات یکسان بود همچنان من هم گاهی ترا
میرانم و گاهی میگویم که فرزند منی میتری گفت تو خود را چون دیگران تصور کرده‌ای
برهسپتر گفت من چون دیگران نیستم میگویم هیچ نمای او با سنا کن میتری گفت
اگر هیچ نکنم سرانجام من چه شود چگونه بمطلب اصلی فایز گردم برهسپتر گفت تو خود
مطلوبی بمطلب چه مدعا داری اما میگویم که تا با سوای آنچه از وهم عقل و خیال
کرده ترک نه‌ای رسیدن بمقصود اصلی از جمله محالاتست میتری گفت بفرما
که هیچ چیست برهسپتر گفت همین هیچ است که خود و دیگری نباشد این را
اهیسند نگفت نگویند سوای این هیچ نیست میتری گفت پس پرهلاد چرا تر
بگو برهسپتر گفت همین چیز است که سوای آن ما دیگری نیست غیر ازین چیز تر گفتار
نمیدانم چرا که نیست هستم تا ترا بوجوهات گویم میتری گفت اگر نیست نیستی نادا
خواهی بود برهسپتر گفت چون نادان نیست دانا کجاست میتری گفت نیستی چه نیستی

تخیل

برهسپتر

پیر اشر گفت همین است متری گفت مرا آغاز و انجام تو معلوم نمیشود پیر اشر گفت
آغاز و انجام من چهار بید و برهمان نمیدانند چرا که از همه اول پس توجه دانی متری
گفت اتیت نمیشوم پیر اشر گفت چون اینچنین اندیشیده آفرین بر تو باد چرا که اگر
در وجود انسانیت همچو سری گویند یکی صد حیف من خودم همین میخواهم که همه اتیت
شوند متری گفت فرقه نشان ده که در آن فرقه در آیم پیر اشر گفت دندی و سنیاسی که را
شو متری گفت تا بر همه چرخ و باچ برست نشوم سنیاس چگونه بگیرم اما دانسته ام که تطلب
سنیاس شدن از اتیت که از همه کردار در گذرم لیکن عدم همه کردار دیدن کردار
نمیشود پیر اشر گفت اینکه اندیشیده اتیت نمیشوم از میان دور سازی همین کردار
عدم کردار است متری گفت اگر این عدم سازم باز چه کنم پیر اشر گفت اگر اتیت
شوی دانم که در پناه منی یاد آمیکه در عیال آشفته مرا از تو اعتبار نیست متری
گفت اگر میگویم اتیت شوم میگویی که سنیاسی شو در لباط من همین کاکل و
زنار است این را هم نخواهی که ترک دهم پس ضرور شد پیر اشر گفت راست بگو که این عقل
از کجا بهم رسانیده که تا که همین ساعت از همه عالم پرواز می نمایی ای متری همینکه
عیالمند نزد اتیت بجهت آنکه از این عالم حدوث بوجهی بر کران شوم میرود و او
میگوید که اتیت شو آن شخص میگوید که از گذشتن عیال و اختیار ساختن فقر چه نفع

پس میبخشند میگویند میاید که خود بخود سری بیکوان خواهی دید آن کس همچنان میکند
اما از ساده لوحی قیاس نمیکند که اگر اتیت دیدار بیکوان ندید من چگونه متحمل
خواهد شد خلاصه آن اتیت امنیت که چون اینکس اتیت شود آوازه من در
ترقی گردد که مردم میگویند این اتیت مرید فلان اتیت است ای میتری تو هم اگر
میخواهی چنین اتیت شو میتری گفت دیگر هیچ نمیکنم خوک مینمایم چراکه از خوک من و جهت
دکانها میسوزد و نشستن که بد نیست او هم خوک او بدلش میفرماید براتشر گفت از جهت
بهتر که خوک نمای که مدتی این وجود پایدار بماند اما این وجود خانه دوزخ است انکه بالای ا
دوزخ نصیب اوست تو هم بالای هستی خوگیما و در دوزخ همیشه باشی ای میتری اگر خواهش
از میان برخاست وجود اگر ماندنیه و اگر نماندنیه فی الجمله اگر خواهش پایدار بودن ا
بدانکه اینهمه موجودات باشد نیست تا حال خواهش را ترک نمیکنی نتوان کسی کرتیح
نماند میتری گفت ترا میگویم که اتیت کن نمیکنی پس چکنم براتشر گفت اینقدر اتیتان
هستند در زمره یکی از اینها در آی و اتیت شو اما چون اتیت شدی در دل از
غرور سواهی سوخت چون سوختن گرفت آرام کجا بتو محصل خواهد شد که بیخی شتری
بیکوان کنی میتری گفت پس چه نمایم براتشر گفت همین کن که اتیت شوم میتری گفت
دیرم هم اتیت بگو براتشر گفت تا حال من اتیت نشدم ترا از دیرم اتیت چگویم ا

چنتی

چنین گویند که خانه را ترک کن و اثبت شو همین و هرم اثبت است اما من فعل
ندارم اثبت همان است که در سوکهم و استهول اثبت شده متری گفت سوکهم و استهول را
هیبت پراسر گفت استهوال اثبت انیست که فلان پدر و مادر و زن و فرزند را منیست
چون ازین گذشت و در سوکهم گرفتار باشد و اندیشد که برم بیاگی آم انیقدر مراتب ترک
دادم و بتری گویند درستی کردم الحال اگر بگویم که بکسی فرزند شود میشود و اگر بگویم که
بمیرد میمیرد مرا برم اسی گویند چون غالب نگذاشتم به بهشت میروم پس ای متری خواهش
دریافت سروپ از میان رفت و درین علامات گرفتار گشت اگر تو هم میل بتحقیق
اثبت شدن داری بهتر است که مراد است دینوی و دینی حاصل گردد اما نمیدانم
که تو هم همیشه اوقات را در کهتران صرف کرده از همین در دولت پیدا شده که من
اثبت شوم لیکن انیقدر کهتران گرمی یشی همه در انکار میسوزند کسی میگوید که من
گیانی ام و کسی میگوید که تپسی ام همچنین هر یکی در پندار باطل گرفتار است و از پروردگار
که ذات بیگوت است بکناره ماند تو هم چرا اثبت نمیشوی متری گفت تو که بیان ندا
هستی بگو که از پندار چگونه بگذرم پراسر گفت متری گویند بگو پندار کجاست متری گفت
این گفتن من کردن کدام است پراسر گفت همان کردنست که کردنی ندارد متری گفت
تو از فرمان خویش شوی که گویم همه کویند است پراسر گفت آری از این گفتن خوش وقت

شود بیت و دشمن
جستن
برم ستی
بر تو
الکه پسران
بر جا کنه
اند
تو اگر بمانده

نمیتوم که خود را ندانستی و سری بیگوان گفتی تو چه سود خود را ندانی و بدلت
بگو هر گاه سروپ را بدانستی و بیگوان گفتی پس در تنش رفتی چه حاصل شد زیرا که خود دهم
را ندانی و گوی که سنت ام آنزمان که هیچ گو نیند خواهی گرد سنت خواهی شد نه آنوقت
که یقین کرده که من سنت ام و سروپ از هر دو منزه است چون سروپ است سنت
و حاصل کجا است پس برهلاد حیرت شنو شکر جابر را از برهلاد خلاص ساخته بدر رفت جاهل
هر نکشب پسر را طلبیده گفت ترا کدام قدرت است که از تیغ شمشیر کشته نمیشوی و این هنر آهن
از که آموختی پسر قدم بوسیده جواب داد که هیچ منتر نخوانده ام مگر از این ترتیب ثابت
کرده در تمام برهماند یکی نرسنگ را است دیدم اتما را گذاشته کدام منتر خوانم در همه موجودات راسم
یکی آتما دانسته همه از هر ترتیب که عالم در لطیف است وا رسیده ام زیرا که هر کس بسیار گرفت
یافته در راستی علم ز دواسنار یعنی بالطبع گذاشته کسی او را چه ضرر رساند هرنکشب این را شنیده
نهایت غضبناک گشته بالای عرفه که نشسته بود صد چوب ارتفاع داشت نفرمود که این چشمش در غضب تاریک شد
پسر را از این بالا بیاندازند او را در هنگام افتادن در دل همین ذکر بود که سوای
زنار دن دیگری نیست هیچ آسیب باو نرسید چون راکسان دیدند که از خود انداختن
هم باین ضرری نرسید بر تارک کوهی بردند و از آنجا پایین انداختند زمین بلرزه
در آمد که پرهلاد بیگت اللّه را از کوه بر زمین بیاندازند خواست که از هر دو دست بگیرد لیکن آنگیسو

بدلت

بدست خود گرفته بر زمین نهاد و بخاک حکم کرد که این امانت من بمحافظت نگهدارد
به پرهلاد گفت که چیزی بخواه تا آنچه خواهی و مدعای تو باشد ببخشم پرهلاد گفت
آن کس سالک نخواهد بود که از خداوند خود چیزی بخواهد او خود اجیر جا نسبت
اگر این را خواهم که پدرم را بکشی مرا شرم باید چرا که در استها و روپ تویی هر کس است
کجاست خود در دلی از او من نشنوی و خود میگوئی که چیزی بخواه در آنجا هر کس است
شده میگویی که بیش تو بگو اینجا لیس شده میفرمائی که بیش است تو با کشندی هستی این
کوه و دریا و آسمان و من و تو همه یکی تویی من ترا خوب دانسته ام از تو همین آرزو دارم
که سوای تو دیگری را ندانم اگر گوئی احسان بر تو نیست اعتبار ندارم چرا که همه تویی و جهان
تو بر که باشد چون [illegible] دید که چیزی نمیخواهد ولی آرزو است فرمود تا چنین
بود شد چون باز کشته خود را نزد پدر حاضر یافت هر یک در تعجب ماند شهر نامی راکشس
را طلبیده فرمود که این پسر هیچ عنوان کشته نمیشود زیرا که بهیچ یا با ما نمی آید و آثار را
نمی اندازد هر بار پا در محافظت است باید که تو از دم افسون خود این را نابود
سازی [illegible] هزار طلسم نمود تا پرهلاد بسوزد او همه دانسته میگفت که [illegible]
یکی آنها [illegible] است نه سود [illegible] حکم کرد تا پرهلاد را حفظ نموده
را از تن جدا سازد بموجب حکم همچنان کرد هر یک از وقوع امنی چون صورت

حکم

تصویر حیران مانده گفت که این را از نظر من دور سازند و به یاد فرمود که این
پسر را خنک سازند پرپلاد که با بیگوان عین شده بود با هیچ فرزند نشد و از آنجا
گریخته در خانه شکراچارج رسید هرنکشب تعاقب نموده او را باز آورد و کار
گرفته تقدیه بسیار رسانید اما از حد خود تجاوز نکرد چون که معصوم دانسته بود
که سوای سری بیگوان نیست آلت موصل کدیت هرنکشب بود پرپلاد در زد
آنهم چند پاره گردید شکراچارج گفت ای هرنکشب انقدر آسیب که به پسر خود
دادی با هیچ فرزی نقصانی نرسید چنانچه بود هست این ثبت را در یافته
از تقدیه او باز ای هرنکشب گفت تا از یقین غیر باز نگردد دست از کشتن
باز ندارم پادشاه هر دو عالم منم کدام کس را سوای من دیده که میگوید هر کرا
لیکن ثبت حاکم دستین هو سکیت هر سه را من بظهور آورده‌ام نمی‌دانم
که این لیکن کدام را یقین نموده مگر از تخم من نیست اگر پسر من بودی مرا
دانستی به پرپلاد گفت ای پسر از ورزم خود گذشتی و غیر را دانستی
کدام آیین است آنچه از استاد خوانده پرپلاد گفت که آنچه من خوانده ام بمن بگو
به تلقین او استاد است هر چه اسار است ترک داده سار گزیدم هر چند او مرا
تلقین نمود که از ارته و دهرم و کام موکه به برم الیسر میرسد اما من نظر بر و هر چه است بکام تر اگر اسپ

به بار

بر بار تهیه کردم که غیر از زنار دن کسی نیست اگر او ست مرا با چهار بد ار تهیه چکار
پس تو هم یقین بدان که نه من و نه تو یکی سری لشین ست چراکه از اد بد اکار بد
بوقوع می اید و از و بد مع اگاه بدی نمی شود تو هم او بلا ترک کن و در اد بد یا لین
شو قالب عنصری را باطل شناس و آنکه اکسیر است آن را شناس و بر این
یقین کن هر کس شب گفت سلطنت خود بتو تمام میدهم همین اکسیر کن و مرا شناس
بر بلاد گفت که از شراع در گذشتم یکی سری لشین را خواسته ام ای بید یقین
کن که در استها و روح جنگم یکی سری لشین اتماست که منم و زبان و چنین و اها نوشته است
اینهمه عالم از و نمود اده هر که او را اینچنین دانسته او بیگوت رو بست بر شیر
گفت ای بیتری تو هیچ گاه از خواهش چنیده با من چنین نگفتی که دل من خوشنود
میشد اما تو بهمن صد آفرین بر آن را کمیش باد میتری گفت ای کور بر بلاد از زبان
نگفت اما شکیه بد نیست چراکه سنت در همه سم است پس بد را غیر دانستن
و این نگفتن که سری بیگوان است طریقه سنتان نیست پس انکه برابهان همه
در سهست برم سکه دارد ای کور اگر من گویم که ادویتی ام جای حیاست
چراکه بیش ازین گفتن سود که الحال گفته شود و اگر این گویم که همه موجود است
روب بیننت در اتما موجودات کجا ست چنانچه در ذات آب موج و حباب

ر ایا بگیرم و اد انگد از

تصور کند و انا بر م را میداند که عین آب است موج و حباب

کجاست پراشتر گفت ای تیری تو پیرم هستی بنظر می آئی بشنو پر بلاد بیه بدر گفت ای پدر
از بینهمه دو تو با پاکسان هنا روز رکیهان آنچه ترا نموداریست یکی است تیری بشنا
تصور کن چون انچنین یقین کردی این اخت بر تو نهایان شود از فضل او رنج
دوری عدم پذیرد پر نکشب از استماع این منقوله زیاده از اندازه بر غضب دوری
شد و از کرسی برخاسته بشورش درآمد گویا عالمی را بکشد خیا انچه رود در راه در
برلی خواهش میشود که عالم را نابود سازد همچنان دست پر بلاد بدست براد
خود گرفته اقتضائی عدم ساختن او بود براه کیت را کهس فرمود که این را
بخوبی زده در دریای عمیق اندازند که غیر ازین علاجی نیست این بدبخت در بلا
افتادنی است من در کشتن این بسیار تامل کردم که شاید ازین داعیه برگردد
اما چون ممات سرا بوش گرفته خود بالی است و دیگر را هم بالی مینماید آن
را کیهان بلا اسمالی زنجیرهای گران در گردن و بازوی او بسته با جازت
پرنکشب بدریا انداختند ای تیری اگر ترا این حال عاید گردد چه گوئی و چکنی
تیری گفت اگر بد گر گویند چنین تقدیه است هیچگاه نام او بر زبان نیارم
پراشتر گفت اگر خواهی که دوست را دریابم و نخواهشی از مرادت داشته ارشاد
باشی دشوار است که دو نان روغنی بدست نمی آید پر بلاد در اسیر بیگوان

می آزمود که بر گفته خود ثابت است یا نه درینباب حکایتی از من بشنو **حکایت برای آنکه از ضعف یقین ها**
وقتی بر زن یکی راهی عاشق بودم میتری گفت خود سابقا گفته آنکه بر زن بیگانه **نمیتری بیان میکند**
نظر کند او را گناه هست داخل جهنم میشود الحال میگوئی که بر زنی عاشق بودم برای
گفت راست است هر که بر زن دیگر نظر کند او را گناه هست اما مرا خود و بیگانه
در نظر شود همین بیاس که از من نظهور آمده از آن منکوحه من بود خویش — از زن منکوحه من شد
و بیگانه در نظر نیست که بند از جسد داری در من غیرت خود بخود دلم تا آنکه جواب
او در آن حال فرست من چه شستم اگر خواهم دهم را چه را هم چیز کنیت ها گستر — از کمال [illegible] با
سازم شعر و چیند دیگر بیمان در در دیده و چیت و من در آن هنگام این همه را من — دلکش
نظهور آورده ام مرا از کسی که بیم است زیرا که برتر از من کسی نیست برای دیدن
آن زن همیشه میرفتم و از لطف شبی خیال دیدنش در دلم گذشته شب از جای
خود روان شدم باران در قطرات و راه نهایت تاریک اما شوق دوست همراه
بوده در اوسط راه ماری در پایم پیچید در دلم آمد که دوست مرا حلقه زده
مار را در بغل گرفتم و پنداشتم که دوست است گفتم درین شب مار بجسته تو روان شدم
مرا انجا نه میتری خانه دوست بر کنار گنگا جی بود اما آب گنگا جی چون دریای شور — بهر
بشور کشش میرفت در اشتیاق دوست ماهی مثل کشتی بنظرم در لوبه همان را کشتی — مثل ماهی گاو [illegible] بنظرم آمد

ساختم آن طرف دریا رفته چون یکبار رفتم دیدم که رکهها نشسته ریاضت میکردند
مرا پرسیدند که کیستی گفتم زن فلان رکهم آنها از جائی خود برخاسته گفتند که دیرین
نصف شب کجا بودی گفتم هیچ جا نبودم خود رکهم و نزد زن رکهی آمده ام آنها زن
دانستند که این زن نیست کدام جادوگر است باز پرسیدند که خواهش رفتن
کدام جا داری گفتم نزد زن رکهی میروم سخن مرا شنیده همه از خواب برخاستند
بواقعی لکدکوب کردند اما مرا آن لکدکوب چون گل نیلوفر نظر در می آمد زیرا که نیلوفر
در آن وقت من پراشر بودم چون خوب نظر کردند دیدند که پراشر است
مهارکهی است گفتند از هجو پدر تو چگونه نبود آمده گفتم پدر من کسی نیست و نه پسر
کسی ام همه دانستند که این پراشر نیست طلسمی است که رو نموده آتش روشن ساخته
مرا در و انداختند تمام جسد من سوخت اما هیچ نه نیداشتم که در آن وقت دوست
در رسید چون او را دیدم حرارت بد تیس در من اثر کرد او گفت انچه حالت است آتش
گفتم من بذات خود چیزی نیستم آنچه هست توی تن را برگ خواهم داد ترا نخواهم گذاشت ندارم
او گفت هرگاه تن نباشد مرا چه خواهی کرد گفتم در دل تو مسکن خواهم ساخت ای
میتری تو هم انچنین دوستی کرده یا نه میتری گفت ترا تمام عقل می بینم که بهمه صفت
موصوفی پراشر گفت پس ازین حکایات بر بلاد لشوگر آن راکهسان دست و پای

به ایلاد

پرہلاد بستہ در دریا انداختند دریا بلرزہ در آمد پرہلاد را با وسط بردہ و بر بارک
سر خود جا داد راکهسان انحال را دیدہ نزد ہر نکشت آمدہ ظاہر ساختند کہ اورا
انداختیم اما غرق نشد گفت سنگها زنند کہ غرق شود راکهسان سنگهای کلان
بر پرہلاد زدند او بجمعیت خاطر ثنای سری بهکوان مینمود کہ ای گل نیلوفر چشم وای باعث چون
ایجاد عالم ترا نمسکار ہست تو برہما شدہ عالم را بظهور آوردی بشن گشتہ پرورش
مینمائی و رودر گردیدہ سنهار میکنی دیوتا و انسان و پرندہ و چرندہ وغیرہ توئی
وعناصر محسوسات ہم توئی با ہمہ کس یکسانی ای پرم ایشر مکرر ترا نمسکار ہست آنکہ ترا بچشم
معرفت ندیدہ پرستش اوتارهای تو میکند اگرچه مینماید اما بمطلب اعلی فائز نگشتہ اصلی
از آنچه کہ این عالم ہا بالا ماست آن بشن را نمسکار کہ اینعالم از آنست بلکہ برا
اگر ہمہ اوست او منم چون منم ہمہ از منست و در عالم شهود و غیب یکی قدیم مرا مگر
منست و ہمیشہ ام آتما و پرم آتما مرا گویند و برہم نام منست چراکہ من پوران ام و از نایا
بتر برم ای بیتری انچنین ثنای سری بشن نمودہ دانست کہ آن بشن آتما منم در شین
واصل شد بیتری گفت ای براشر ہرکس سری بشن دانست بسری بشن پیوست و آنکہ
ندانست نگر از وجدا ہست براشر گفت واصل شدن ہمین در وجود دانستن است بیتری در سری گویند
گفت در دانستن واصل شد و اگر ندانست غیر گشت پس آتما نشد چرا میگوئی کہ ہمہ آتما است

برادرش گفت نمیدانم که من میگویم یا کسی شنو هست مشتری گفت تو کنون بدیم شده
پیش نمود بگونه دیگری برادرش گفت گیان شکست انیس است و اگیان سکت حیوانست
نیش هر دو مخفی گفتش کجا گیان و کوا گیان یکی پنجی بیرو نیست چون تب حاصل شد گیان — کے رو یہ آپ
و اگیان خود بخود نابود گشت بحکم آنکه آتش چو فتاد خشک و تر میسوزد پس آن
پربلا از منقوله چو والیشر وارسته بمطلب اصلی رسیده بود بوز نجیری که در گردن
و پای داشت شکست و هر سنگی را که راهبان میزدند آب از تقویت خود بیرون
می انداخت پربلا در آن حین بر هر چه نگاه میکرد خود را میدید و میگفت که
ای پربلا در وب سری پیش ترا مسکار است این عالم صورت و معنی فی الحقیقه تو ای زیرا — ای پربلا رتہ ادب
که جز تو دیگری نیست ای مشتری تو بگو که ثنای مشتری گویند چگونه میکنی مشتری گفت که
از من میپرسی تعریف وقتی گفته میشود که چیزی میجویم گنجایش داشته باشد من
با سوادر امنی بینم پس از ثنائی مشتری گویند هیچ نگویم اگر چون پربلا دوردی یار بخیه — بمن هم
برسد گویم که یکی آتما است برادرش گفت چه مجال داری که در پیش بگوئی که یکی آتما است
در آن وقت بجز آتما نیش ذکر دیگر نخواهی کرد الحال من ترا میکشم در این عالم کسی بنظر نمی آید
که ترا از من خلاص تواند کرد هر کشب راشری بیکوان برای این کشته پربلا درا
رها نید که او هجو میکند من هجو و تعریف کسی نمیکنم که ترا خلاص سازد و مرا بکشد پس

ترا همین زمان خاکستر میسازم متری گفت اگر ترا چنین میدانستم هرگز صحبت تو
اختیار نمیکردم چراکه از صحبت شریر کسی را خلاصی ممکن نیست اما ای بر اشرار خود بکش
و خود بخود بخور بیاشر گفت من را کسی نیستم که ترا بخورم یاد شری گویند بما و حکایت
بربلاد بشنو چون اینچنین ثنا گفت بس بر گرد سوار تشریف آورد بربلاد دیده
برخاست و هر دو دست بسته نمسکار نمود و ثنا آغاز کرد ای دیو مهادیو تو بر من خوشوقت
شده ازین برنج رهائی بخشیدی و بدیدار تو من مستفیض چون آفتاب هرچند میخشم و می بینم
سیر نمیشوم بس فرمود ای بربلاد بر تو مهربان شدم آنچه خواهش داشته باشی طلب
کن بربلاد گفت ای زنار دن همین میخواهم که هر جا چند گرم محبت تو از دلم نرود اجیت
و در هر جا و هر مکان که باشم سوای تو ندانم چنانچه نفس پرستان به پرورش نفس
دوستی دارند همچنان محبت تو هیچگاه از دلمن نرود سری بس گفت همچو باشد و
سوای این هرچه خواهی بر تو ارزانی دارم بربلاد گفت پدرم را از روی جهالت
ذکر غیر در دل مصمم است بس تو از راه کرم او را ببخشای اگرچه او برای کشتن من اینقدر
تلاش نموده اما همین از شما میخواهم که از مهربانی مبارکت در دل او اثر شود و ترا
داند سری بس فرمود که پرده اگیان از دل او برگرفتم و او را در خود لین کردم بربلاد
گفت ای بیکونت روپ من امروز از فرط شادی در پیرهن نمیگنجم سری بس فرمود

چون دل تو در بهگت من قیام نموده بزبان بد بتو عطا فرمودم برهلاد گفت همین اگر
بر من عنایت است که پدرم کشته نشود با تو در دوستی در آید و همین بداند که من سری
کشن ام اگر مرا پرسی که تو کیستی من برهم الیم گویم سری کشن گفت از درون و بیرون یکجهت
شده بگو که تو کیستی برهلاد گفت آنچه از بزرگان قدیم یقین گردیده همین است که
در من و تو و تمام عالم یکی آتما بودن است سری کشن گفت اگر ترا این مصمم گردیده
که من آتما بودن ام پس پدر که ترا اینقدر تصدیع میدهد علاج دفع آن چرا نمیکنی
برهلاد گفت پیدا ساختن و عدم کردن شعار لست من نرگن ام کشن گفتند چون
نزدیک من می آیی میگویی که آتمه رویم هنگامیکه پدرت تصدیع میدهد اقرار میکنی
که بنده ایشن است اینچه باشد برهلاد گفت برداشت تصدیعه مر ترا است پس لازم که در وقت
راحت و رنج ترا یاد باید کرد سری کشن گفت چون دوست منی که وقت لکد کوب
مرا پرستش میکنی برهلاد گفت اگر همه آتمه است دوست و دشمن کو کشن فرمود اگر
ترا آتما یقین است پدر نیز همین او بد کش میکند که همه آتما است چرا ضد میکنی
برهلاد گفت محض برای تو و شاستر ها اگر در عالم اسمنی کجا بنمایم گفتار شاستر ها
میخیزد سری کشن گفت چیزی بخواه برهلاد گفت چیزی دادن تعلق با پیتر است
و گرفتن شعار چیو است و من ازین هر دو وا رسته ام پس از تو چه خواهم و تو چه میدهی

مرا

سري گوبند دانست که پرهلاد بخواهش و بیوا همه گردیده فرموداي وائتش را حکم
کردم تا ترا محافظت نماید و با حسن وجوه نگاهدارند پرهلاد گفت معذور کیست
که مرا حفظ نماید من در همه یکي آتما دیده ام ایشن فرمود پس اکنون در بیابان [illegible] و مکان
خویش میروم پرهلاد گفت که از همین بار ها هیچ نمیکنم که گاهي بدید و گاهي نا پدید
میشوي بعد ازین سواي آتما همیشه که موجود است یقین دیگري نخواهم کرد باري
چون تشریف فرمودند اندکي از آتم دهرم بمان ان بو [illegible] ایشن گفت ترا باتم
دهرم چکار پرهلاد گفت آتم روپ منم اگر مرا کار نیست دیگري کیست پس ایشن
جي بمقام خود تشریف برد پرهلاد از آب گذشته نزد پدر وارد شد هرنکشپ در تعجب شد
که این پسر از آب نیز بسلامت برآمد غضبناک گردیده هر دو دست پرهلاد در زنجیر
بسته چنان طپانچه بر رویش زد که بیهوش گشت و گفت که اي بدبخت خود آتمه
روپ نیستي و میگویي که سري ایشن است پس از تو ظهور یافته خود را گذاشته
در [illegible] میشوي ترا شرم نمي اید آتما منم تو غیر من کدام کس اي هیچ کرده پرهلاد
گفت اي پدر آتما چیست سري ایشن گوبند است نه تو هرنکشپ گفت درمیان
[illegible] سري ایشن میگفتي که من آتم ام الحال میگویي ایشن است دوي ثابت کردن
کدام آیین است نزد من میگویي که ایشن است قیاس نما که اگر همه ایشن است پس همه را

در آنوقت که پالکش میگفتي من آتم ام
نهایت خوار شدند گشتم الحال

چهار دست میرود شیدی پرهلاد گفت ای پدر در هنگام منقولایات باشری لیکن
توگمی بودی هرنکشب گفت که تو و شری لیکن هر دو درین منقولات بودند سیوم من
بودم چرا که در همه موجودم ای پرهلاد دعوای اتم دیگر برای اتصور مکن اگر اتمه است لیکن را
چرا موجود نمیسازی پرهلاد گفت اگر اینچنین بگویم سخت بیگوانرا کی داند بدنامی
گفتن من نیست که این مراتب عدم نشود ایمی پرتو پرم هستی هرنکشب گفت که
آتما و پرم آتما را من بظهور آوردم پرهلاد گفت هرچه بگفتن و شنیدن و دیدن
در آید یکی چنین لیکن نیست و این عناصر همه را لیکن آفریده هرنکشب گفت همین
زمان ترا نابود میکنم بگو نام او این کجاست پرهلاد گفت هنوز نشری نام این را ندانستی
که اینقدر آزار بمن میدهی او مرا حافظ است لیکن موجود است و در هر جا که نقش
کنی حاضر است هرنکشب گفت هر دو دست پرهلاد را بسته با ستون قوی او بخت
و شمشیر علم کرده بر سر بش استاد و گفت اگر عیان نیست چرا بنمی آید معلوم میشود محض است
پرهلاد گفت که چون همه اوست با این ستون که مرا بسته بر همان است بمجرد گفتن
این گفتار خروشی از آن ستون برآمده هرنکشب از استماع آن در خروش در آمده
به پرهلاد گفت امروز از خود خدای موجود کردی خدای که از تو ظهور نموده باید دید
که مرا چکار خواهد کرد اگر نظر بر حسب ظاهر کنم در هر اشرم اخو الامر از یاد افتاده است

پرم آتما

برشگفت

کجا است بنما پرهلاد گفت اگر مستور باشد
بنمایم در من و تو و شمشیر او است
دیگر این نیست هرنکشب گفت

والکم

و آنکه ظهور اصلی است و دست تصرف هیچکس با و نمیرسد که آنرا عدم سازد بر بلاد
گفت الحال هیچ چیزی نرفته بیند از حسد ترک کن و بگو که سری لیشن است هر نکسب دگفت
امروز مراد من حاصل شد که دشمن در معرکه رو نموده است پشت دادن از همت
بعید مینماید سری لیشن در وقت غروب شمس که نزدیک بشام است چون خوبی آفتاب
که از کوه مشرق طلوع کند بهیئت نرسنگه از ستون برآمده در میان دروازه بر
سنگ آستانه نصف درون و نصف بیرون گذاشته بناخن خونریز شکم هر نکسب را
پاره ساخت با وجود اینحال خود را از چنگل سری لیشن خلاص ساخته شمشیر بدست
گرفته بروی سری لیشن و ستیلا لیشن باز زور نمود هر قدر که طاقت در تن نشست بر من
حیف سازد هر نکسب شتی چند بر تن سری لیشن زد لیکن مکر او را گرفته سرش زیر
زانو گرفته روحش را از قالب ساخت در آن وقت دیوتا ها از آغاز برهما از
عالم بالا گلها افشاندند و ثنا خواندند و گفتند در هر وقت و همه حال که بسبب
راکسان بیماریی و مشکلی رو داده تو نگاهبان بوده بر هلاد را گفتند که تو سری
بهگوان را از دین و دادی باز آر بر هلاد بسری لیشن عرض کرد که ای افسونگر اینچه تماشا
نموده اینقدر غضب بر کیست که غیر از تو کسی نیست سری بهگوان بر هلاد را در بغل
گرفته بوسه بر دهان و بر جبین و بر پیشانی او داد و فرمود که راج نما بر هلاد گفت که مرا از این

کم او را

بلغ

براے خواهش بنیت گفتند مورخ کہ سری لیس بحالت اصلی گردیده بمقام
خویش تشریف فرمود پر بلاد بموجب حکم بجای پدر در براے منور گردید پراشر
گفت ای پیتری حکایت پر بلاد بر تو کما ینبغی بیان نمودم اما بگو چه حاصل شد از
یک گوش شنیدی و از دیگر گذاشتی پس گفتی من درباره تو همه بفایده گشت پیتری
گفت از مسموع منقولات چنان بظهور پیوست که سوای پرم اتما دیگری نیست
پراشر گفت در حد این باش که ما پادشاه زور آور هست پر هامادک هم از این بیرون
نشنیند پیتری گفت چون در سروپ سری لیس یقین شد که جز او دیگری نیست ما را
با بابا چه رجوع پراشر گفت تو نفهمیده ما پادشاه اعنو بگر است ای پیتری بشنو چون پر بلاد
بر تخت بجای پدر متمکن گشت شکر اچاریه گفت ای پر بلاد راست بگو که برای کشتن
پدر بسری لیس تو خود گفته بودی یا خود او بظهور آمد پر بلاد گفت من نگفته بودم آنچه او
کرد خواهش خود بود مراد در عدم پدر داعیه بنود شکر اچاریه گفت زندگانی تو بدتر
از ممات است تا وقتی که قصاص پدر از مدعی نگیری خوردن و نوشیدن بر تو حرام باشد
پر بلاد گفت مقدور کیست که پاتری گویند بمساوات در آید شکر گفت سری گویند
کجا است در یقین تو ظهور نموده بود او از نام و روپ منزه است و در دهرم شاستر
مرقوم است که تا پسر قصاص پدر از مدعی نگیرد آنچه کند برو حرام است پر بلاد گفت اول

میگفت

مستورے

بر هما اتما دک

بار

گفت

میگفتی که هیچ یکی الحال میگویی که او را بکشی هرگاه که هر نکبت را مقدور کشتن نشد من
چه باشیم شتربه گفت پدر تو همین حسد ظاهر را اعتبار کرده بود تر از تما سکت است انجام
انکار از تو بظهور خواهد پیوست پر اشتر گفت ای مهتری پرپلاد همچنین در اول سلوک
با وجود شده اید که پدر بوی نموده بود از جاده یقین خود انحراف نورزیده لیکن
از نیک ورزه صحبت شتر این داعیه در دلش ظهور نمود گفت اگر فرمایی حقد و روا دارم
که قصاص پدر از دی بگیرم همین ساعت سری لشکر را اعلام سازم فرمود تا جماعه راکبان
یکجا شدند و همه را همراه گرفته پنج چون از شهر بیرون رفت سری لشکر اشتر جایی در
پرپلاد اقدام داشت دانست که پرپلاد از لطایف عقل کناره گرفته یکبار غفلت
رو نهاده اما چه کند اثر صحبت است پس سری لشکر بصورت برهمن پیر ضعیف عصا
بدست گرفته لرزان و جنبان در رسیده پرسید که این غوغا از چه رهگذر است گفتند
که پرپلاد با لشکر اراده جنگ کرده است تو از پیش میان برو که اگر کسی بجهت سرانجام
کاری اراده جایی نماید و زنار داری رو برو آید بدشگون است برهمن گفت من برهمن
شنیدم که پرپلاد پیر برهمنان و مسکینان مهربان است گفتند که اول بود الحال هیچ
نیست برهمن گفت مرا چه بیم که پیرم یکذره گوشت در تن ندارم همه از دور گذشتند
دزد بر پلاد رفت او دید که برهمنی آمده پرسید تو کیستی و برای چه کار در اینجا رسیده برهمن

گفت از ظلم الشیر رنجیده ام که تمام قبایل مرا نابود ساخته اکنون در پناه تو آمده ام
شنیدم که تو خواهش کشتن او داری پس صد آفرین بر تو باد معلوم شد که این عقل
از صحبت گور یافته اما بگو که مقام او کجا است تو که از خانه بجمعیت تمام بعزم جنگ
بر آمده تا من هم همراه شما رفته با و جنگ نمایم و قصاص آبای خود بگیرم پربلاد گفت
جای او نمیدانم که کجا است برهمن خندید چنانچه من نادان همچنان ترا هم دیدم
باری راست بگو که او را نمی بینی انتقام پدر از وی توانی گرفت گفت بلی برهمن
گفت من چگونه دانم اول بمن بنما این عصای چوبی که بدست دارم بر زمین می افگنم
اگر این را برداشته بدست من دهی دانم که از عهده اینکار برآئی پربلاد گفت
آنچه باشد برهمن چوب بر زمین افگند پربلاد برخاست تا بردارد هر چند زور کرد
نتوانست برداشت دانست که سری لشن است سر را بپای نهاد عرض کرد که من در
پناه توام مرا حفظ نمای سری لشن گفت تو مرا بجائی که اراده کشتن نموده
بودی پربلاد گفت من بیگناهم اینهمه از او دیدم پس شکر است سری لشن فرمود
از برای همین گفته اند که گور را دیده باید کرد گور آنست که از کیان و بیگیان
اندوده باشد پربلاد گفت انچنین گور را از کجا یابم سری لشن فرمود که یک سنت
روپ من خود بخود نزد تو وارد خواهد شد اما خواهش خاکپای او در دل [illegible] برابر

پسر او کجاست

گفت

پدید

مهر در دل دار

گفت

گفت ای میتری اینچنین پرپلاد را که عقل کل داشت دریکدم مایا آشفته ساخت
تو چه خواهی بود میتری گفت ای پرباتهم من چکنم پراشر گفت همان کن که در آن
کردن بیا شد میتری گفت اگر خبری نکنم از آنگیان که دریای عمیق است چگونه
برکنار شوم پراشر گفت در همه وقت مرا یاد نما تا مایا ترا آسیب نخواهد رسانید
ابدا آنچه در یاد کردن نیز مایا شده هیچ سری گوبند نما که مایا از تو کنار گردد میتری
گفت پرپلاد در هیچ چه قصور کرده بود که او را تا مایا به پیچید پراشر گفت او خود را بزرگ
و کلان می انگاشت پس همین مایا است از همین در گذر چون من و تو بر خاست
مایا کجا است میتری گفت پرپلاد در کدام سنت دوچار گشت پراشر گفت
بهگوت روپ و تاتری آمده وارد شد چون نزدیک شهر آمد بیرون بمفاصله
چندی جا گرفت و دست زیر سر گذاشته بخواب رفت راهکسان آنرا گفتند تو
کیستی ادیت گفت من راهکس ام از آنها یکی نزد پرپلاد آمده عرض نمود که یکی برهمن
در ملک تو آمده اما از ذات و صفات او بی خبرم دیدار او مر ترا واجب
آمد پرپلاد فی الحال بسرعت تمام از جای خود برخاسته نزد ادویت رسیده ڈنڈوت
نمود لیکن بدل در واهمه شد که برن و آشرم این را نمیدانم پرنام چون کنم پرسید تو
کیستی و از کجا آمده و کجا خواهی رفت ادویت هیچ جواب نداد باز سوال کرد هر گاه [illegible] بیاد نخ

ادویت یعنی دتاتری پیدا شد

نمسکار

نکتا در مرتبه سیوم بر زبان آمده گفت من شنیده بودم که پرهلاد برهم هست امّا ندیدم
ای نادان هنوز از مایا نگذشته پرهلاد گفت من از مایا پاک و مبرّا ام ادویت
گفت همین مایا است که می بینی و می پرسی تو کیستی و از کجا آمده چون بدون شری گوبند
هیچ کسی نیست پس سری گوبند از کجا آید و کجا رود مانند هوا محیط و بسیط است در جای آمد
و رفت کجا است ای پرهلاد عقل را کهسان ترک کن پرهلاد گفت پس حکم ادویت که
همان کن که در و کردن نباشد پرهلاد گفت چون کردنی نیست چه باید کرد ادویت
گفت همین کردار است که کردار نیست الا گوبند است ای پرهلاد چون یکی گوبند است
تو کجا و من کجا اگر تو و من نیست آمد و رفت کی است همین خود و بیگانه که پندار کرده
زنجیر است محکم که در پای دل خود پیچیده هر که این زنجیر را بشمشیر گیان که همه سری گوبند است
بریده از شمار یکبار رسید تو که از من نام پرسیده مرا ادویت دتاتری گوبند امّا
نام محض هم پندار است و از شهر من کسی واقف نیست که از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت
نسبت به تن ظاهر تصور کرده که من پرهلاد ام آنرا عدم شناس چون که از پا افتاد
سه قسم تبدیل گردد اگر بسوزد خاکستر شود و اگر بخورد چرک شود و اگر افتاده ماند
کرم افتد همچنین پندار باطل میگوئی که من بادشاهم اگر پادشاهی رعیت تو کیست پس
همین مایا است که تصور کرده من پرهلاد ام لازم که انخیال فاسد را از صفحهٔ دل بشو

کردار

شمار

و نظر کن که این به

ونظر کن که اینچه چیز است که بالا از چرم پوشیده زیرش گوشت و خون و استخوان و مغز

اینچنین اسار را میگوئی که منم ترا شرم نمی آید ای برهلاد هر که این تن که مایهٔ پندار — این جسد را

و حسد است از خود انگاشته همه بلا با و عاید گشت و اگر بظاهر بگوئی که من این نیستم — این جسم

و بباطن با این دو شیه نمائی هم صواب نباشد بیقین دان که این تن لقمه مرگ است

از هم از این علیحده ام لیس از رنج و راحت این چراغم و عقده میکنی از آلایش این چهار چیز است — وشمه

نام و روت و استخوام و انگار هر سه از انکار است چون این نباشد هر سه نیست

برهلاد گفت گور شو و تلقین کن ادوبت گفت همین او بدلیس است که تو از رنج

و ده اندی و از آزرم و برین مبرا و پاکی و از فعل و کردار آزادی ترا خود بخود آنم سر

گو بیند و خود را باعتبار تن فانی دان زیرا که تو فیتی ست حیث آنند سر و بیت ای

برهلاد همچین گو بیند نما که از آلایش پندار و همی پاک شوی برهلاد گفت برای تو چار

پائی آرم تا استراحت کنی ادوبت گفت اگر بنا بر قسمت خود میسر گردد هر بندارم و اگر — هرکس میمیاید

در خار زار گذر افتد شوک نیست برهلاد گفت چیزی میخوری ادوبت گفت

اگر بصیب همچین چهار پر کار میسر شود تناول فرمایم و اگر نباشد به برگ خشک

گذران دارم برهلاد گفت راج کن ادوبت گفت رعیت و اقلیم در نظرم نیست

برهلاد گفت چنانچه بر چار پای خفتن و چیزی خوردن اختیار کرده همچنان راج هم

کن ادوبیت گفت من سوراج یعنی خود بخود راجه ام دیگر برادر من بار بسیت آنچه رعیت
منست بر تو منکشف میسازم در آغاز موجودات خواهشی از من نمود آنکه آنرا برکرت بوجه
می نامند از برکرت سه گن بهم رسید که انها را ساتک و راجس و تامس گویند از تامس
پنج مهابهوت نمود ار گردیدند و از راجس پنج اندری و من و چت و اهنکار پدید ار
گشت و از ساتک چهارده دیوتا بظهور آمد اینهمه رعیت منست من دیده و بیت
و اهنکار وزرای من اند باتفاق اینها شهر وجود را پرورش مینمایم و اگر پرسی
که فیل و اسپ و رته و پیاده وغیره لوازم راج کجاست بشنو که اهنکار رته است
و فیل من و اسپ چت و پیاده بده در پرورش تمامی اینها ساعی است و هم از پی
پرورش انجید که بیست و پنج آرایش دارد من یک راجه ام برهلاد گفت من کیستم
ادوبیت گفت تو همان راجه که در صدر بیان نمودم برهلاد گفت از بهیچ نفری گویند
بگو ادوبیت گفت بهیچ گویند بهمان را حلاوت بخشید که از انهمان باشد و ارسته تن
باشد زیرا که چت یکیست یا هرچه رو برو شود چون او بند بود اگر ایمان باشد داشته تن
باشد و بهیچ گویند گویی در باطن دریا حت انسانی بی نصیبی چراکه با دل اندیشیده
که من فلانی ام بهیچ گویند مینمایم اما در گویند و تو دوئی را بار بنیست اگر خواهی که خود
هم باشی و حلاوت بهیچ نیز دریابی امر محالست داشتن سر در بنیست که با خود

اندیشید

اندیشد که من کیستم و از کجا آمده ام و بکجا خواهم رفت و آنکه نظر بظاهر داشته است
او ظاهر پرستی را شعار خود ساخته او را تمیز در شناخت حق چگونه حاصل شود
چنانچه تو برای دیدن من آمدی و بدل انگاشتی که برین وضع و شرم این جمعیت پس
حلاوت سری گوینده چه دانی یاری بگو بشری گویند جبری برین وضع و شرم است یا
آنکه چون تو برین وضع و شرم داشته باشد یا و تلاقی شود عجب تر آنکه بینایی که بر قدم
من گذاشتی آنهم پاره گوشت در قدم من نیز همین نمط مرا از قدم بوسی تو خواهش
منیت اما خود را ندانی که تو هرچه خود را می بینی آن نیستی تو آنی که مظهر این همه
ظهور تویی اگر ترا نظر بیرون افتد از ظاهر و باطن بپرواز کنی خود شوی ای
برهد از خود و بیگانه گذشته بهیچ گویند با و انخیال فاسد بدل تخته که من انقدر
مدت بهیچ سری گوینده بوده ام و او را یافتم در دولت پاکیزه است او را چگونه
دریابی اگر پرسی که پاکیزه چیست پاکیزه این است که بزبان سری تر این
گوید و در دل خواهش مرادات دنیوی داشته باشد پس این خیال فاسد را با تش
ایقان بسوز که خود بخود شوی اگر پرسی که ایقان چگونه حاصل شود صحبت محققان
راه حقیقت و معرفت اختیار نموده از دل با ایشان باشند در کنی محقق چیست که غیر خود
دیگری را نه بیند و در خود و در همه یک نور بیند همین یک است آن را یکی بگویند

که در خود و بیگوان پرده دوئی وجود ندارد در سیوک ظاهر هم اگر با کسی دوستی کنی
نمودی او میداند که با من دوست است چون تفاوتی در میان پدید گشت حجاب واقع گردید پس خود قیاس نما با انترجامی که از باطن همه خلق آگاه است دوستی کردن (تا که با او پرده دوئی)
و باز خودی در میان نهادن محروم شدن از فضل ایزدیست و اگر پرسی
که خودی چیست همین است که من بر بلادم و این جسد منست در معنی نه نیستی
که سری بر این است بر بلاد گفتا همین اعتقاد کن که تو انجیذانی چون این نیک آن (این جسد نه)
تویی که تو نیستی بر بلاد گفت اگر من نیستم تو کیستی ادویت گفت من هم نیستم بر بلاد
گفت چون من و تو نیست کیست ادویت گفت مرا طاقت نیست که بگویم نیست
بر بلاد گفت مقصود نیست و گفتن داری و اگر هستی چگونه میگوئی ادویت گفت
ای بر بلاد نیستی لاهستی مگوئید تا هستی را که گوید پس انکه نیست میگوید همان هست بر بلاد (بر بلاد گفت آن کیست چیست ادویت گفت نمیدانم ۱۲)
گفت اگر کسی خواهش دانستن او داشته باشد چگونه داند ادویت گفت اگر
ترا خواهش دانستن است که چیست بدانکه جسد از نیستی بظهور آمده اصل این
جهت اهنکار است جهت اهنکار از مایا پدید شده ثلاثه گنت ست و رج و تم از (جسد)
تموگن نیست و از رج گن ده اندری و پنج خواهش و از ست گن جیو است انتهه (حواس)
کرن دیو تا بظهور آمده همین اشیا را آنگس جسد است و جسد چیست تصور گوشت

همین

وهمین حسد پیدا میشود و عدم میگردد از آنکه اینهمه ظهور است آن تویی پربلاد گفت
لیکن آن نیستیم ادویت گفت جوگ نما که بدون جوگ دیده نمی شود گفت پس
جوگ بگو ادویت گفت دو قسم است یکی گیتی نازک دوم سکهم نازک از هر دو آنکه
برسی بگویم پربلاد گفت هر دو بگو ادویت گفت گیتی نازک همینست که اول آهسته
آهسته پیرا نایام باید نمود در همه طریق سوراخ حسد را مسدود باید ساخت اما اگر
کمینت را هنگام راه رفتن پا لغزش بلغزد یا از بر زمین می افتد پس ترا شرم باید کرد ستی
را که سر راه مورچه اختیار میکنی الحال سکهم نازک لیس چون او با آسمان پرواز میکند
زمین و کوه و تمام موجودات را جلوه گاه نظر ساخته تا به برم آنند راه طی مینماید
و بمدد غیری میرود از هر دو طریق آنکه پسند خاطرت افتد اختیار کن پربلاد گفت
معلوم که سکهم نازک بهتر است اما اگر تیر اندازی او را هم تیر زنند بار بر زمین افتد
ادویت گفت ای نادان پرواز عنقا از حد نسبت چیست میرود پس بگو که رب
چیست حیست پربلاد گفت چیست را شنیدم اما شکل او ندیدم ادویت گفت چون
از شکل مبرا است نشان گاه هر کس نمی تواند بود درین باب حکایتی از من بشنو
حکایت به در و داخل کوه رفتم اما هر قدمی که بر داشتم دیدم که همه شوست دم بدمی
که می آید میرفت میدانستم که همه شوست آنچه از دست کوه و گل و خار بنظرم می آید

یکی جنی نازک دوم هم نگهم
جنی نازک
جنی
هم نازک
میشود
نشانه
حکایت ادویت که در ذات کیفیت ذات با پربلاد بیان میکند
تحمل

یکی شو میگفتم و آب چشمه سار که در آن کوه جاری بود شو شو میگفت ای پربلاد
با اینطریق سکهم نارگ است پس همچو عنقا کجا پرواز نمود که جا نداشت زیرا که درون
و بیرون شیو است این نام و روپ شیو است نظر و ناظر و منظور شیو است بهوگی و تیاگی
شیو است اینها در چنگم شیو است ای پربلاد همچو دانسته رفتم چون بر کوه تارک رسیدم دیدم
که بنه جوگیسران که هیچ بهابهوت و من و بدهیت و اسکار اندرینها را انس نارکنت
نارکی گویند علاج جوگ میکردند پرسیدم که چگونه میکنید گفتند جوگ میکنیم گفتم که در
کدام رتبه جوگ مینمائید گفتند در اکار خندیدم و گفتم ای یاران اکار شمائید پس جوگ
نمائید گفتند از تو بجا مفهوم شد اکار مائیم در نراکار موصل میشویم گفتم نراکار نیست
در جوگ که نمائید خود بخود هست از استماع این مقوله دانستند که نراکار مائیم ای پربلاد
سکهم را این طریق است پربلاد گفت دانستم که این بهتر است اما ترا چه لازم که یکی را خوب
و دیگری را زشت قرار دادی ادوت گفت هرگاه توی کو زشت دگی جوف من چیزی شو
میگویم که در آن گشت و سکهم هر دو نیست زیرا که شیو است چیزی نکن و در بهگوان وارد
شو پربلاد گفت ای ادوت من را کسم ادوت گفت اگر تو را کسی آدم گیست
یقین کن که همه توئی پربلاد گفت نمیدانم که کجا روم و چگویم و چکار کنم سکهم کجا و گشت
کجا و نمیدانم که پربلاد کیست و ادوت کجاست نمیدانم که دوست و دشمن و زیستن

ناسکهم

گفتم که این دو یا شما هر نه از کجا بظهور آمدید گفتند از بیکاری

گشت و سکهم

و مردن

انیت

ومردن وخود وبیگانه واستعمال سو کنم حیث ای ادویت نه تو انیت ونه من ز راه کسی
ونه اینجا لم ونه جیو ونه ایشر یکی ادویت فقط تمام است از گفتار گنگ شدم زیراکه اگر
شخصی تو برابر نشسته باشد وخود بخود سخن نماید گفتن او ترک نیست پس چگویم که غیری نیست
ای ادویت دانستم که همه منم سنسکار سو بهل همین است سری نیشن من راست گفته بود

بجز

که سنت روپ من بتو واصل خواهد شد تعریف تو بکدام زبان بیان سازم که من وسخن را
در تو راه نیست من الکیانی نیستم که بگویم تو اوده ام کردی یعنی خلاصی من ساختی همین تنهایی

که همه تویی

تو که همه تویی پی غلط گفتم همه کجاست تویی تنهایی توانیت در تو همه نیست خود بخودی پس
خود را بتو دادم وخود شدم ادویت گفت خلاف بگو چه دادی وچه شدی زیراکه داد
وستد در میان نیست همه شیو است پس سنسکار من نیست الحال میروم پربلاد گفت
بی تو زیستن نخواهد شد گفت راست گفتی در تو زیست ومرگ هر دو نیست من ادویت را
میدانم پربلاد گفت اگر کسی بگوید زهر بخور میخورم اما صحبت سنتان حقیقت آگاه ترک کرده

بل پران کجا است سنت ...

نمی توانم سنت پران منست بل پران کجاست کی است چراکه اگر سنت را بقابل

او باره

بیگوران گویم مناسب ندارد چراکه بیگوت همه بادیرا متوصل است که در پیدائش وپرورش وفنا
کردن خویش درگشته وسنت نرمل است ای ادویت تو مرو همین جا باش ادویت گفت
من از آغاز پوررنم کجا روم وبکدام جا باشم نادان از خود بیخبر میگوید که علاجی شود

که او را به بینیم خود را نمیداند که من کیستم خود بر بار تهمه روی بشیو است و میگوید که او را به
بینیم پس چگونه میسر شود بر بلاهد گفت نزد تو سخنی میکنم و نمیدانم که کیستم چرا که خود نیستم
و خودم اگر گویم از صحبت تو خبری یافتم خلاف است چرا که یکی ادویتی نشود است
پس هر جا ترا خواهش است بر و من خود را دانسته ام که همه منم ادویت گفت از زبان میگوئی
و در دل تفکر غیری اشتغال داری اگر ترا اراده دیدن سری گویند است به بینی که در ظاهر
و باطن اوست سخن گویند همین است که همه بهگوت است خودی خود ترک کن و خود بخود شو که خلاص
تو است بر بلاهد گفت چون از خود بگذارم خود چگونه شوم ادویت گفت اگر خودی رفت
خدا است چون اوست همه اوست نه دیگری پس بدار همه سادهن و کردار همین است که دانی
گویند است چون دانستی او شدی ای بر بلاهد اگر خواهی که او را دانی بدانکه او منم بر بلاهد
گفت بعلاجی که نیک شود بگو گفت همین علاج است که گوئی من آتمم چرا که آتما باشد تو
در همه محیط است ای بر بلاهد بکر مدار شمار را ترک کن و ظاهر پرست مشو بدبخت آنکسی است
که سوای سری گویند چیزی دیگر یقین نموده همان نیکبخت است که در دانستن و رفتن
و خفتن جمله یکی بیند من انچنین آتست نیستم که از مزاج و اسباب تو خواهشی داشته باشم
همین بدعا است که ورای خود مبین و مشنو سوای تو دیگری نیست و آنچه در نمود آمده همه
دروغ و باطل تو بندار شناس اگر باور نکنی نشان ظاهر میدهم که آبا و اجداد تو کجا است

آثار حق چنین است که می بینی و می شنوی که فلان کس بمرد و خاک شد باز تصور
میکنی که شیر بر من باید زیست پس مصلحت آنست که از خودی موهوم در گذری و آنها
را یقین کنی که چگونه است برهلاد گفت دل در کار غفلت اندوه‌گین گشت چگونه بر آنها
یقینی شود داودیت گفت که ای برهلاد بر تو ثنای سری گویند میگویم بشنو و در دل
جا ده و این بدان که من شیو هستم زیرا که گوینده و شنونده یکی است و آنچه تصور کرده
من را همه هم از میان بردار لنگ شیو را پرستش کن لنگ خدا را گویند هر جا لنگ
خدا را گویند هر جا لنگ است آنجا شیو است نظر کن آنچه می بینی و میشنوی همه لنگ است
آفتاب و ماهتاب و سیارگان لنگ اند در هر سه عالم ناسوت و ملکوت و جبروت لنگ
تصور کن ای برهلاد من بدون شیو غیر را نمیدانم و از تحقیق شناخت مراتب
ادویت خود شیو رو دیده ام زیرا که شیو همه جا محیط و بسیط است اگر تنها هم او است
من کی از و جدا ام لاجرم پندا اشتم که من شیو ردیم بر بجا و تن هر دو پرستش شیو میکنند
مرا همین یقین است که از آغاز برهما نامور یکی شیو است ای برهلاد وقتی در مقام شیو
رفته دیدم که سنکادک و غیره پسران شیو نشسته بودند لیکن ثنای شیو لوری نمی توانستند
گفت که بس لطیف و عجیب واقع شده شیو بیاشست تمام نشسته گنگا از تارک سر
شیو شگفته جاری بود و جانوران در تالابها شناوری میکردند و همین ترانه را

میگویم

پس در هر جا که لنگ است دران جا شیو است

میپرورند که ادویتی آتما شیواست کومیر پهنداری آمده حاضر شدند و تکار آورده
سوال کرد که ای مهادیو وای دریای معرفت مرا شکی در دل پیدا گشته بعنایت خویش
آنرا برآر میدانم که تو کیستی و اینهمه که دیده میشود چیست آتم تت بر من منکشف ساز
شیو گفت که پنج مهابهوت و من و بدهی و اهنکار منم یکی من ثلاثه گردیده آرایش
جهان نمودم و یازده رودر دیگر دیدار منست چون آکاش با همه محیطام و این نام و رنگ
که در نمود هست محض سراب چنان فاسد ابدان هر چهار بید و شاستر و پوران منم ای
کوبیر تو مرا شریک بدان مرتبه تت با تو میگویم این شنیده که در هر قالب بهرگونه بر می آید — برهم تت
و در می آید پس رنگ نیرنگی اینجا و آنجا را یکی ادویتی شیو تصور کن کومیر از شنیدن
این سخن معرفت فرحناک گشت ای پرهلاد اگر خواهی که خود را دریابی پرستش
شیو نما که از پرستش شیو پرستنده نیز شیو روپ میشود و از واهمه زیستن و مردن
رهائی می یابد پرهلاد گفت پرستش سگن بهتر است ادویت گفت پرستش سگن
همین است که شیو است پاربتی همه وقت با شیو همراه است لیکن نرگن است او را نباید دانست — امانت ادراک نداشتم
که چو خداست مریدان میشوند همه را شیو ببین و بدانکه نه پرهلاد و نه ادویت یکی شیو است — زیرا که ...
درین باب حکایت کومیر شیو کوبیر گفت ای شیو بید و تکت چیست شیو گفت هر دو بند از تست
و الامقید و آزادی صورتی ندارد که تو شان دهم کومیر گفت چوگی او بد پس کن شیو

حکایت کبیر که در شناخت خود از شیو صاحب سوال میکنند و ادویت به پرهلاد بیان میکنند فقط

گفت

گفت همین خوبی است که همه شیو است چون بدانجا رسید پیراشتر بمیری گفت که بر دانا یک سخن
اشارت کافی است اگر نادان باشی رسیدن بمقصود دشوار است کومیر گفت ای
شیو دهاز نافر با گفت همین دهارنا است که شیو است کومیر گفت از هر شش و شوک
چگونه خلاص شوم شیو گفت بگو که ادویتی شیو است کومیر گفت تا کام و کرده را
ترک ندهم چگونه گویم که شیو است شیو گفت بگو که شیو است کومیر گفت قید نفس بگو شیو
گفت شیو بدان کی نفس است کومیر در تعجب شده گفت اگر من نیست کومیر کجاست
چون کومیر نیست ثواب بهشت و عذاب دوزخ بر کیست شیو گفت همه شیو است
اینهمه خواهش اعضا و عناصر روپ شیو است و دوزخ و بهشت شیو است اول و اوسط خواهش
و آخر شیو است بالا و پائین شیو است کومیر گفت ای شیو در بید و شاستر مرقوم است
انکه این را دیده و بمقام او رسیده او را بازگشتی بعالم ناسوت نباشد بآن مقام چگونه
رسیم شیو گفت همین مقام رفت که شیو است کومیر گفت کیست که در و آشنا شیفته است
نیست ازین چگونه بکدام شیو گفت بگو که شیو است کومیر گفت من بمطلب اصلی برسیدم
زیرا که رسیدن بمطلب گذشتن از مطلب است شیو گفت ای کومیر تو کیستی گفت من
شیوام زیرا که در صحبت آتش چوب بصورت خود نمی ماند تو آتشی و من چوب
چون خود را بتو سپردم تو شدم گفت با چوب نسبت با آتش است تا تو ئی منم هرگاه آتش است

تو نه‌ای من کجا ام پس جائیکه تو و من نیست کیست کو میرخاموش باید چرا که پیش ازین
سخن گفتن جایز نبود پیربلاد گفت که ای ادویت تت را دانستم و از صحبت تو ای میتری این ابهامها را ادویت پیربلاد گفت پیربلاد
بمطلب اصلی رسیدم حجاب رفع شد ادویت گفت پس بکار من مرا نیست میدیدم پیربلاد
گفت هر جا میروی منم ادویت گفت الحال نمیروم زیرا که ترا بیرم هس میبینم پیربلاد
گفت نزاع نیست کجا هنس است این را گفته در سر و ب... شد ادویت چنانچه
آمده بود رفت ای میتری تو نیز بدانکه مرا صحبت کشتان همیشه میسر نخواهد شد
همین زمان و وقت است آنرا دریاب میتری گفت ای برادر من از تلقین تو چون
موم گداخته ام و آنچه در نقد خویش داشتم بیداشتم که برهمن ام هر چند جست برهمن
و جو مینمایم نمیدانم که کیستم فکری بدون اینکه خود را بسوزانم و عدم سازم نیست
بار دیگر احوال جده برهنه بگو که حکایت آن مهاادویت چگونه بوده است اگر میدانستم
که صحبت تو چون آتش سوزان است هرگز اختیار نمیکردم برادر گفت ای میتری
صحبت کشتان غنیمت شمار من از تو واقفم آنچه میگوئی همه مکر و فریب است ادویتیه دل
قالب جیداز گذاشته در ابند خود وارد شو ای میتری آتش اول را با تمام رسانیدیم آتش
آتش دویم را میرانم آنکه اول است همان دویم است این شش آتش که مشابه آتش
شش نور است در هر شش آتش او یکی سری ... است در آغاز و انجام دیگری نیست آتش

دهان زیرا که هیچ مهابهوت ششم آتما است یعنی همه نام و روپ که در نظر هست
یکی بسری نیستی است آنرا میدین بدان الستی اول با تمام رسید و آتش دویم از
از آتش بوران فصل براشستر گفت که ای میتری در بین بوررن دهرم هر ششی شاستر
مرقوم ساخته ام مبادا این دهرم مختلفه را مسموع نموده از یقین خود برگردی همان
دهرم هیچ و بیگوانست که اگر باشد بعرصه عدم شتابد از جادهٔ یقین خود تجاوز نکند
زیرا که دهرم ششتر از پا افتادنست پس از نیستی چرا باید گذشت ای میتری در
آتش دویم بهگت بهگوان بر الحق ترقی خواهد شد هر که بهگت نماید او مکت است
در بند بوده بی مکت باشد و در هر چیز یک نور دیده بیواهم شدن همین بهگت است
و خود را سوائی بهگوان چیزی ندانستن قید است عارف همان است که مقامش
در راستی باشد بلکه در باطل گرفتار بوده بگوید که عارف یعنی گیانی ام لقد لق
کن که این عالم چیزی نیست مانند خواب است که در خواب آید و همچو سراب است که آب نماید
بکدام عقل این را راست باید دانست همه بزرگان گفته اند که با گوبند دوستی
ساختن و عالم را ترک دادن واجب است اما همچو دوستی نما که آشفته صورت یابی
تجلی تسلیم شو تا از این و آن وا رهی ای میتری آنکه در باطل یقین دارد یعنی خود را
همین وجود بی بود پنداشته او را از دوزخ بر آمدن امر محالست در دوزخ همین تا

۱۷ حکایت آغاز میکند
همان دهرم هیچ بهگو
تن
پید درجن
دانکه بهگت است
آب

بینا چیدر اگویند که برای خوردن و گوشت است آن را که دلبستگی با تن است
همان دوزخ است ای بیتری تو بخواهش خویش در چاه عمیق افتاده محال کیست.
که ترا حفظ نماید پس دوستی قالب بیدار گذاشته از ظاهر پرستی باز ای که از
بلای دوزخ وا رهی بیتری گفت ظاهر پرست و باطن شناس هر دو را بگو برابر
گفت ظاهر پرست پوست را می بیند و باطن پرست همه دوست می بیند از دلیل توازین
هر دو بگذر بیتری گفت خود در آتش گفته که هر تن است لیکن من کدام ازین
وا همه هیم گرفتن و مردن که در دلست بلرزه اعظم مرا حفظ نما بر اثر گفت دوستی
قالب بیدار بگذار که همین بار آید و رفت است لازم که ازین سیر اگر کنی تا
خورسندی حاصل آید بیتری گفت راگه سیر اگر هر دو بگو بر اثر گفت سیر اگر بینست
که این همه عالم را هیچ و پوچ و سراب تصور کنی و در آنکه سوائی همگوان دیگر برابر
بینا نکنی لیکن از سیر بر سیر اگر کن و هیچ سری گویند نما بیتری گفت من سوای
سیر اگر از تن برابر ام زیرا که تن نزد دست مرغ بند است که کجا میروم همین جنت
میرود چنین همراه است لیک هیچکس امر تن بندارد و اگر هیچ گویند میکنم از اینجا
غافل شده هزار جا پرواز میکند میدانم که جنت چه چیز است نه در تن و نه از
گویند هر روز تو قالب می باید دوست می طلب همین را دیده ام که از قالب همیشه

وا رسته است

اهل دل

دشمن جیست ضمنی است
[illegible] جنت برزد و گفتا
همراه میرود در ۱۲

تو در دل کش [illegible]

بلغ

وارسته است واگر در روی بقابل میرسید های های و فریاد میکند یک تعجب
دیگر است که تمام عالم ازین معمور و این همیشه از عالم رسنده است پس سرید
از قدیم من است و من ازین مبرا ام چون هوا که درون و بیرون کوزه محیط است
و آمیزشی ندارد همچنان در عدم و وجود آتما را زوال نیست چرا که همیشه است و دایما
یکحال میباشد من این اتمه بزنی بر تو عیان نمودم تو هم چیزی اتمه بزنی بگو پس آنکس
گفت آنچه بزنی کردی همین بزنی است اما اتمه بزنی آنست که با بهگت باشد گیان
بی بهگت سنجر ایست بی ثمر بهگت خود بیگوت روپ است الحال حقیقت جده بهرتیه
بشنو حکایات جده بهرتیه در جنم سابق جده بهرتیه یکبار چون ریاضت میکرد
که شب و روز در دهیان مستغرق بودی روزی در آن بیابان شیری گذر
کرد آهوان از هول شیر رو بگریز نهادند از شکم یکماده آهوی بچه برنیه تولد شد
نزدیک بمقام جده بهرتیه افتاد چون نهایت ضعیف بود حرکت کرده نتوانست
جده بهرتیه از دهیان بیدار شده دید که آهو بچه در مقام من افتاده بر عنای او
مایل گشته در بغل گرفت و بحدی دوستی با او آغاز کرد که دهیان او تنزل گرفت
و همه وقت در پرورش او مشغول شد روزی از مقام خود بحاجتی بیرون رفت
آهو بچه فرصت غنیمت دانسته رو بگریز نهاد چون جده بهرتیه بخانه خود رسید دید

اتم نراین

بر درس

حکایات جده بهرتیه که
بیان میکنند فقط

جنم

که آهوبچه در اینجا نیست در دل افسوس کرد که آهوبچه مقتول صورت بچنگال
من آمده بود لیکن ندانم کجا رفت وای بر حال ما که بی او چگونه بگذرد بهمین و[اس]نا
وجودش از پا افتاده بصورت آهو جنم یافته در بیابان سیر کردن گرفت یعنی زندگی یافت
اما تخم دهیان و شناخت معرفت و حقیقت از مزرع دل او تنزل نیافته
بود روزی بخاطرش رسید که در جنم سابق ریاضت کیش بودم و از قصور
دهیان یعنی مراقبه برهم بکیدم غافل نشدیم بسبب این وجود یافتن و در
بیابان گشتن و از اصل خود محروم ماندن بغیر از محبت آن آهوبچه نخواهد
بود دلیلش لازم که با هیچ شی از اشیاء عالم دوستی نباید کرد چون بکار در
دل او پدید آمد گشت و دریافت معرفت چنانچه بود بسر زده اراده نمود که این
تن را ترک باید داد در کنار جمنا رسید که برهمنی غسل کرده صنمی چند را بر سنگها بر
نشانده پرستش آنها مینمود جاده بهرته از دور تماشایش میدید در همین
اثنا وجود خویش را عدم ساخت و در خانه برهمن آمده جنم گرفت چون دو
سه ساله شد پدر و مادر و برادران هر چند تکلف سخن مینمودند صدایی از
زبان او بر نمی آمد در همین خاموشی نه ده سال گذشته پدر دانست که پسر
من نادان و گنگ است اگر کاری میفرمود بجا نمی آورد همیشه در حالت خود

مشغول

روزی
زمینی داشتند
بند آب آوار

مشغول بود چون برادران دیدند که جده بهرتیه نهایت ناکاره است اورا برای
تماشا بصحرا همراه بردند زمین داشتند که تا سر خواستند تا سر آب بسازند
الیش اواره بود هر چند ترود کردند که آب باید ر شود صورت نمی بست
با همدیگر مشورت ساختند که ازین جده بهرتیه کاری نمی کشاید همین را در خند
محکم کرده زیر و بالایش خاکی انداختند این کار را سرانجام داده روبخانه نهادند
جده بهرتیه بضمیر خویش هیچ ندانست هر دو چشم عریان بوده بتماشا نشسته تمام
نظاره صحرا میکرد والی الملک در هر سال یک آدم در بارگاه بهوانی کالی
تسلیح میکرد مرد اجنبی را هر چند تلاش میکردند نمی یافت قضارا شکار برآمده
در انجا رسید دید که مردی قوی هیکل در بند است زیر خاک مدفون از انجا برآورده
پرسید که کیستی جواب داد هر دو دست بسته بر درگاه بهوانی بردند خواست
که تا از شمشیر کارش تمام سازد که صدا از ان بارگاه برآمده دیبی حاضر شد
راجه را مانع آمد گفت ای نادان تو که این را برای تسلیح آورده هیچ از
ماهیت او واقف نشده اگر خواهد من و تو هر دو نمانیم راجه جده بهرتیه را
سر داد چون از آنجا خلاص شده رو به بیابان نهاد در اوسط راه یک راجه
برای خواندن شاستر بخانه کیل من میرفت که کهاران پالکی او مانده شده بودند

دیدند که مردی قوی هیکل از راه براه میرود او را گرفته آوردند و آن دیو که
نیز در آن بیابان حاضر بود بر کتف هر دو پالکی نهادند هر دو برداشته
براه میرفتند اما جز از وجود خود ندانستند هر چند راجه و کهاران تاکید
میکردند بزودی براه روید هیچ بخاطر نمی آوردند گاهی براه میرفتند و گاهی
استاده میشدند راجه ازین حال در تعجب ماند هر چند تعدی و تشدد از من
و کهاران برایشان میرسید اصلا بدلی بر چهره ایشان نمودار نمیگردید باری
از احوال ایشان مطلع باید شد که کیستند از پالکی فرود آمده بمجرد دیدار
آنها از غرور راجگی و پالکی در گذشته عذرخواهی کرد که من ندانستم شما
سنت هستید عیب بر تقدیر شما روا داشتیم بر من عفو فرمایید جده بهت
آغاز نمود ای راجه بر تو که بخشید که نهادن پالکی بر دوش با گناهی که شمرده بشنو
باز پالکی بر دوش و بار دوش بر کمر و بار کمر بر پای و بار پای بر زمین پس
بردار از زمین بخشای ای راجه عبث خیال خام بدل پخته که من بر پالکی سوارم
زیرا که پالکی از چوب و چوب از درخت لیکن بهر نام باد که بر درختی سوار باشی
و میگویی که پالکی سوارم راجه پرسید ای جده بهت از پندار چون بگذرم
جده بهت گفت ای راجه از پندار آن زمان بگذری چنانچه در پالکی نشسته

و پالکی

و بالکی از تو حدیث همچنان دانی که در قالب نشسته ام و قالب از من جداست
راجه گفت چون از قالب جدا ام کیستم جده بهرته گفت همان تویی که میگویند
کیستم راجه گفت در حیرت آمده جده بهرته گفت که ای ساده دل حکایت
رتهه و نداکه میگویم بشنو حکایت رتهه و نداکه رتهه لبیر بهار روزی بجهت دیدن
نداکه از آشرم خود برخاسته با آشرم او رفت نداکه از مدت ده هزار سال
مرید رتهه رکهه بود از جای خود برخاسته پرستش گورو یعنی استاد چنانچه در
شاسترها مرقوم است بجا آورده بمقام اعلی نشانیده عرض نمود که چهار اجناس طعام
تناول فرمایند رتهه گفت مراد تو چیست که چیزی شیرین باید خورد نداکه
با زن خود فرمود که از چهار قسم طعام پزند تا حاضر ساخت چون از
خوردن فارغ شد نداکه هر دو دست بادب بسته سوال کرد که ای رتهه نفیع
استاد سیر شدید رتهه گفت ای راجه گرسنه طعام را خورد و سیر شدیم
گرسنگی و سیر شدن کجا است چرا که گرسنگی است که چون عنصر آتش خوراکش
خوردن مینماید بعنصر خاک گرمی میرساند چون چیزی باو رسید سیر شد اینهم
دهم من سیر است مرا از گرسنگی چه مدعا نداکه پرسید کجا میباشی و کدام جا
خواهی رفت رتهه گفت چون آکاش محیط ام از جای آمدن و بجای رفتن من

حکایت رتهه و نداکه در حقیقت
که جده بهرته با او تلقین نماید

گرسنه که طعام را بخورد سیر شد ۱۲

نیست چراکه یک آتما در همه بودن است از زیستن و کمال رسیده ام تو و همه
هستند یکی هستم ای راجه ساده من همتا مکت روپ است خدمه بهرته آغاز نمود
ای راجه آنچه بداکه فرموده همه پرمارتهه است رتهه گفت ای بداکه در همه یک
بودن که تصور کن و اگر پرسی که آن بودن که چون است و من کیستم بدانکه همان محیط
توئی این گفته بمقام خویش رفت مدتی در بیابان گذرانیده بازآمد و از شهر مقابل
نشست بداکه خبر شد که رتهه رکهه رسیده لشکر رعیت و حلیه آمده عرض نمود که بشهر بنشست
تشریف فرمایند رتهه گفت شهر و رعیت و راجه گاهی ندیدیم باری تو بنما بداکه
گفت که من راجه ام و این شهر و رعیت منست و فیلهائی کلان زیر سواری من
اند لیکن مرا خواهش مکت است رتهه گفت اینهمه است و فیل و راج و رعیت تا
گشادن چشم است چون پوشیدی گویا نبود بداکه گفت بر همه کس عیان است
که من بالای فیل سوارشدم و فیل زیر سوار منست رتهه گفت بالا و پائین ندیده ام
بداکه از فیل فرود آمده بر پای رتهه افتاد گفت تو اجاره هستی ترا تفاوت در
نظر نیست مرا تفاوت بسبب نفس است بعلاجی که آتما را دریابم لقربار رتهه گفت
مگر من برای او پیش تو آمده ام که با من دوستی نمائی و نزدیکی مرا اختیار کنی تا نزل
شوی همین او بدنیست که برم آتما و روپ آتما را یکی بدان که بسیار نیوت است

این

این بگفت و بمقام خویش رفت بدا که از تلقین او در ادویت شامل شده
با همه انسانات و حیوانات بلا تفاوت دیدن گرفت که این همه رو لیست من
یکی ادویتی سروپم چون سخن باینجا رسید جده بهرته براجه ارشاد کرد که بیخبران توهم
همین بدانکه بدون آتما دیگری نیست کسی را که این گیان است اندرون همه یکی
اوست اگرچه بظاهر اشتغال گوناگون مینماید اما در نظرش می آید که او یکی است
دیگری نیست مثلا اگر در ذات نفوس مختلفه پدید گشت تحقیق نیست که جز آب
نیست همچنین نمط اینهمه نام و روپ که در دیدن و شنیدن است اصل همه اوست
در نظر تو تفاوت از دلست که بقیاس عقل تو هر شی جدا جدا نمودار گشته
پس همچو بدان یقین کن که یکی آتما است و اینهم از مورچه تا برهما اوست و آن
که دست منم و توی و همه عالم است انچنین مرا ببین دانسته وسواس و تفاوت از
دل دور کن و در پی پاره نظر بند شو که آتما چون آکاس محیط و بسیط است اگر
که این گیان حاصل شده لیکن تفکر بسر وقت خود رسیده جده بهرته براجه انچنین آوپدیس
نموده بمطلب رسانید و راجه پالکی را گذاشته رو بصحرا نهاد و ادویتی شده از
صحبت ها ترک گردیده جده بهرته باز شم بکیم شده بخانه آمد برادرانش بکدکوب بسیار
نمودند اما جده بهرته هیچ اثر نکرد چون پدرش دید که باو نصیحت فایده نمی بخشد باغ آمد که

اندر هزار این بیچ اوست
اشکال

جده بهرته

اگر نادان است هم پسر هست از برای چه بر تن ستم بود امیدوارند گفتند باشند
سنگ و آهن خاموش است تنبیه نمودن با این واجب آمد پدر گفت هم زدن
مناسب نیست از جای خود برخاسته دست پسر گرفته بمقام خویش آورد و دست
استمالت بر سرش گذاشته پرسید ای پسر از چه جهت سخن نمیگویی نگرانی کمال سر آسیمگی دارای
ترا جوگی می بینم زیرا که همان جوگیست که دو کوه و سه کوه را یکسان داند بگو که من
ازین عالم حدوث چگونه یکبار رسم و چون بمیرم در کجا بندم هیچ خواهی داد جده
بهرته هیچ نگفت در آن اثنا کاران پاکی راجه آمده به پدرش گفتند که راجه
مرا در طرفة العین بر زبان ساخته گاه او دوبت شده رو به بیابان نهاده‌ایم
گفت من چگونه نکته سوم جده بهرته بخاطر اندیشید که الحال سخن کردن واجب
آمد بخندید پدر دانست که هوشیار است باز گریه نمود پدر سوال کرد که گریه و خنده
از چه رو است جده بهرته جواب داد که از نخست گریه کردم که از زندگی هیچ نیافتم
و بسیار دیده و شاستر خوانده بیدت شدم اما از حقیقت پی نبردم و خنده از این
کردم که اینهمه دعوی عدم بر نگردیده لیکن ای پدر ترا از گریه و خنده من چه
مدعا است همین گفت همین مدعا است که تر شناد و رشود جده بهرته گفت جوگ
نما و بما نمایم کس ما تر شناسند تو آنانکی آتمه جوگ است و یکی اتمه جوگ است پس

در همه عمر کمی علم نگردیده

توانم

مفصل

تواتمه جوگی شود پدر گفت هر دو نیز شرح بگو جیده بهرته گفت اگرچه سادهن شریر
میکنند و میخواهد که از آن پربارته حاصل شود اما آتمه جوگ هست چرا که شریر و کردار
او هر دو باطل پس چیزیکه از باطل بفعل آید کی راست می تواند شد و از اماتمه
جوگ هیچ حصول نگردد نگر شریر درگاه باند لیکن از شریر چه مطلب من از
شریر خود بسیار واقفم قبل ازین شریر دیگر بیاد دارم اما ازین هیچ پرمارتهه
ندیدیم تو اینچنین جوگ بنما و بدان که اتما بسیار بهو نشت اما جزو علم است و درون
و بیرون است این درون و بیرون را ازکس ده اتمه جوگ نیست ای پدر تفاوت
نیک و بد از میان بردار چرا که آتمه نه بند است پدر گفت من پالی ام چگونه جوگی
شوم جیده بهرته گفت تو در ماضی و مستقبل هیچگاه نیستی سری گوبند است
پس پالی بودنی از چه راه میشوی آغاز تو کسی نمیدانند و از انجام تو خبر احدی واقف
نیست پدر گفت پالی ازین سبب گفته میشود که حیوان جیده برته گفت فی الواقع
که تو حیوان نیستی پس بگو بر از حیوست و زن و آشرم تو چیست برهمن گفت در جیو و زن
و آشرم چگونیم جیده بهرته گفت ای پدر اگر در جیو و زن و آشرم نیست پاپ و پن
کجاست تا وقتیکه انگاشته من برن و آشرم پاپ و پن یعنی گناه و ثواب می شماری
چون برن و آشرم باطل است اینهمه کردار زشت و خوب که از شریر بوقوع می آید

جوگ نما که
منبین ...

فی الواقع ...
اتما مجرد چون ...

باطل دانستی ...
اگر ورن و آشرم ...

سزای آن هر یک را مقرر گردیده جده بهرته گفت کردار نیک و بد از شریر بوقوع
می آید آن را در آتش میسوزند زیاده ازین سزا چه باشد اگرچه نیک و بد نمود
سوخت آتما از وزن و آتشم پاک است پس ترا از نیک و بد چه هم لازم که
همیشه خرم و خندان باش پدر گفت چگونه خرم و خندان باشم که همیشه
جنگ میکردم و تو میگوئی که هیچ نیست جده بهرته گفت اول فاعل جنگ را بدان بعد
آن جنگ نما برهمن گفت فاعل منم جده بهرته گفت تو کیستی شریر یا جیو گفت همان
دانسته ام که برهمن ام جده بهرته گفت اگر در آتما وزن و آتشم نیست در شریر
کجاست چرا که میگوئی که من برهمن ام خواهش نیک و بد را بگذار و هیچ گویند
نما و خیبا نکن اما خیبا وقتی دور شود که دانی من شریر نیستم سری گویند نیست چون
گویند نیست تو گویند و من گویند زیرا که در گویند هند یعنی و دی و در واقع نیست تنها
همین یک آتما هست ای پدر الحال برای بند تو کیا کرد و من پسر تو نباشم که بند یعنی
شریر تو عدم یافته باشد من ترا باز در آمد و رفت گذارم چرا که تو [illegible] پسر
من هرگز نگویم که در تیرلوک برو چرا که اگر به تیرلوک رفتی باز خواهی افتاد چون این
شریر از تو نیست از بند چه مدعا داری برهمن در تعجب شده گفت ای پسر من
میدانستم که تو نادان هستی اما مخفی دانائی و لیکن بند را باش بگفت که بر تو تمام شد

در

دراز

و از نکت محروم خواهم ماند گریست برای این اختیار کردم که تو پسر من یگانه منکه
تولد شوی چون وجود من عدم گردد نکت سازی جده بهرتبه گفت ای پدر هیچو پسر
نیستم که ترا پریت سازم بایتر تمام اگر سخن بگوش هوش بشنوی همین ساعت ترا
نکت کنم و در سردیب خودت رسانم و پریت لنازم پریت معنی دور از دور است
ای پدر همین پریت شدن است که چون نظر تو از شیر پر برخاست گویا پریت شدی
پس ای پدر ترا از شیر پریت میسازم و درست جیت آشندیر سانم پدر همین گفت خود
بهرشت یعنی بلیشت هستی مرا نیز میخواهی که بهرشت نمایی تو پسر من هستی از تو کلان ام
سخن تو در دل نمی آید میدانم که کرم پر دهان است جده بهرتبه گفت راست گفتی من بهشت ام
زیرا که از نام و ردیب رسیده ام اگر تو هم خواهی که از حدوث برکران شوی بهشت
شو پدر گفت قبل ازین چون سنگ جده چرا شده بودی و سخن نمیکردی جده بهرتبه
گفت از بسکه جشم بسیار گرفتم و غایت عقل بهم رسانیدم دیدم که ازین وجوهات هیچ
حاصل نیست لاجرم خاموشی گزیدم و اگر گویی که چیزی نمی دانم پسران دیگر را بگو که با من
رد و بدل نمایند این بمیند ام که جده بهرتبه و تو پدر من همین دانسته ام که بهشت صفت رد و بدل
آشند است پدر گفت از علامتیکه ترس کال در شود بفرما از بسکه او زور آور است
حفظ من از و نما جده بهرتبه گفت اگر چنین بودی شیر بر ترس کال شود همان حفظ است

چون مرگ آید آنوقت حفظ خواستن بکار نیست اگر خاطر جمعید شسته نشنوی چنان
حفظ عالم که کال را محض وهم پنداری این سخن را هیچکس نخواهد شنید که او را
ترس نخواهد بود و آنکه در انجام خواهش آشفته باشد او چه داند ای پدر و ای
برادران بشنوید که بگفتن من طمع و غرض نیست ازین میگویم که مقرر دا همه
زیستن و مردن از دل شماها رود ای پدر چوگ نما چون لجوگ نیوستی کال را
چه مجال که ترا آسیبی تواند رسانید کوته اندیشی اینم پندارد که دم رفته باز آید
یا نیاید همین می اندیشید که آن شده و این نیز خواهد شد این نمیدانند که از
کجا آمده ام و کجا خواهم رفت در من و اهمه گرفتارست که این وزن و آشرم
مینت و این قوم و این نام و روپ من و این نمیفهمند که تعلقه شریرست و
محض وهم است اما چگونه دانند که صحبت گرفتاران خواهش اختیار کرده خواهش زیستن
دارد و قیاس نمی نماید که مادر و پدر من کجاست لیکن به تحقیق است چون خواهش
دل را گرفته سر برآوردن نمی دهد پس منت عدم ساختن آنچه آنست که نه — یعنی دیو
من و نه حکت و نه وزن و آشرم نه پدر نه پسر خلص سری گوبند است ای پدر
هر که از خواهش کناره گرفت کال را با وجه گذر عدم خواهش همین است که یکی
سری گوبند است و این هر سه پندارست تا وقتی که چیزی را بر خود قرار میدهی همین

هر سه عالم که یکی من و یا تو
و ثالث عالم پنهان نیست چراکه ۱۲

کال است

هرکیش

کال است اگر تو نیستی کال کجاست آن را که نظر از این بر خاست و دانست
که نه من و نه کسی از من باقی بجز گو بند چه ماند ای پدر تو اول هرشتی کیش را ابه
وانکه هرشتی کیش را دیده عالم را دیده باشد چنانچه در کال یقین کرده همچنان در هرشتی
گیتی کیش هم نما که وهم کال عدم شود پدر گفت که تا این غایت سوم در دانش میکردم
هرشتی کیش را ندیدم پس وقتی که دیدار او میسر گردد بفرما جده بهرسته گفت همین دیدار
اوست که دلتوار عیب و صواب ظاهری برگشته و خواهست که سری گو بند را بینیم آنکه
رو بسوی او کند او شود خصوص برهمن که از همه موجودات شریف‌تر است اگر چند ال
هم اینفکر یدل معهم کندی تکلف مکت شود پدر گفت امروز زندگانی من سویل
شد که بی شدم والا در کرم یعنی کردار آشفته بودم اینقدر عمر من عبث ضایع شد
جده بهرسته گفت که زندگانی تو وقتی حلاوت بخشد که بیقین را نسخ بدانی که نه
و نه ست و نه کرم و نه دهی نه دهیان و دهارنا کی هرشتی کیش دست اهرشتنک
اندر بر اگو بند و ایش خداوند را اگر ترا خواهش دیدن باشد از آن که حک
و سوم میشود همان هرشتی کیش است برهمن گفت اگر هرشتکیش است من خود
را عیبت قرار دادم پس مفهوم شد که نه برهمن و نه کال و نه من نه بر ین و نه آشرم و نه لوک
و نه پرلوک نه زیرا که همه هرشتی کیش است جنم گرفتن و مردن کجاست و امدیو در رسیده و گفت

هرکی

من

که تعجب است که هرشتی کیش را خواهش دیدن
هرشتی کیش است چند بار گفت ای پدر
بشنود امدیو چه میگوید پدر گفت ۱۲

چنانچه تویی همچنان واهدبو است آیا بگو من کیستم واهدبو گفت تو هستی کیش
هستی بیدار غیر از میان بردار برهمن گفت من یا یکی دشمن و یا یکی دوست
هستی کیش چگونه باشم او با همه سم است یعنی برابر واهدبو گفت اگر سم نمی
بودی دوستی میکردی و دشمنی نمی نمودی از بسکه محیط است در دوستی و
دشمنی تو آن هستی برهمن گفت چگونه گویم که الزام در غضب و کینه گرفتارم
واهدبو گفت غضب و کینه را وقتی در تو راه نباشد که استما داشته باشی
تو در همه سم روب هستی چراکه در تواضع الفت میگیری و در غضب و کینه
بی الفت می باشی پس با همه یکسانی برهمن در تعجب شده گفت اگر چنین هست
سنت چرا ترک میفرمایند واهدبو گفت سنت از ترک ترک می نمانند اما ترک
از هیچ چیز واجب نیست ای برهمن تو در خود غرور منما که من چیزی بذات خود
شوم بیشتر از هستی کیش است او دانند و بیشتر برترا با نیک و بد چکار برهمن
گفت تو میگوئی کم بیشتر از هستی کیش است و خواهش این واکن بمن پس هر
هستی کیش منم واهدبو خاموش شد جدبهرته گفت ای پدر همین علاج است که کال
عدم شود و همین جوگ است من انچنین پسر توام که ترا در عین حیات بکت
کردم برهمن گفت دروغ مگو تو پسر کیستی و من پدر که ام نه تو پسر و نه من پدر بیدار

بور هستی
یکیها

پدری

پدری و پسری در همین چهار پایش وزشت است چون کجراست همه پندار
عدم یافت احوال فیمابین چنین است چنانچه کشتی از دریا آن طرف رود
و جماعه پریشان گردد مرا تعجب روی داده اگر باشند پدر است کی روم و یکه
گویم و چه گویم و چه شنوم ای جده بهرتیه من جده شده ام بلکه جده و غیر
کجاست من خود هرشتی گنیش ام داندیو گفت ای جده بهرتیه پدر را گشتی
اما چنان عدم ساختی که باز نشود تا این وقت آنچه کار از کشتی شده
که تو کرده جده بهرتیه گفت که جسم این ثمره بخشیده گویند روپ گردید داندیو
گفت ای برهمن تو کیستی گفت ای روپ من و ای هرشتی گنیش از که میرسی
پس ترا که گویند که از محسوسات میپرسی داندیو گفت من هرشتی گنیش نیستیم برهمن
گفت راست بگفتی تو داندیو نیستی زیرا که سنت و بید میگویند که اتمیت تام
و روپ سری بیگوان است داندیو گفت اگر من هرشتی گنیش ام تو کیستی برهمن
گفت برهمن نیستم باقی تو بدانکه کیستم جده بهرتیه گفت ای داندیو پدرم
همچنین فنا گشته که ذره هستیش نمانده درین اثنا دوست آمده و زرد
شد و گفت نه بیند یکی برهم روی است نه دیگری برهمن گفت ای دوست اگر
برهم است او را که بیند دوست گفت این سخن از فضل جده بهرتیه میکنی

ذرهٔ بیش

اما ای برهمن اگر من گفتم تو کجا شنیدی برهمن گفت آنکه گفت همان شنید زیراکه گویا
و شنوا یکی است از زبان میگوید و از گوش می شنود ادویت گفت پس تو کیستی
برهمن خاموش شد جده بهرته گفت تو برم هنس هستی بسیار راجهارا ادویت
کردی برمن فضل نما ادویت گفت فضل همین است من منم و منزه از جان و تنم
جده بهرته گفت این فضل بر خود کردی لیکن فضل آنست که به بیگانه کنی ادویت با
گفت تو برم هنس هستی برای دیدن تو آمده بودم چون آمده دیدم که تو نیستی
همین دیدن است جده بهرته گفت من هم میدانستم که در دست جگ دتاتری ادویت   دتاتری
است چون دیدم که تو ئی همین دیدن است برهمن گفت نه جده بهرته نه ادویت
منم ادویت گفت اگر من نیستم تو کجائی برهمن گفت از همین تو نیستی که به یگانه
ادویت نگفت که من ادویت ام ادویت گفت چنانچه گرفتاران حواس
در بر و درستش همه گرفتار اند بیایند با هم همه شان یکجا شده بهگت سری گویند تمام   در بر و در حواس
چراکه بهگت سری گویند بر پار برهم است آنکه بهگت نمود از خود و بیگانه وارسته
شیخل چیست شد ای برهمن بگو که بهگت کدام است برهمن گفت همین بهگت است که
باشد یو هستی کنش است پراشر گفت ای پیری تو بگو که بهگت چیست متری
گفت من نیستم بهگت کجا و بهگوان کجا و مهیاس ادویتان کجاست پراشر

گفت

گفت ای پتری ابنها پس آن او وتیان همین بود که گوبند است تو هم یقین کن پیری
گوبند است پتری گفت من هستیم یقین که گوبند پراشر گفت همین یقین کن که من
هستیم چون تو بیتی پیری گوبند است حکایت بیتی یعنی ریاضت کش پراشر
آغاز کرد ای پتری من و دو بیت و جده بهرته پیر کنان براه میرفتیم چون نزدیک
بدریک آشرم رسیدیم بیتیی را دیدیم که پنج اگنی می تافت بعد فراغ عبادت خود
از ما سوال کرد که ای سنقان شما چه کسید و از کجا آمده اید و کجا خواهید رفت جده
بهرته گفت چنانچه هستی باشی و همیشه در آتش سوز تر از شنیدن احوال ما چه مدعا
لیکن بدانکه بدون هیچ پیری گوبند این همه کردار که بفعل آید باطل و پندار است
پس هیچ تما که بزبل تسوی و از آلایش دوئی وارهی آنی و همیکه سوای هیچ گوبند بگذاردم
بدان بل یاد است که از سر ما چه می آید و میرود زبان پاره گوشتی بیش نیست
و رای هیچ بگوران در دهان جا دادن چه لطف وقتیکه آرایش گفتار یافت
اقرار نمود که در دهان جا نگیرم که هیچ پیری گوبند نامم نه برای هزل و بیهوده گوئی
ای زبان میگویید که من ترا بسیار دوست دارم و همیسازم اما این شکر که دل را مشغول
آن سازی اگر دل تو از گوبند منحرف باشد برام رام گفتن چه حاصل باید درست
و ذکر بر زبان چه لطف چون دل تو لعب و لهو ات باشد با لا و زبان چه کار آید

حکایات بیتی در جواب سوال
با پراشر و دو بیت و جده بهرته ۱۲

سناخ حرمی آید

وصی یعنی گفتار که زبان

یکدم تر آتش شو یعنی بی خواهش گردیده بسری گوبند واصل شو که گوبند روی
سوی همان زنده است که او را با گوبند دوستی است و دلشاد همانست که میوا همه
گرد سری گوبند فرموده اند که اگر کسی بر من یکساعت مشغول شود در پی من
میگردد نادان همت بر قسمت و وقت می نهد که هرگاه قسمت خواهد بود یا وقت
خواهد رسید هیچ کرده خواهد شد اما موقوف بر قسمت است و وقت نیست نمیداند
که شیر بر در حد عدم ایستاده است ای نادان چون وجود بعرصه عدم نشتافت
خواهش ترا اتو چکار خواهد کرد بعد عدم حواس اعضا بیکار مطلق میشوند خواهش
ترقی می پذیرد هرگاه در حین زندگی که بر همه اعضا و حواس قادر است دل از
خواهش هر طرف نمی ایستد در حالت نزع چگونه بهر اسی میشود ای تپسی تو
میگوی که از کجا آمدی و کجا خواهی رفت چگویم نه آمدن و نه رفتن است
خلص سری گوبند است آمد و رفت چون حبابیست که نمود آمد و عدم شد این
بگفت و از جا برخاست تپسی پرسید که مردی چیده بپرسید گفت حکایتی از
من بشنو لیکن وقتی گویم که این پندار که کرده که من استیت ام ترک دهی تپسی
گفت وقتی که مرا با شما ملاقات شده بود همان وقت این رتبه از من
کناره گرفته آنرا که در صحبت آتش آثار چوب محالست که پایدار ماند چیده

پیرتد

پیرتهها گفت بشنو بدانکه نه لباس اثبت است نه ما را اثبت است آنست که از همه مراتب
ها اثبت است بگو تو چه چیز را ترک کرده اثبت شده تیسی گفت هوش از سرم
رفته نمیدانم که چه ترک نموده ام چه پیرتهها گفت یک حکایتی از من بشنو حکایت
سنکادک و غیره چهار پسران برهما وقتی بر کنار گنگا چهار پسران برهما که آنها را سنکادک
گویند و جی و بجی که دربانان بارگاه سری بشن اند با هم نشسته بودند نارد رکهه آمده
وارد شد شنیدن گفت ای نارد تو از کجا آمده و بکجا خواهی رفت و خود کیستی
نارد جواب داد که از بشن آمدم و در بشن خواهم رفت و خود هم بشن روپم زیرا
که اگر حبابی از دریا پدید گشت معلوم است که از آب پیدا شده و در آب خواهد
رفت و خود هم آبست چنانچه از طلا زیورهای گوناگون موجود میشود در اصل
طلا است شنیدن این سخن شنیده بسیار خوش شد سنک آغاز کرد که ای
نارد تو کیستی و از کجا آمده و کجا خواهی رفت نارد گفت بگویم که بشنوابنست
سنک گفت هم بگو که کیستی نارد گفت پس تو بگو کیستی سنک هیچ نگفته خاموش
شد سنت کماره گفت ای دیورکهه بگو تو کیستی و نام تو چیست و خود چه چیزی
نارد گفت اگر به سری بشن وا همه شود که کیستم کیست که او را از خود هم رهانند زیرا که
هیچ مهابهوت و اهنکار و مایا از نور که ظهور یافته پس اینهمه که گفتم خداوند نور که

در این باب

در جواب نارد رکهه و جد بدینهم که بکجا بشتی بیان میکنند

کمار

جدا اند

١

را اگر گویند که این نادانی و داننده پرسید نام تو چیست اینهمه که نام در نام است
همه از هست و آن نیستی ام که اینهمه اشیا از وست از آنکه چشم بیند و گوش
میشنود همه منم جی و بجی آغاز کردند که ای نارد همچو بگو نزد خداوند تو رفته اظهار
خواهم ساخت که باز و میگویند من لشن ام نارد گفت بگو ای بگوی خود لشن نیستی
که آنچه تو شنیدی لشن اثر اشنیده تو کجائی جی و بجی گفتند که چون تجدید ست
سری لشن میروی ڈنڈوت میکنی و در اینجا میگوئی که لشن منم نارد گفت از آنکه
ڈنڈوت می شود آنهم لشن است و باین که مینماید او نیز لشن است چرا که فاعل
همه کردار یکی است جی و بجی خاموش باند جده بیرته گفت ای بشی این چگویم
که از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت بشی گفت دانستم که نه کس می آید و نه کسی میرود
یکی ادویتی شیو است و این شب محفوظ هم بود که اوقات خود را بر آن ضایع نمودم
حکایت زنار دار با زن خود بر اسر گفت وقتی در ایام پیشین زنار داری
در آئین خود درست بود زن از و پرسید که ای خداوند چگونه نگشت سوم
زیرا که تن محکوم کالست مبادا همین دم رو بعدم پذیرد و از ماهیت خویش
محروم مانم برهمن گفت همین علاج است که هرگاه کال رسد خود را از حسد خلاص
خواهد ساخت از اندیشه نگشت چه مطلب و از کردار چه مدعا نگشت آنرا گویند که از

... آغاز کرد ۱۲

... با زن خود در باب ... رفت سر و ب ۱۲

حسد

دارد پس خود بخود میشود موقوف بر کردار نیست زن گفت در راه جمپوری
و تیارنی ندی بینی دریای عمیق است از آن چگونه خواهم گذشت برهمن گفت
گاهی شنیده که فلان کس در آن دریا تا اینقدر مدت افتاده ماند همین میگویند
که از آن گذشتنی است هم وسوسه نباید کرد اگر در آن دریا گذاشتند بجواب
سوال دهرمراج که خواهد گفت اما هیچ نیست جز کنکران که برای آوردن جاندار
می آیند آنها را واجب آید که از راه گذرانیده بخدمت خداوند خود رجوع
سازند زیرا که عدول حکم حاکم خود کی میتوانند شود و اگر ترا در آنجا گذارند هم
سوا همه شود تصدیق کن که همین ترشنا یعنی حرص و تیارن ندیست آن که از
ترشنا گذشت او را با ویترنی چکار زن گفت راه جمپوری پر از خار در از است
و بردم شمشیر گذشتن آنکه اسپ و زیر پای خیرات میدهد از آن راه بی
آسیب میرود برهمن گفت بمن استعداد کجا است که اسپ و زیر پای خیرات
کنی پس هر دردی که بجم کنکر میرسد بتو هم خواهد رسید زن گفت او را آسیب
نمیرسد هر بلا بگیر در آن راه است محض بهمین جا بند راست برهمن گفت ای نادان
وجود عنصری که خمیرش از آب و گل و غیره است در اینجا افتاده او را سوختند
پس چنانچه سوکهم نیست همچنان روح تو هم سوکهم خواهد گردید ترا چگونه آسیب رسد

آن کنکران

زن گفت این که در هر ماه کوزه آب خیرات میکنند ثوابش باو میرسد برهمن گفت
چون جسم را تشنگی از خود نمود از هر جا که او آب خواهد نوشید تو هم خواهی خورد
زن گفت که مرا نخواهند گذاشت که بنوشم برهمن گفت ای نادان جسم کثیفان هم
میدانند که آثار عالم از ایشان است و نصیبه او هم با دست کثیف از داد در آن چه
دخل که مانع آیند و در هیچ شاستر ننوشته‌اند که آب از جسم بهشت بر تقدیر اگر از آب
خوردن مانع آیند نیز خورسند شو از برای اینکه ترتیب وجود از عناصر است اگر
آب عدم پذیرد دیگرها نیز پایدار نمی‌تواند بود پس ازین هم بمطلب نرسیدی و با جسم کاری
نماند که از عهده جواب سوال خواهی رست زن گفت اگر ترا دهر مزاج رجوع سازد
و از پایه بدن بپرسد در آن وقت چه اقرار کنی برهمن گفت هر چه در حین بیداری
بوقوع آید دلنشین میشود اغلب که بعالم خواب همان پدید میگردد پس تو که در حیات
پایه بدن را بر خود اندیشیده یقین که در عالم ممات همان شکل بر تو آشکار
خواهد شد زیرا که هر کاری که از روی صدق دل خوب یا زشت میکند و ثمره آن
بخود می اندیشد ازین کردار یکه من کرده ام همچنین نتیجه من محصول خواهد شد
و خود کردار بفعل آورد و ثمره آن خواهد چگونه نصیبش نشود بچنان نیز کو تواند شنیده
که من پایه ولوبی ام اغلب که ترا همین آرزو نصیب خواهد گردید و اگر تا بهشت اصلی

نظر که

نظر کنی نه عیب است نه صواب و نیز در مزاج به خرم کنکر همه وهم است زن گفت من از
عیب و صواب چه اندیشم چیز دیگر کا تب اند که گرد از نیک و بد میفرستند برهمن
گفت راست بگو گاهی چیزی که تب را بچشم دیده ای نادان همه پندار است آنچه
بضمیر اندیشیده همان بفعل می آید همین انکار که غیر از خود دیگری را دیده مصدر
عیب و صواب و سؤال و جواب گردیده والا نه عیب است نه صواب نه سؤال است نه جواب.
زن گفت انکار چگونه ترک دهم برهمن گفت بهگت جوگ یعنی بسری گویند التسلیم
شو که از انکار روا رهی و اگر پرسی بهگت جوگ چیست بدانکه یکی را دوئی نا رستنی
غیری نیست و نخواهد بود از خود رسته باشی گویند پس است که ترا با کال چه
نسبت اگر خواهی که از کال ایمن باشی انکار را ترک کرده با هر شی کیش واصل
شو که در همه اعضا درون و بیرون یکی هر شی کیش است تو کجائی و من کجا ام و عالم
کجاست و کال کیست پس بیخ هر شی کیش نما که تا هر شی کیش شوی زن گفت
خود گفتی که هر شی کیش یکی است بیخ او که نماید برهمن گفت بیخ ازین گفتم که هر
شی کیش را ایهام است که من در جمهوری خواهیم رفت اگر پسری بهگوان است برس
کال کرست همین تقاضی کن که بهگوان است و من بهگوانم پس بگو که کیستی زن
گفت ای شوی من هر شی کیش ام چونکه خوب فهمیده ام که من هیچ نیستم برهمن

که جز گیت که کاتبان گردد را

برهمن گفت چونکه پسری بهگوان است
کال همجا است هم که از در کس شو

گفت اگر تو هرشی کیش نیستی من بهوگ با که نمایم زن گفت تو همیشه بهوگ همانی
که خود اندری را بهوگ میدهی و از آن بهوگ میگیری و از آنند تو در بند
اند باز از بهوگ چه مدعا داری برهمن گفت تو زن من نیستی اتیت میشوم
زن گفت از کدام رتبه اتیت میشوی زیرا که هرشی کیشن یکی است برهمن
گفت از تو اتیت میشوم زن گفت مرا با تو بیشتر کی وصال بود که الحال
اتیت میشوی زیرا که شوهر ماند زن بمیرد یا زن ماند شوهر بمیرد پس خود
بخود اتیت است باز چه میشوی تو آن اتیت شو که در آن گرفتن و گذاشتن
نباشد برهمن گفت ای روپ من روپ من چیست زن گفت همین روپ
است که توئی براشر گفت که آن زن برهمن در اندک فرصت به سروپ خود
رسیده است تو میگوئی که روپ من چیست پس روپ تو همین است که توئی ذهن
برم شناخ به برم آتما میرسد انکه در چرم و پوست گرفتار باشد او را انگفیا
من تعجب واقع میشود حکایت راجه باندها ما قصه براشر اغاز کرد ای میتری
در زمان سابق باندها نام در نصف شب از بستر استراحت بیدار گشته
برانی فرمود که چیزی برای خوردن بیار رانی جواب داد که روز و شب بخواب
و خور رفته صبح از بر بارته ماحصل [illegible] راجه از مسموعه این حرف غرق لجه حیرت گردیده

حکایت راجه باندها که در بستر استراحت وصال سریر نیافت ... سوم ١٢

حاصل شد

گفت

گفت که تکدام کار پرنارتهه بدست آید رانی گفت صحبت سنتان که از خواهش وارسته
باشند اختیار نما تا از پرنارتهه چیزی یابی راجه برهمان بستر بشری کشن بستر
بیش گفتن آغاز کرده برانی گفت اگر درینوقت سری کشن تشریف فرماید
به بنیاز او چه باید گذرانید رانی گفت چون تشریف فرماید باشد و من و زبان تن بدن
تحویل او کنی راجه گفت تن چیزیست پر از خون و ریم و گوشت و پوست و استخوان
و زبان نیز پاره گوشت پر از لعاب و من محض شکلپ و کلپ لیکن کدام چیز است
که نثار او توانم کردن گفت خوان لعل و جواهر خواهم گذرانید راجه گفت
در نظر من و تو لعل و جواهر است و الا بتحقیق پاره خزف بیش نیست رانی گفت
تمسخر مکن چه ده هزار سال در ریاضت و تپیا میگذرانند هرگز سر و پای سری کشن
را نمی یابند ترا طرفة العین چگونه میسر شود راجه گفت سخن تو بموقع و بجاست
و لیکن سنتان چنین گفته اند که هرگاه انکس از همه آرزو پاک شود همان
وقت وصل کشن میسر شود چنانچه در بهگوت گیتا بارجن فرموده است اشلوک زبان
سنسکرت بیت: دهرمان پریتجه مام اکم شرن برجیت ؛ اهم توام سرو پاپیبهیو موکهه ایشام ما شوچه ؛
راجه این بگفت و شعله شوق وصال سری کشن بند بند خویش زده گریه آغاز
کرد و از فرط شوق بخود محو گشت چون از حالت باز آمد چشم بکشاد هر چه نگاه کرد

سروه دهرمان پریتجی ؛ مامیکم شرن ...
... برجیت ؛ اهم توام سروه پاپیبهیو
موکهه ایشامی ما شوچه ۱۲

خبر سری لچهمن نیافت پراشر گفت ای متری راجه بر بستر خوابیده بود چون
از روی صدق و پریم میدید بدین شکل او لچهمن روپ گردیده بروی
ظاهر گشت راجه گفت ای لچهمن بیا و با من هم بغل شو چرا که بدن من بسیار بغل
کثیف است چون بتو رسد لطیف گردد و از همه عیب و صواب پاک شوم و اگر آن
بگوئی که چندین کس را کشتی و آزار دادی بموجب حکم تو رواج میکردم و اگر
بغفلت گناه نمودم نیز حکم تو بود و می‌پنداشتم که راجه ام هم کجا بودم تو خود
بودی الحال من شناختم سری لچهمن رو برو آمده حاضر گردید راجه بمجرد یکلخطه
دیدار از خود رفته زبانش یاری نکرد که حرفی بگوید الا از فرط پریم
و شادی همین میگفت که من لچهمن ام ای متری او در خود نمانده بود لچهمن
گفت ای راجه چیزیکه میخواهی درخواست نما تا مطلب تو بانجام رسانم راجه
گفت آنچه خواستم یافتم که ترا دیدم باز ترا گذاشته چه چیز طلب کنم همه توئی لچهمن
گفت تو میگفتی هرگاه لچهمن تشریف فرماید نیاز او چه دهم الحال نیاز من بیار
لیکن میخواهم که اهنکار خود را بمن دهی راجه گفت تا وقتیکه اهنکار زشت من
کمل تو یعنی پای تو در دل منست چون اهنکار رفت پای ترا کی خواهم گذاشت
پس اهنکار را گرفته خود هم برو زیرا که وقتی تو بودی که اهنکار بود چون اهنکار

عدم

عدم پذیرفت تو کجائی راجه اینچنین گفته بسروپ بود لیکن شدو سری لیکن
اشتر دهان گردید پر اشتر متبری گفت که راجه در طرفة العین از کیفیت خویش
آگاه گردیده در سروپ خود وارد گردید من ترا اینقدر مدت اوپدیس نمودم در
توضیح اثر نکرد حیف بر عقل تو ای عزیز وجود کنده نهنگ است یعنی ناپایدار دوستی
این بگذار و خود را بخود درک کن متبری گفت ای پر اسرار اینهمه که گفتی واز
حقایق عیان نمودی دانستم سوای آنها کسی نیست اما این را برمن منکشف
ساز که از آغاز برهما تا مورچه ضعیف همه گرفتار دام کال اند ازین چگونه
رستگاری دست دهد بر اشتر آغاز کرد همین سوال که تو مینمودهٔ وقتی بکل از
بهیم سین پرسیده بود از آنکه در جمپوری یعنی ملک الموت وارد شوم بگو بهیم
سین گفت ای بکل سا لقا کالنگ نامی رکهیسر که خانه من آمده بود همین سخن را
ازو پرسیده بودم آنچه او مرا گفته آن حکایت بر تو بیان میکنیم حکایت
جم کنکر و هم راج در دفع واهمه وقتی از جم کنکر و هم راج سوال کرد که واهمه تو از دل
جاندار چگونه عدم پذیرد هم راج گفت واهمه من تا ایام غفلت است همین
با تحقیق حقیقت خویش پی برده الست که همه آنها است واهمه من با دیمی تا
چرا که عدم کننده توهمات کلی بسری بیگوا لست آنها بیکه دنیاه آو آیده اند

دریں باب

و در یافت سروپ بریم آ

مرا حجت بمن ندارند بیدار نام و رب چون مار و رسن است همین باعث وبال
و مایه آمد و رفت گشته هر که نظر از رسن بر داشت بی شائبه و ریب و تکلف نکت
شد و شنوا آنست که ایشن را دانند آنکه غسل کرد و برهنه گردیده چه فایده دانستن
ایشن حبیت که من خود بخود ایشن ام زیرا که آنچه بقسم زر معدوده از طلا بظهور
می آید بنظر تحقیق عین طلا است همچنان تعینات مختلفه است که دیوتا و انسان
و حیوان و غیره از یکی سری ایشن است پس ای کنکر اینکه پرسیدی که واهمه دوئی چگونه
از خاطر محو گردد آنها که نظر از طلسمات ظاهری بر داشتند از همچین وهم خوف
انحراف ندارند و در فیل و مور یکی بر همه آتما دیده اند از هراس من ایمن بوده اند
و اهیشند نکت با آنهاست که نظر از دوست و دشمن بر داشته اند اینها هیشند نکت
انیست که سوای ایشن غیر را ندانند و آینه دل را از زنگ دوئی پاک ساخته چون
اسکل نیرنک و یا همه رنگ همرنگ باشد چون اینچنین مراتب حاصل شد دوستی ننک رستهک
و دشمنی با کسی نماند که خود را در همه محیط و بسیط دیده است ای کنکر یقین بدان
که سوای باشد بود دیگری نیست و اینهمه عالم ظهور او است اگر ترا اراده
نجات است دستگیری این قالب چون زهر بگذر و تصدیق کن هرچه هست اوست
کنکر گفت چون من کسی را از شیر یعنی قالب ها بنده بچنگال خود می آرم هیچ معلوم
نمی کنم

بمیکنیم که سروپ این حیت پس تو محاسبهٔ افعال نیک و بد از که میپرسی و معاقبه
دایم آسیب بر که میرسانی دهر مراج گفت این را میرس و آنچه بتو بتلقین و ارشاد
نموده‌ام بر آن عمل کن ترا نه پرسیدن این امور چه بد عاجم گفت تعجب است که بر کسی
که تو و من حکم میکنیم بچشم ملاحظه نمیشود و اندیشه او بفهم میرسد پس دو رنج و بهشت
و غوغای جواب و سوال تو چیست هر گاه میفرمائی که بباد آتش بلند کرد او فلان کس
را در طبق عمیق اندازند بموجب امر تو همچنان میکنیم و آواز ناله و زاری او بگوش
میرسد اما در کمال هیچ تغیر واقع نمیشود و در راحت و رنج بر یک حالتست معلوم
که از بدن مبراست پس آنکه از صفات تن عاری او را از نهالنی کال چه فرر
از اینجهت دانستم که این همه غوغای تو محض وهم و خیالست اگر جواب این نمین
بگوئی مرا از دبند و نهالنی مطلبی نیست دهر مراج گفت چو در عیب و صواب
گرفتارست جم کنکر گفت دریافتم که این چو است اما نمیدانم که روپ این حیت
و چه رنگ دارد سیاه است یا سفید دهر مراج گفت کارساز یعنی کرتا این را گوید
که چه کرده است جم کنکر از کرده او واقف نیستی عیب و صواب و نیک و بد را چسان قیاس
میکنی دهر مراج گفت اگر این معنی را بر تو اظهار سازم این همه غوغای حکم من عدم شود
پس خاموش شده هیچ مگو جم کنکر گفت تعجب است من و دروند و نهالنی من چون ندانم

اما در کمال او هیچ نقص
تن عاری شده باشد

که این کیست خود را اقرار دهم که گنگرام دهرمراج گفت ای نادان ترا با این امور
چه نسبت هرگاه که با امور هستی مشغول باشی و همیشه سخن سری گوینده‌ا که از حوادث
زمان ایمن باشی چون سخن بکمال رسد زنگ خواهشی که بر آئینه دل نشسته است
عدم خواهد گردید و اصل حقیقت خود بخود نمودار گردد گنگ گفت اگر سخن گویند
نمایم و از خود مایوس باشم چه حاصل دهرمراج گفت تا حال گاهی هیچ نشنیدند که اول
خود را دانند و بعد از آن سخن نمایند گنگ گفت خود را نمیدانم که از سخن چه مدعا گو
که من کیستم دهرمراج گفت از من پرسیدنت ترا جواب خواهد داد جم گنگ گفت مرا از
پرسیدنت چه مطلب خداوند من تو نیکی بدیگری چکار اگر ادای سوال من کردی بهتر والا
خود را هلاک خواهم ساخت دهرمراج گفت دلت صفای باطن نیز رفته بدون
صفائی باطن او پدید نیست باید که بید رک آشرم رفته ریاضت کن و از
همه بیم آزاد باش خود بخود صفائی باطن محصول خواهد شد و سروپ خود را خواهی
دانست جم گنگ گفت ای خداوند دل چه چیزیست که صفا پذیرد دهرمراج گفت
دل جوهریست از معدن سرنگی پیکه در رگ و دم که آشفته است و آسوده یعنی
تیره گردیده انکار گردش بحیده چراکه خود را همین شیر برقرار داده بسبب این
کام ذکر دده پر امونش گفته پس تعلق شیر بر جسم و مرت یعنی پیدا شدن و مردن است

کردنیست

چون

چون تصور کرد که بران ام گرسنه شدن و تشنه گشتن شعار است چون خود با من قرار داد در هر شش و شوک یعنی خوشی و ناخوشی گرفتار گردید پس خود را بخود قرار دادن اصطلاحات عابده حال گشته الحال دلی را که صفائی باطن حاصل شده باشد حقیقت او شنو که درین باب حکایتی با تو میگویم حکایت راجه بهیس

وقتی راجه بود از قوم سورج بنسی سکهوج نام تمام ملک در حکم او بود و در رعیت پروری نظیر و عدیل نداشت روزی بعادت معهود شکار بر آمده بود صبح شکاری بنظر ایشان نیامده باز پس برگشت در اوسط راه شغالی یاور چار شد خواست که تیری بزند او خنده نمود راجه در زدن تیر تاخیر کرده پرسید که از خنده نمودن چه مطلب گفت خنده از برای آنست که چون به تیر تو هلاک شوم هر سه عالم فنا گردد راجه از استماع این سخن در تعجب شده گفت مثل تو چندین جانوز ها را کشته ام اما هیچ اختلال بحال عالم راه نیافت از کشتن تو چه شود شغال گفت قیاس کن که اگر من هر سه عالم اند چون من نمانم تمام عالم کجا است راجه شنیدن این مقوله در حیرت شده دانست که هرچه میگوید بموقع و در جابست از کشتن او باز آمده بخانه مراجعت نمود و شبانه شده را از حس و خاشاک خواهش و آرزو پاک ساخته گند هر ها که بمجلس او سرود میکردند بعادت دائمی حاضر شدند آنها را مانع آمدند که زندگانی دنیا

ببینید که من ازین مقام راجه را حکایت بی سود یافته‌ام در آن زمان که راجه حکم کنند بیان تمیکند

بموقع
ساحت

نیست پس مرا از گفتار لایعنی معذور دارند رانی را طلب کرده گفت مرا سوگ
رو داده است بیوه رانی گفت ای خداوند از من چه بهتر است لیکن اول بیوه
بعد از آن هر چه خواهی بکن چون است شدی بیوه گرفتار مستوی الحال همین
قدر در دل داری که گر هست یعنی راجه ام چون از من گذشته باش بیوستی با همان
مبتلا خواهی شد که راج را ترک داده است شدم السیر من فضل خواهد کرد راجه
گفت آنچه تو گفتی همه بجاست اما از تارک گشتن انقدر آسوده گشته که خاطر
از پریشانی هر طرف بآرام می باشد و سوای هیچ گویند دیگر غبار از صفحه دل زایل
میگردد و آنکس اگیانی است که اسباب تعلقه را از روی شنید بکر ترک داده باشد شنید بیچار
کسی که بیکبار ترک داده باشد باز انکار کند که من چیزی را گذاشته ام لیکن من از همه
کارها بیکار شده ام هر چه تو گوئی همان کنم رانی گفت اول خود را در راج بهم کن بعد
از آن هر چه خواهی نما راجه گفت حکیم در پناه که روم تا مرا امید است تلقین کند
رانی گفت من اوبدیس میکنم لیکن باید که این اندیشه را از خاطر خود دور کنی که این زن
است راجه گفت چنان شعله آتش بهوبدنم جوش نزده که زن و مرد بنظرم تواند در روم
بود آنکه از حق الخزف ورزد بر این خانه چوک بیتاب بنظر نماید چون آن که
بصحبت اندر هستند بر انها خواهش ندارم تا تراچه حال نمایم لیکن گفته بدین

که تو کرده

که تو کیستی و از تو چیست این همه موجودات که در نمود است بگشادن چشم بظهور می آید
چون پوشیده شد نه تو و نه کسی از تو هرگاه تویی چه چیز را میگذاری و میگیری راجه
بفهمیدن این سخن دل از همه کارها سرد ساخته برخاسته بیرون رفت و بکاربرداران
حکم نمود که اگر کسی از من پرسد بگویید که وفات یافت چون بخلوت برادر آمد ده
هزار زن بحلیه های غریبه آراسته و بزیورهای عجیبه پیراسته بعادت معهود بخدمت
رجوع آوردند لیکن الفت و صورت پرستی که داشت از دلش محو شده بود گفت
ای تصویرات گوشت و پوست از بهر چه آمده اید چون من نیستم شما چه بدعا همه را از نفس
گردید که راجه یا دیوانه شده رانی گفت هیچ اندیشه نکنید راجه بخیر و عافیت است
چون دو پاس از شب گذشت راجه از خواب بیدار گشته و چشم پرآب ساخته فغان گریه
نمود که باد من را از سیلاب آن فرو نشست و گفتن گرفت که اگر گویم قبل از
هستی دروغ و اگر دانم که زن و فرزند از هستی محض و هم لیس زنهار که روم که مرا
از عالم حدوث حفظ نماید چون تن من که همیشه بخدمت پرورشش خون جگر
میخوردیم و خیال خام می پختیم یا بدار نیست جز بکه بی واسطه است بیدار گردم که از هستی
کجا بست ای بد نیها تا من نمی دانم که کیستم و از بهر چه مانند مرغ در قفس تن شده ام
وجود انسان یعنی مهره چیا من است آن را بدست آورده در خاک مستور ساخته ام

وار ماهیت خود هیچ خبر نداشته ام ای رانی اینچنین حال بمن روی داده که درویشی

یکنار دریا نشسته بود حبابی برخاسته درویش بدو گفت ای حباب تو با من دوستی

نماکه دم من و تو یکی شود درین گفتار بود که حباب عدم شد درویش بگریه وزاری در آمد

پرم هنسی بسر وقت او رسیده گفت ای درویش گریه تو از چه جهت گفت که با حباب

دوستی نمودم او عدم یافت ازین باعث مرا گریه می آید پرم هنسی گفت که ای نادان برای عدم

حباب چه گریه میکنی بر خود گریه نما که تو هم مثل حبابی ای رانی همان حال بر من عاید گشته

رانی گفت اگر اینچنین میدانی چرا دوستی مینمایی راجه گفت چکنم که خواهش چون سانپ

دلرا گرفته کجا روم و چه سازم وکیست که مرا ازین حفظ نماید رانی گفت خواهش

از خود میکنی و حفظ از دیگری میخواهی پس کیست که ترا محافظت نماید بلکه حظ بیخواهشی

شو تا خود بخود مکت یابی راجه گفت اگر اینوقت سری بن وارد شود چکنم رانی گفت

تو به پرورش حواس گرفتاری دیدار گویند چگونه میسر شود راجه گفت وقتیکه بر عدالت

نشسته بودم درویشی آمده حاضر شد و گفت اگر کسی در خواهشها گرفتار باشد

اما در حین که بیخواهش شده دانست که عالم حبابی بیش نیست همان وقت

مکت شود زیرا که در انرو همین حجاب است چون این حجاب رفع شد همه دیدار است

پس درینوقت که کامنا یعنی خواهش از من کناره گرفته اگر سری گوبند را ببینم

حباب

او یکی یکدم و یکقدم

یکدم

عجب نیست

عجب بنیت سری گوبند فرموده که اگر کسی بی خواهش شده در پناه من در آید من
و او تفاوت نمی ماند پس ای رانی می بینم نه من و نه کسی از هستی این همه چشم
و گوش که می بینی پاینده نیست آخر الامر مرا خواهند گذاشت اگر کسی اینوقت گوید
که پرلوک و پرلوک بر تو ارزانی فرمایم اعتماد ندارم اگر درینوقت سری گوبند
را به بینم نیاز او چه کنم رانی گفت آنچه در وسعت خود داشته باشی همه را تقدیم
او نیاز کن راجه گفت همین مصمم کرده ام که اگر وصال او میسر شود تن خود
را تحویل افنایم رانی گفت به تحویل تن سری گوبند راجه حاصل زیرا که پا را از چرم
پوشیده و زیرش گوشت و خون است این را به سری پتن چه تحویل میسازی
راجه گفت فی الحقیقت است پس ای رانی سری گوبند را کی خواهم دید راجه از
فرط بیم مدهوش شده طاقت نداشت که سخن گوید رانی دید که راجه بمرد و بی تن
شده افتاد سرش را گرفته راجه راجه فریاد میکرد راجه بعد از دو ساعت صدا زد
و گفت کجا راجه و کجا رانی خلص سری گوبند است رانی دانست که بعمل عدم گشت
سرش را از زمین بر داشته گفت ای خداوند سری لیتن آمده است دیدار او بیا
راجه گفت سری لیتن کجاست که او را به بینم رانی گفت اینک است شو راجه گفت چه شوم
که من نیستم این بگفت و باز خاموش ماند چون یکپاس شب باقیمانده هر دو دست وا

نثار

نموده خمیازه کشید سری لیتن را هم تغلیافت خانه از نور قدم سری لیتن
نورانی گشت دهرمراج جم کنکر گفت آنرا که دلش از آلودگی دوئی صفای توحید
یافته حالت او برهمینوا است که بعید مذکور شد جم کنکر گفت هیچ مگو و حکایت
آن راجه بیان کن دهرمراج گفت ترا از شنیدن آن راجه چه حاصل خود
چون او شده سوکه گوبند را دریاب جم کنکر گفت بگو که چون دیدار لیتن
براجه حاصل گردید بعد آن با خداوند خود چه جواب سوال نمود انچنین
انجنایات را از من دریغ مدار چرا که سوای سری گوبند انچه بگفتن و شنیدن
می آید هیچ دیده ام از انجا که سر وقت جان دار را میپرسم که درین هنگام

چرا که چون برخست

مادر و پدر و پسر تو کجاست و مال و زر تو که میگوید که درینوقت کسی از من
نیست که مرا ازین بلیه خلاص نماید ای دهرمراج یکی واحد است و دیگری
نزار دیکی می اید و باز یکی تنها میرود درین تفاوت نیست و ازینجا حرف
مکث است ای دهرمراج انحکایت که مثل انجا است بر من مستفی بگو
دهرمراجه گفت چون راجه سری گوبند را در بغل گرفت بخود نماند پس خندید
و گفت ای راجه انچه نیاز من نهاده بیار راجه هیچ جواب نداد باز لیتن فرمود
ای آئینه روی من چرا با سخن آشنا نمیشوی راجه گفت ای خداوند نیتو راج حرف

بتو دادم

تبع دادم من نیستم هرچه هست توئی بشن فرمود که اهنکار را بمن دادی هیچ نشد آماده از
همین اهنکار عالم در طپش است راجه گفت چگونه مگر این اهنکار از تو شده است من دانستم
که جز تو دیگری نیست بشن فرمود اگر شده است پس اهنکار کجاست راجه بشنیدن این
سخن در شیواتم لیس شد هر چند بشن سوال میکرد جواب نمیداد چنانچه آب در آب
انداخته شود تفاوت برطرف گردد همچنان خود را ببند و دید پس رانی اغاز نمود
ای بشن تو خداوند مرا کشتی بشن فرمود ای بو و من نمرده است بمرگ گردیده
رانی گفت چنانچه این را کشته مارا نیز عدم ساز زیرا که از کشته شدن شوهر
زیستن زن عیب است سری بشن فرمود تو کجائی هر که ترا زن گوید او ناقص است
چرا که تو مرا ببند دیده رانی گفت ای سری بشن تو کیستی بشن گفت من ست چت
انند ادویتی ام رانی گفت اینها را بمعنی بیان کن زیرا که من بید و شاستر
هیچ نخوانده ام سری بشن فرمود ست آنرا گویند که در وقت نیست نباشد و چت آنرا گویند
که اثری از جهل نباشد و آنند آنرا خوانند که الم هرا موش بگردد ادویتی آن را
نامند که از شرکت دوئی مبرا باشد رانی گفت میدانستم که نزد کاری آنانکه گفته تو بنداشتم
که دکار در تو است چرا که اینهمه که گفتی بقید شرک اند سری بشن بخندید و گفت ای رانی
من مرا برهم گویند همه روپ هست رانی گفت الحال خداوند دیدیم تو چون امرست یعنی تجلی

من جز تو دیگری نمیدانم سری لشن گفت غلط گفتی اگر منم مرا که داند از من کسی
برتر نیست که مراد داند رای گفت اگر دانست را در تو راه نیست ندانست هم
تو بار ندارد حلقه تقوی لسن گفت اگر منم تو کیستی گفت خود را نمیدانم که کیستم سری
لشن گفت خود را چگونه نمیدانی که از تو و من عالمی ظهور یافته رای گفت در اتمام دانستن
را بار نیست زیرا که از دوئی متبرا است لشن گفت معلوم شد تو از من برتر هستی رای گفت
پست و بلند را این راه نیست یکی است ما سر و بم سری لشن گفت ای سروب من اینقدر
سخن منما او که سروب خود را در یافته خود نماند و اگر کسی اسباب دنیا بخود چیزی داشته
باشد و دیگری از او پرسد که نزد تو چیزی هست انکار میکند که هیچ ندارم تو که مراد داشته
باشی یا از حرف و صوت میزنی تعجب است بدانکه اگر منم تو کجایی چون تو هستی چرا در هم
الستی خاموش و زیاده ازین مخروش و از حقیقت خود برشو که مردن فهمید
و بجا در گفتار هیچ کسی را در رحت نیست چون سخن باینجا رسید هر مراج هم کنگر گفته
از آن که ترک کل از دور شود نیست که تیر گوینده را بسته دانند خودی و بیمی را ترک دهد
هر کسی را یقین شد که سوای گو بنده دیگری نیست او را انجم کنگر چه نیست جم کنگر گفت بیان
این با حسن وجوه بگو هر مراج گفت تا تمد کو تر اچه نسبت و چه مطلب بهگت کن
که زنگ تو ی دآئینه دلت از زنگ غفلت صفا نبرد زیرا که این هر دو سخن صفا پذیر است

چیز

خبری از بهشت و دوزخ بشنو پس که بر تو عیان کنم کنک گفت اگر گوئی که ماهی را از آب
بر آورده بدریای شیر جا دهم او را از ان شیر چون زهر هلاهل است مرا این بدعاست که
از ماهیت خود مطلع شوم تو میگوئی از بهشت و دوزخ خبری پس مرا معلوم شد
بجهت فریب اینها تو دهرمراج و من کنکرام در روایت کیفیت هر دو محض وهم و عبث
خیال فاسد اندیشیه که من بذات خود خبری نیستم دهرمراج گفت همچو مگو و از گفتنه
و ناهید من در بهراس باش که خدمتگار را با خداوند دم مساوات با حمقی است
کنک گفت نه تو خداوند نه من کنکرام اگر خداوندی حکایت آن راجه بگو دهرمراج
گفت از اشاره منقوله میگوئی که دهرمراج نیست اگر به تفصیل گویم تحقیق دانی
که هرسه عالم محض گفتن است بنای سفر باید که راجه را با معتقدان خود از خدا که
سخن گفتن ضرور نیست ای کنک چون آسی تک ترک و همین قدر سوزکی اوست
بگو از اینها تراجه منظور است که ترا آنجا جا دهم کنک گفت در دوزخ و بهشت هر دو بند است
الا سری گوبند است چون اوست کجا دوزخ کو بهشت اگر خداوندی حکایت راجه
بگو دهرمراج گفت آنچه امور تعلق نیست در آن مشغول باش و خبری از آن ترس ما
اظهار کنم و آنکه از ماهیت میپرسی اگر کما ینبغی بر تو اداسازم مقدار خودی و کلانی
از تو سهو شود یا آن راجه که کنکت شد تراجه مطلب با خود چون ادبناشی لس سرگی ای تا

ابلهان

اهبند و آن که نزدیک شوی و بمطلب خویش فایز گردی چون نزدیک نیستی گفتار من بتو
چه اثر خواهد کرد زیرا که از بجار خود ملکت روب شوی و اگر خود سر بگریبان انصاف
فرو برده نکشی بر بمادلش آمده اگر ترا تلقین کنند فایده نمی بخشد و آنکه خودی موهوم را از میان
برداشته بتقیین را هیچ همین تفهیم کرده باشد که سوای آتما دیگری نیست اگر سری گوبند
را بتقابل آن نسبت دهم غلط است چرا که گوبند نه پیدا کردن و عدم ساختن خود
پذیر گشته و او نزدیک خود بخود است کنک گفت نزدیک و بلیس را نگهدار و حکایت آنچه
بگو مرا خواهش است سخن گوبند بشنوم تا ملکت شوم تو شده و رشده میگوئی و من از این
هر معبر گران ام در میراگ گفت بشنو ای راجه گفت ای بشست من نیستم هرچه هست توئی
اول توئی و اوسط توئی و آخر توئی خواهد بود بشست گفت اگر منم ترا از من چه مطلب
راجه گفت آنچه میگویم از غفلت است تو صالتو در خود نمانده ام پس گویم هرچه هست
توئی آنچه گفتی سری بشست گفت چیزی بخواه که موافق داعیه تو بتو مرحمت فرمایم راجه
گفت از تو چیز تو چه خواهم که دلنشین چیز تو مرا هیچ نیست همین عطا کن که سوای تو نه بینم
و ندانم سری بشست گفت اهبند درست وقتی میسر شود که خواهش هیچ مراتب نداشته باشی
زیرا که پوشیده عقل همین خواهش است چون خواهش عدم یابد خود آتما است
راجه گفت بعلاجیکه خواهش زوال پذیرد بفرمای بشست جی فرمود که منهدم گردانیدن

بتقابل آن نسبت

دانده

خاطرم

خواهش

خواهش همین است که خود را در میان مبین این نیز ظاهر است که اگر کسی با کسی دوستی
میکند هر چند مردم آن را از صحبت او مانع می آیند گفته هیچکس در روا تر نمی نماید همچنین
آنرا که دوستی با منست حیف است که خود را در میان دیده مراتب ما خواهش نماید
لازم که اگر کسی او را بد گوید شوک نکند و اگر استتُت نماید هر نکند از هر دو وارسته
باشد آنرا که نظر رسیده که بجز گوشت و پوست نیست دوخته گشته از همه ملول و از
تعریف دلشاد میگردد و هر گاه او را تمام یقین شده باشد شرم باید باد که از یکی
دل تنگ و از دیگری شادمان شود ای راحت تو با من چنان الفت گیر که خود
دو عزیزی در میان نباشد اما چون الکاس درون و برون در همه محیط و بودن است
لاجرم در ظاهر و باطن مرا یکی پندار که نام و روپ منم غیر از من نبوده است
و نیست و نخواهد بود زیرا که اگر از ذات آن نقعش متلون از قبیل موج و حباب
بر خاست عیان است که صرف آبست پس این عالم که رنگارنگ طرح شده هم منم
اگر گویی که مرا از این چگونه یقین شود باید که همیشه در ضبط حواس کوشیده دوستی
او چون زیر ترک کن که مکت شوی خواهش زیستن ترا دوست گردیده که تا مقدار
سهل سپهر از من انحراف ورزیده زندگی همان است که با من گذارد نه همیشه مهیا
کردن زر و دیگر اسباب همه عمر را صرف باید نمود که دوستی مال و دنیای پر غم و می

بیش نیست زیرا که دولت را چندین آفت در پی است دزد برد یا پادشاه به بهانه
ضبط نماید یا بواسطهٔ بدر رود یا صاحبش بمیرد پس میل خاطر که باین مراتب سهل
داری دور کن و از امیدهای امید شو که بی شائبه و تکلف رو بمن شوی پس
ظاهر است که تا چوب بصحبت نار بار نیافته بصورت چوب است چون خود را در آن
تسلیم نمود از لباسی که داشت عریان شده عین آتش شده پس ای راجه تا یاد میکرد خود را
سوای از من انگاشته در اندوه شد نتایج جهیم گرفتار ماندی چون دانستی که یکی و چنین است
بی شبهه رو بمن گردیدی ای راجه اگر تو راسطه و هم مردن با مید زیستن یکساعت بهمین
سری گوبند میکنند میگویند که من اینقدر بهمین سری گوبند نموده ام و روز و شب
که به پرورش حواس میکنند اند حرفی از آن نمیگویند ترا باید که اینچنین بسوی از همه
بیخواهش شده مرا بدان که چون آکاش با همه محیط و شامل ام اگر منم نظر کن که تو کجای چون
تو نیستی چرا وهم میکنی راجه گفت هرگاه در درون و بیرون تو ئی پس چه وسواس اگر خواهش
هم تو ئی چون من نیستم چرا در وهم الستم سری کشن گفت یکساعت خواهش را گذاشته
در پناه من در آی و سوای من بدان همین یقین نما اینهمه موجودات که ظهور یافته
سری گوبند است زیرا که اگر حبابی از دریا برخاست آن حباب محض دریاست پس
اینهمه اشتباه و رنجکم که در عوذ است یکی من نیستم ام درین مراتب سهل و دروغ حبابی

گفتار کر

در بهیجن منتقی است

ای راجه

آکاش است

گرفتار گشته که هرگز رو بسوی خود کرده نمی توانی می بینی و میدانی که فلان کس مرد و خویش را
سوختند و بدل قیاس نمیکنی که آخر الامر مرا نیز همین حال بوده است اما تحقیق است که
همیشه در صحبت گرفتاران حواس همین مسموع کرده است ارجمند و قابل همانست که
رز بهم ساند این از بهجکش شنیده هرکه سر دیده را دانست او ارجمند است و عاقبت
ای راجه ترا دوستی مردم ظاهر است منفعت پذیر نیست سوی که خود از خود دریابد
و بدانکه خود بخود آتما سروپ شناسند و بید همین میگوید آنرا که در آتما یقین شد از
تعلقه بسیار آزاد گشت همان بیراگ سهل است که بگفت گوی سری نر این باشد تو
این بیراگ را که مهره چیتا نیست بجا که خواهش مجوش ساخته از مطالب اصلی
پر شده بیگت کن راجه گفت اگر خود چیزی باشم بیگت نمایم چون من بذات خود
نیستم بیگت که نمایم گفت هم بیگت بیراگ است چراکه اگر خود را در میان نبیند
همان بیگت است ای راجه بیگت هم منقسم سه قسم است اولی و اوسط و ادنی پرستش
سنگ و گل نمودن ادنا است و خود را از خدا جدا دانسته بیچ کردن اوسط
و ادنی سوائی من بذات ... و یا امور دیگر خواهش نداشته و از خود و بیگانه و از پرستش
همین او تم بیگت است چنین چون نیست که بیگت کنی و خود را در میان نبی چراکه بیگت
نباشد کمر است راجه گفت آنچه هستی توی مکر بیگت نمایم کیستم سری لشن گفت من هستم

بسیار
میوکی
که مکر است

بهگت هم من میکنم زیرا که چون مرا خواهش شد که آرایش عالم دهم بدانکه
اینهمه کارها از من بوقوع آمده دیگری درمیان نیست لیس بهگت منم و خود بهگت
و خود بهگت مینمایم ای راجه بهگت کن که بهگت برم سوکه است راجه گفت چون
تو ای اگر بهگت نکردی چه شد سری لیش گفت سوای بهگت سوکه نیست راجه گفت
چون تو ای سوکه و دکه چیست سری لیش گفت سوکه و دکه ورای بهگت است
اگر بهگت نکنی سزاوار هر دو باشی تو کیستی منم راجه گفت وا همه من بدر رفت زیرا
که من نیستم تو ای سری لیش گفت همین بهگت است راجه گفت سوای درس
بهگت نیست من جز تو نمی بینم در حریم بهگت که نماید بهگوان گفت چون درس نیست
ابهند بهگت است راجه گفت سخن تو بی انتها است من میگویم سوای مرید بهگت
که نماید تو میگوئی بهگت است بدلم نمی آید بگو که از عالم وحدت چگونه تکث شوم و چه
شوم من نیستم در حریم که سرانجام من چه شود سری لیش گفت اگر منم خود را خود تلقین
کنم آنرا که تکث محصل شده باشد شرم باد که مکرر آرزوی شرک بهگت نماید این بگفت
دانش دهیان گردید چون راجه دید که سری بهگوان انتردهیان شد دانست که
سوای بهگوان دیگری نیست چون سخن اینجا رسید دهرم راج بجم کنکر گفت چون ترا
اینحالت که بعید ربد گور شده رود بهر حیف در آلی کلف دریا لی کنکر گفت

بیرون

بدون قیام دل دریافتن سروپ لیبی دشوار مینماید زیراکه اززبان مقرر
باشد بوینراین گویم و دل بعیب و صواب آشفته باشد بهجی بنیست آنکه ازهمه
کار بیکار رو از همه مراد بی مراد شده باشد شاید که به مقصود اصلی برسد ای راجه
من کیستم ور ذیمن حیثیت دهرمراج گفت ترا تکرار گفتم که این سوال از من
مپرس سری بیکوان مرا حکم کرده است که عدول مکن اگر از حرف او انحراف
کنم سزا یابم دران وقت لشست آنده وارد شد گویا یاتی بر پیهاموئی سر و ریش
تراشیده و چشم چون آفتاب بغایت سرخ و پوست آهو بر کتف و بهردو دست کمندل
و ذُند نزاین گفته در رسید گوئی آفتاب از مشرق طلوع نموده همه برخاستند
و تعظیم و پرستش بجا آوردند جم کینکر بدهرمراج گفت اینکه گوئی ازآنکه دل زنگ آلود
غفلت است دریافتن سروپ دشوار است و آنکه صفای باطن یافته سروپ آسان است
امایکو که ترم کی و صفائی هر دو از کدام است و در حیثیت دهرمراج گفت ظهور هر دو
از آتما است بیاشر گفت ای میتری از شنیدن دهرمراج جم کینکر را جواب حاصل
شده لیلی یافت و باز گفت آتما کیست مرد است یا زن دهرمراج گفت خود
بخود است بسشت گفت راست گفتی اگر خود است غیری هم خواهد بود و اگر غیر نیست
خودکی است از استماع این جم کینکر چنانچه طالب را مطلب رسانید خوشوقت شد

روپ تن

حکم

دهرمراج گفت از آتما همه مراتب جلوه شهود گرفته است اما ظاهر کننده او غیر او نیست
از خود و بیگانه برتر است و از دویی و یکتایی یکی پاک است چرا میگویید که آتما است بسشت گفت پس
دیر ما تما است دهرمراج خاموش گردید بشست بجم کنکر گفت چیزیکه مدعا تو باشد
از من سوال کن در این اثنا گوتم رکهیشر گفت ای بسشت بگو که روپ من چیست سیاه است روپ من
یا سفید بسشت گفت ندانستم که کسی شنوده است تعجب کرد بسشت گفت دویی را در
من گنجایش نیست چگویم و بکه گویم گوتم گفت ترا گوینده و شنونده چگونه در
نظر است من نمیدانم چرا که خود بخود دام بسشت گفت اگر هر دو نیست چگونه شنیدی
گوتم خاموش شده پاگیه تنولک گفت حلال تر کلام من میگویم که آتما یکیست سوای
او آنچه در نظر می آید محض وهم است جم کنکر گفت من راست و دروغ تا حال ندانسته ام
که چیست بتفصیل بگو پاگیه تنولک گفت از آن که پیدایش و پرورش و فنای عالم از
آنرا راست بدانی و این همه تعینات که صورت گرفته باطل تصور کن کنکر گفت
اگر حباب از دریا سر بر آورده دانا نمیگویند که ذات او چیست لیکن همه موجودات
که راست است باطل چرا تصور میکنی پاگیه تنولک گفت تو تا حال در غفلت گرفتار
مانده شناخت حقیقت بتو میسر نگشته کنکر گفت نه گیانی ام نه اگیانی ام همه توئی
پاگیه تنولک گفت من کیستم کنکر گفت تعجب است که خود را نمیدانم که کیستم پاگیه تنولک

گفت

گفت اگر مرا امید انی گیان و دگیان چرا بمین متوقل ساختی گنگر خاموش شد

سمسار مکت — دران وقت بیاس در رسید و گفت هر که خواهد از سمسار مکت شود بهکت شری

کوبند نماید باکیه لوک گفت بگو تا مکتی یابد و بیاس گفت یک ادوتی اتما است

غیری کی ست که دو شود باکیه لوک گفت مکت بجوک حاصل میشود بیاس گفت

جوگ و بهوگ — انزا که مکت میسر شده از پرلوک و پرلوک برابر گردیده زیرا که به بهکت بیکوان

خواهش و آرزو را بار نیست باکیه ولک گفت مراد بکم تنه بیقین نمی شود زیرا که

در بهکت — اگر یک بودی یکسان ظهور چرا شدی بعضی در جوک و بعضی در بهکت و بعضی

در کرم و در هرم سادهن گرفتار اند چگونه یک بقصور نمایم بشنیست گفت که ای باکیه

کردگار — ولک بشنو و تصدیق کن که همه کردار از یک کردار بعین نوع آمده اگر جوک میکنند خود ا

و اگر بهکت مینماید نیز خود است دیگری بمیان نیست چنانچه آب یک است اگر در — بهوگ

بیخ درخت شیرین جا گرفت شیرین گردد و اگر بدرخت ترش رسد ترش گردد اما

از ذات خود تفاوت نمیکند باکیه ولک گفت بجوک از هری گوبند متوصل میشود

همچنین — بشنیست گفت الحق همین است اما تا که در جوک است متوصل است چون از جوک فرود

آید خاطر بهر طرف چنانچه بود پریشان میشود و گیان جوک چنان جوک است در خود

آنکه — خواب و نشست و برخاست یکسا است زیرا که از انهان کردار برگران است

باکنه و لک گفت آنکه کرم شبر بر عدم ساخته شبر برا و چگونه بنظر در می آید شبست
گفت شبر بر عارف محض دید نیست اما فی الحقیقه شبر نا وجود نیست چنانچه ریسمان که در
آتش انداخته شود سوخته شود پیچ و تاب او در نظر می آید اما اگر کسی از وی چیزی کار کرود
نماید ممکن نیست پس همین نمط آتم بکاری نیاید شبر نیست باکنه و لک گفت تمام تو چوک
و شبست است لازم که بر پیروی چوک مستعد باشی شبست گفت چگونه که پیر من قبول
نمیکند باکنه و لک گفت ترا با پیر چه مطلب تو خود قبول کن شبست گفت دانستم که
باطل و بند است پس باطل را کی اعتبار نمایم گرچه لطف دارد باکنه و لک گفت
از گفتار تو مرا او همه رو داده مگر چوک را من پابند کرده ام شبست گفت بلی تو
تصور نموده قیاس کن هر فعلی که در نمود و شهود است از فاعل بظهور آمده اگر فاعل
دست بردار شد فعل کجا است باکنه و لک گفت بر غایت بیاس ترا لازم آمده از
اینجهت چوک را گذاشته گیان را یقین میکنی شبست گفت بر من خود و بیگانه است
لیکن آنچه راست است راست است همان را معتبر میشمارم اگرچه چوک هم بهتر است اما
اینکه گفته تو خود بخود است دروغ از فاعل به نمود آمده وی می آید باکنه و لک گفت شوبر
حیت شبست گفت ست آتما است برا اسر گفت ای میتری من نیز در لکار رفتم و گفتم
همه شنیدم شبست گفت هیچ مگو گفتم برای این میگویم که خود بخود آم خود و بیگانه را

من

بمن بار بنیت لشبت گفت از صحبت کناری این خود و بیگانه از تو کنار گرفته گفتم من
صحبت هیچکس را اعتبار نکردم خود بخود دام با کنه ولک گفت هر کس که جوک نموده او نکت
نرخواه — است خود و بیگانه نیز از جوک عدم می پذیرد گفتم جوک نصیب تو باد من هیچ نخستیم چراکه
وقتی از سری ایشن سوال نمودم که ای ایشن اگر جوک کنی اینکه رتبه ثبت ازین بالاتر
کردی ایشن فرمود بیش و کم را برمن گنجایش نیست بذاته الآن کما کان ام مسموعه
اینچنین گفتار ایشن یقین جوک از خاطر من بدر رفت زیراکه دانستم اگر جوک را مقداری
بود خود بخود چرا نمی شود این بفعل فاعل آهسته آهسته بانجام میرسد ای باکنه ولک جوک
و سهوک اکنده از و بگو که تو کیستی باکنه ولک گفت من جوکی دیرینه ام گفتم دانستم که دیرینه لیکن روپ
کتنک — تو چیست گفت عجب اینکه آغاز کردار کو بیک و بورک در بیک میکنیم و خود را میدانیم که کیستیم
تو بگو کیستیم گفتم اگر خواهی که سروپ خود در دریای برک جوک کن و هیچ منما و آنچه من میگویم بر آن
نست هس — یقین کن تا بر تو کیفیت خویش منکشف گردد باکنه ولک گفت شرون و متین و نداد باسن
و ساکیبات کار بر من با حسن وجوه عیان ساز گفتم شرون انست که ست سنگ و گت
وجست و هس — شاستر بکار شنیدن و متین آنکه شنیدن و بکار کردن و نداد ساسن آنکه هرچه از روی شنیدن
و بکار یقین خاطر شده باشد بران تشخیص نمودن چون تشخیص بکمال رسید ساکیبات نکار کردید یعنی
بلطاهر کیفیت سروپ خود بخود عیان گشته مثل بر بهارد که اینقدر آسیب از بیدرکی رسیده و از

جاده یقین خود انحراف نساخت چنین تسبیحی بهر که رود بهره آن اینست بهر طرف که نگاه
کند جز روی خود تماشا نکند یعنی نه بیند و تفاوت مرد و زن از خاطرش عدم گردد
و بداند که کشش حجابها شب و روز همه گویند است ای ما کنه ولیک اگر ترا اراده دیدن بحر
سر و نیست چوک را که آهسته برگویند و ورد شو یا گنه ولیک گفت شری گویند را که با این بچندین
نام و روی ظهور کرده چگونه بینم گفتم بدانکه در ذات و صفات تفاوتی چه نیست از آنجا
که هر چند از ذات طلا زیورهای گوناگون طرح میشود بنظر اعتبار محض طلا است چنانچه
شجرات از اندازه بسیار بچندین نام موصوف شده اند اما در حقیقت یک چوب است
پس اینهمه کثرت که در نظر است حرف وحدت ذات بی ذات است اول و اوسط و آخر
همان است یا گنه ولیک خاموش شد زیرا که دریا چون موج زند تا رجوی و حوض و چاه
چگونه پایدار ماند گویم گفت علاج مکث همین است که هیچ نماید هیچ کردن اینست که
شری بزرای بنزبانها بگویید گفتم پس همه میگویند لیکن راحت بدر زند هیچ اینها سوای
دانستن نیست و تکیه گاه عناصر بزرای چی است این هم گفته نمی توانم زیرا که ادویتی
تکیه گاه که باشد نگشت میگویند بالا و پایین و ظاهر و باطن بزرای است و من میگویم
خود بخود دام همین مکث است گویم گفت مرا حوز همین است که سنیاس کرده است برکت سوم
گفتم برکت آن را گویند که با کسی دوستی ننماید تو که سنیاس کرده است برکت میشوی پس

دریای محیط

بچندین

سمرث

بینگت

برکت

برکت نشدی چرا که چیز پراکنده داشتی و چیزی اختیار نمودی برکت اینست که سنیاس
کند اردو هیچ بکرد کوتم گفت برکت لباس از قبیل مرگچهلا و مینکهلا وغیره دارند چون
اینها سوم گفتم عقل ترا خنده باد برکت را با لباس چکار انکه از پندار خودی تارک نیست
همان برکت است یا گنه واک گفت پرانایام باید نمود که سوای جوک بکت هیچ گونه نیست
اینهمه جوکیندر و مونیندر از جوک بکت واصل شده اند بیاس گفت پرانایام چگونه باید
کمبک نمود یا کنه واک گفت پرانایام کوشک و پورک و ریچک است اگر چی ازین مطلب
اصلی فایز شدند و باطن از جمیع واسنا خلاص گردیده صفا یافتند بیاس گفت چندین
بجمیع جوکی که مرده اند از اعضای انها گوشت و پوست و استخوان که بجمعی موجودات است بنظر
می اید جوکی بچه قسم صفا کامل می باید ای باکنه واک سوای بهکت هیچ وجه جوکه نیست
از بهکت گوبند گوبند روپ شود مثلا شخصی بدریا افتد و کسی بر ساحل باشد بگوید
که دست خود بدست من بده تا ترا ازین سختی بلیه در رهانم او قبول نکند و غرق
شود همچنان شری بهکوان در هدایت بهکت او بدانش نمود که جز من نیست همین
را بهکت گوبند که از ماهیت خویش آگاه شوند اگر کسی بکوشش سوی بشنود یقین که
در اندیشه گرفتار نباشد پس بهکت بهتر است از جوک تو همات زایل می شود و از
بهکت شری کشن بهکوان روپ می شود باکنه واک گفت اگر جوک نکند نظر بباطن

وقتی میکشاید که بهکت کیی اند جوک باطن تیره میکردد زیرا که چون جوک میکیند بقیاس
عقل همه اندام نظر منماید جز کوشت و پوست دریم چیز دیکر بنظرش درنمی آید
وچشم باطن همان را کشوده که در دلش جز کوبند نیست این دیوتا در شت بکوبند
که حقیقت ماضی و مستقبل عیان کند این کمال ویو در شت و بود رشت انرا کوبند
که دیو بهکوان را او انداي پاکینه ولک بجوک چشم باطن چکونه کشاید زیرا که سوای کوبند
انچه دیده میشود تیره کی است هارا انکه از اندرون و بیرون یکجهت شده بجن رشتری
کوبند نماید وهم دوئی از نوزایل میکردد و نارا این روپ میشود پس بهکت بهرات
باگنه ولک خاموش شد برا شر کفت ای میتری نزد بیاس کسی چون سخن نماید که بیاس
خود بیند روپ است یک باگینه ولک تقویت جوک سخن نماید چکار کند بیاس کفت
ای مجلستان همه بجن کوبند نمایند که از اسیب کال وا رهند و یقین صادق کنند که
پدر و مادر و برادر و دوست تشبیح یکی سری کوبند هست او را کذشته با مورات
غیر دل بندند بهمه حواس بهوک نمایند لیکن بجن کوبند از دست بدهند چنانچه چکوا جا نوست
که اتش بسوزد چون بر ماهتاب عاشق است و شوق او همیشه در دل دارد و حرارت
اتش بروا اثر نمیتواند کرد پس بجن نمائید که مکت خواهید شد باکنه ولک کفت تا در
تر بانه نشیند سو که نمی یابید پس تر تیا بهرت بیاس کفت تو تر تیا میکوی و من

جاکرت و سوین و سکهیت و تر بایک شتری گوسفند هست آن را گابا شتری گویند
دوستی است بدیگری سپرد کار بندار که خود گوسفند رولیست میتری سوال نمود
ای پراشر من کیستم چشم و یا گوش یا سر یا پا یا خون یا گوشت یا پوست یا
استخوان یا من شده یا جبت یا اهنکار پراشر گفت ای عزیز این همه از تو ظهور یافته
ترا که گویند کیستی حکایتی از من بشنو حکایت سرگذشت پراشر گذشتن از شمار میگوید
اسنار که وقتی مرا خواهش شد که بر بیمه لوک رفتم از بر بها پرسیدم که از شمار ساگر چگونه بر آیم شمسار
میشوم اندیشیدم که بر بها خواهد گفت اب نداری از چه میگذری پس مرا خجالت رو
خواهد داد با خود گفتم اول اب شمار تحقیق کنم بعد ازان بروم ای میتری تو بگو که شمسار
اب شمار کدام است میتری گفت همین واسنا آب است پراشر گفت روپ شمسار
واسنا چیست میتری گفت روپ او ندیده ام پراشر گفت چیزی که روپ ندارد از
چه ترس میتری گفت تو بگو پراشر گفت باز مصمم کردم که اگر او بپرسد گویم همین اهنکار
آب است خیال کردم که او خواهد گفت اگر اهنکار است ترا چه مطلب خواهم گفت که مدعا
دارم که ازین در گذرم خواهد گفت اهنکار اتمست و ترا گذاشتنی است از من چه
میپرسی پس ازان خود در گذرم از بر بها چه التجا با خود گفتم مرا کشتی پیدا می باید کرد
خواستم که برای حصول کشتی بروم قیاس کردم که هیچ کس کشتی بدون ساختن نخواهد

پراشر که در بیم سیخ زقیه پرسید که من کیستم شتری بر بهاوشن و غیره همواد کرد

بهم بیشتر از همه نه جز وقتی میکشاید که بهکت کنی از جوک باطن تیره میگردد زیرا که چون جوک میکند بقیاس
عقل همه اندام نظر مینماید جز گوشت و پوست و ریم چیز دیگر بنظرش در نمی آید
و چشم باطن همان را گشوده که در دلش جز گوبند نیست این دیوتا را درشت بگویند
که حقیقت ماضی و مستقبل عیان کند این کمال و یو درشت و بود درشت انرا گویند
که دیو بهگوان را داده ای پاکیزه ولک لیکن جوک چشم باطن چگونه کشاید زیرا که سوای گوبند
انچه دیده میشود تیره کی است ما را انکه از اندرون و بیرون یکجهت شده بهجن پرستی
گوبند نماید وهم دوئی از او زایل میگردد و نار این روپ میشود پس بهکت بهتر است
پاگنه ولک خاموش شد بر اثر گفت ای میتری نزد بیاس کسی چون سخن نماید که بیاس
خود بنده روپ است یک پاگنه ولک که تقویت جوک سخن نماید چکار کند بیاس گفت تدروپ
ای مجلستان همه بهجن گوبند نمائید که از اسباب ل وارهید و یقین صادق کنید که
پدر و مادر و برادر و دوست تشبیح یکی سری گوبند است او را گذاشته با موردات
غیر دل نه بندید همه حواس بهوک نمائید لیکن بهجن گوبند از دست ندهید چنانچه چکوا جانوریست
که آتش میخورد چون بر ماهتاب عاشق است و شوق او همیشه در دل دارد و حرارت
آتش بر او اثر نمیتواند کرد پس بهجن نمائید که مکت خواهید شد پاگنه ولک گفت تا در
تر پانه نشیند سوکه نمی پایند پس نر تپا بهتر است بیاس گفت تو تر پا میگوئی و من

جاکرت

جاکرت و سوپن و سکهپت و تر بابک شری گویند هست آن را آبا شری گویند
دوستی است بدیگری سپرد کار بندار که خود گویند رولیست میتری سوال نمود
ای پراشر من کیستم چشم و یا گوش یا سر تا پا یا خون یا گوشت یا پوست یا
استخوان یا من بدیده یا جبت یا اهنکار پراشر گفت ای عزیز این همه از تو ظهور یافته
ترا که گویند کیستی حکایتی از من بشنو حکایت سرگذشت پراشر گذشتن از شمار میگوید
اسار که وقتی مرا خواهش شد که به برهم لوک روم و از برهما پرسم که از شمار سار چگونه بر آیم شمار
میشوم اندیشیدم که برهما خواهد گفت آب نداری از چه میگذری پس مرا خجالت رو
خواهد داد با خود گفتم اول آب شمار تحقیق کنم بعد از آن بروم ای میتری تو بگو که شمار
آب شمار کدام است میتری گفت همین واسنا آب است پراشر گفت روپ شمار
واسنا چیست میتری گفت روپ او ندیده ام پراشر گفت چیزی که روپ ندارد ازو
چه ترس میتری گفت تو بگو پراشر گفت باز مصمم کردم که اگر او پرسد گویم همین اهنکار
آب است خیال کردم او خواهد گفت اگر اهنکار است ترا چه مطلب خواهم گفت که مدعا
دارم که ازین درگذرم خواهد گفت اهنکار را نیست و ترا گذاشتن است از من چه
میپرسی پس الحال خود درگذرم از برهما چه التجا با خود گفتم مرا کشتی پیدا می باید کرد
خواستم که برای حصول کشتی بروم قیاس کردم که هیچ کس کشتی بدون ساختن نخواهد

پراشر که در برهم لوک رفت
[illegible] پرسید که من کیستم
شری برهما [illegible] و [illegible]
و غیره شمرده کرده با و تسلی نمود

اگر همین خواهد گفت که از خود و سواد درگذر پس خود از این دو مراتب می باید
درگذرم اما تعجب دیدم که اینکار یکی دریا و خود و سواد دو کشتی شده‌اند و کشتی گذشتن
محالست چنانچه دریا یک است کشتی هم یک باید پس همین یک کشتی است که من هستم
چون من هستم سواد کیست باز بیچاره گردم اگر من هستم یا کشتی چه مطلب و عالم چه مدعا
خیلی در تعجب شده از همه رفتم ای مشتری تو سیحگاه از خواهش جهیده بهیچ شریعتی
گویند نگذری و همین مبهم کردی که چیزی باید گرفت و چیزی باید گذاشت اما علاج
بهکت شری گویند نساختی اگر حرف گویند بر تو عیان سازم بشنوی و اگر جهت
مال دنیا اظهار نمایم خلوت ساخته بجان و دل بران سعی کنی تا بدست آید و بگو که
کیستی گفت من برهم روپم پرانسر گفت تو کجا و برهم کجا در رنگهای آشفته و شکوی برهم
مشتری گفت بموقع گفتی لیکن اگر برهم پورن را گویند در رنگها هم اوست پرانسر
گفت ای بدبخت ترا از کال پراس نیست اینهمه راج رکهه و دیو رکهه در پراس کال
اند مشتری گفت پرتس از کسی وقتی باشد که سوای برهم چیزی تصور نمایم چون اول
و آخر برهم است کال نیز روپ اوست و آنکه ضرر میدهد و هرکسی که میرسد هم برهم است
پرانسر گفت بعد ازین ترا هم برهم رکهه خواهم گفت مشتری گفت هرچه گوئی نامی خواهی
نهاد در من نام و روپ نیست پس چگویم پرانسر گفت بطلان محض مگو در کبر دمنی

اقتدار

پرستم

پس صحبت سنتان نما

کسی در سوهها نشسته

گرفتاری و مسکوی که از نام و روب گذشته‌ام درین باب حکایتی با تو میگویم بشنو
حکایت سوزانیدن رکهیسران بر اشتر را در آتش وقتی در بیابانی اتفاقم
افتاد دران وقت آثاری بخاطرم از برای اشتر بشود و نمی دانستم که کیستم اگر آدمی
مرا بنام فریاد میکرد از من صدائی بر نمی آمد اکثری بیابان درانجا سکونت
داشتند چون مرا باین حال دیدند انگاشتند که مرده است آنگاه چوب از هر طرف
فراهم آورده مرا دران انداختند چوب میسوخت اما بحال نمیشدم تو ترا در غش
حواس گرفتاری و مسکوی که از من رسیده‌ام چگونه اختیار نمایم در بیابانی حکایت گول بدبها بشنو
حکایت ادویت یعنی بدانری هنگامی که ادویت را به بیابانی گذر افتاد ادویت چه
که لبش روب نی نی غلط گفتم خود بخود بود دران مقام که آب ازان چشمه
سار بروان شده بود صدای شیو شیو بگوشش میرسید ادویت پرسید که
شیو خود است بگفتم چه مدعا جوابش همین آمد که شیو است از اینها گذشته
بیشتر روان شد یا یکشاخ درختی ازان بیابان موی سرش بند
گشت قیاس نمود که تباه و رو خیکم شیو است پس مرا بدست گرفته چون بگذرم موی را
نزدیک با نضلع شهری بود در راه آن شهر را اینگونه آنی بجواب آمد که برای من
شیر آدمی غربان ابکن صبحی راحه دران شهر منادی زد که خریطه زر کسی گرفته

تن خود را بفروشند هیچکس قبول نساخت مضطرب شده بداعیهٔ شکار از شهر بیرون
آمد بجاییکه ادویت استاده بود رسیده دید که مردی قوی هیکل لاد رشت
نزدیکش رفته پرسید کیستی گفت شیوم داشت گناه دان مخصوص است فرمود تا بریسمان
ببندند چون بذوق خود استاده بود هرش یعنی آرام نداشت و چون بسته
شد سوگ یعنی اندوه نکرد زیرا که منظرش سوای نیکو خیالی سود نداشت
آنکه گشته است شیوهست پس بر هوم دیوی بردند راجه گفت یا در وید تر گوست
گفت شیوهست راجه را خوش آمد که درین برن و آشرم نیست مرا کشتن
این هیچ گناه نخواهد بود گفت سرترا برای خوشنودی دیوی از تن جدا میسازم
گفت شیوهست پس کلوش بر ریسمان بستند و راجه شمشیر از نیام کشیده خواست
که بروی بزند صدا از هوم دیوی برآمد و خود نمودار گشت و براجه گفت
ای ناقص عقل چنین کس را نخابیدی که اگر زبان گویدمی و تو هر چه خاکستر
شویم تا حال نه بیند آتشی که برای کشتن آورده تیغ بر اموزش نگردیده چون
سخن بانجا رسید بیاشر بمتی آغاز کرد که ای پسر همچو پریم هنسان تو گفتم
میگویی که در من نام و روپ نیست اگر همین ساعت گوش و بینی ترا ببرم
خواهی گفت که بریم نیستم ترا منظر رسید و همی نهایت دوخته گشته پس لازم که

در صوم

باز پرسید که ورن و آشرم
تو چیست گفت نیست راجه
تعجب دست داد که

تابحی

که شنیع گویند تا که بزرگ شوی و شنوی که راجه از گفتن او در گذشته گفت بر کرده
من بنشین و عفو فرما که آنچه از من بوقوع آمده از روی غفلت بود ادویت گفت
ای سنیو غیر از تو کیست که ترا عفو فرماید راجه گفت ای ادویت از نام ورد
چگونه در گذرم ادویت گفت تعجب است که هست خود خواهش گذشتن دارد
لیکن این راجه همین علاج است که پر ایک نما چرا که سوا گی گویند هیچ نیست اگر او هست
عالم کجاست و اگر عالم نیست نام و روپ گوای راجه بدانکه نه راجه است
و نه رعیت خود بخود یکی سنیو است این شبهه را که بدل اندیشیده که منم برگ خود
به بین که جیت بالا بحرم پوشیده و زیرش گوشت و خون و رگ استخوان پس
انجیش ده کارک شیر برز امیکوی که منم چون عدم شود خویش و اقربا گویند که
الحال این را از خانه بردارید که پریت شد تا که این را نسوزانیم طعام بر ما
حرام است و آن زن که با وی بمباشرت مشغول بود چون آنرا بدین حال بود دید
ترسیده افتان و خیزان از و بگریخت و در لطف راه کوزه نشکنید که نه
این همه [illegible] کنند
تو و نه کسی از توای متری آنرا که داشته قایل منست حقیقت است بیان کردم
پس لازم است که در زندگی از همه کوزه بشکنی و چون آورده در میان چوب
جا میدهند بدهان او روغن میریزند که در صحیح زندگی یا با دوست بودی یا

زود
الحال روغن بدهان تو می اندازیم که نسوزی و سر بکه لیل زنده بماند بوقت
سنکلپ بریت قرار میدهد ای متری ازین بیدار حیتن خجید در گذشته بهچ نما
که همه اوست میتری گفت همان التماس بر همانگو برانشر گفت در بر هم لوک رفته
حکایت
دیدم که دکهه بر جایت نشسته بود مرا دیده خنده نمود گفت ای برانشر برای
کدام مطلب در اینجا آمده گفتم از جهت آنکه سروپ را در یابم جوگیانی که در ان
صحبت جا داشتند گفتند ای برانشر اگر ترا خواهش دیدن سروپ است چو گمان
کهتم میکنیم اما کننده جوگ رانده انستم که کیست اگر او را بشناسم خود کجو خواهم
نمود جوگیان خاموش شدند بیشتر رفتم سنکادک نشسته بودند مرا دیده گفتند
ای برانشر تعجب است که بجهت دیدن سروپ خود در اینجا آمده اما بگو که اگر سروپ است
نظر و ناظر و منظور کجا است گفتم اگر منم خود را خود چرا نمی بینم گفتند خود میگوی
که این دست و پای منست و این چشم و گوش منست خود را چسان نمی بینم چرا که انچه
دیده میشود محض بطلان و خیالست و انکه از نظر برترست همان هست
مهر انچه دیده میشود همان نادیدن است زیرا که از آغاز و انجام این همه سروپست
پس همین سروپست گفتم اگر همین است همه سروپ روپ منست خواهشی که میدانم چرا
تحصیل نمی انجامد گفتند ای برانشر خواهش و آرزو هر دو دلیل جهت است برای

سنکادک

نسکرتی این اوست است

میگویند

میگویند پس تو که خواهش نمای چگونه بحصول انجامد زیرا که از ذات برهمن
انچه بوجود آمده برهمن است پس ای میتری تو هم خود را درک کن و بشنو از انها
گذشته نزد برهما رفته دیدم که در دهیان خود مشغول بود او را دیده دندوت
نمودم و در دل همین گره بستم که من کیستم از دهیان برهما صدا برامد که بشنو
باز اندیشیدم بشنو کیست بجواب آن خود گفت که اهم با خود گفتم که مرا این اراده
ادم بود که کیستم گفت بشنو چون پرسیدم بشنو کیست گفت اهم پس چه پرسیم منتظر بودم که کی
باشند تا برهما از دهیان خود بیدار شود از بهرگ و غیره پرسیدیم برهما کجاست
یکی گفت به هم دوار مشغول است دیگری گفت هیچ مگو در خود مشغول است شنو می
گفت هیچ مگو اگر خود ذات مشغول بکه باشد خود بخود ذات است برهما خندید و گفت ای پسران
هستم من تعجب است پدر میگوید من کیستم هیچکس هیچ نگفته که شجر از تخم حیات است پس
تخم عالم منم و همه از من بنمود آمده ای پسر آشر تو بگو که من کیستم گفتم اگر تو نی چرا میگوی
۴ مهاریشی که منم تو برهما میگوئی و من پسر آشر میگویم برهما خاموش شد بشنت ۱۴ در رسید
همه برخاستند و تعظیم بجا آوردند گفتند که پسر تو میگوید که من تخم پدر نیستم و نه بین
که با برهما چگونه بمساوات جواب سوال میکند گفت چکنم پدری این را تلقین
نمودم که خوک نما میگوید و هم است میدانم مطلبش چیست لیکن بدبخت است

زیرا که سخن من انحراف دارد من این را مرده انگاشته ام شما تعلیم نمایید شاید که	انحراف
براه راست در آید همه گفتند آنکه نگفته بپذیر یقین نکرد نگفته دیگری کی عمل خواهد نمود
بهرک آغاز کرد ای لیسبت پیراشر یک بخت تو بدبختی چرا که او سروپ را داشته
و تو میگویی جوک کن تا آتما را دریابی لیسبت گفت پیر من چگونه قبول دارد	گشتند
که صحبت همچو کسان اتفاق افتاده است میدانستم که یک پیر من مرده است
اما همه را بهمین منوال می بینیم بهرک گفت تو مرده ما همه زنده ایم بور سلطه آنکه
همه کردار چه جوک و چه دیگری از پیشتر بوقوع می آید پیشتر یعنی بیمدا است تو این
راه راست را دانسته لیسبت رو به پیراشر کرده دید که پربتها جواب و سوال
میکرد پربتها گفت ای لیسبت تو پیراشر را جوک چرا تلقین نمیکنی لیسبت	بنمایید
گفت چگونه قبول ندارد تو بدیدنی چیزی بگو پربتها گفت تو چه میگویی و اینچه میگوید
لیسبت گفت من میگویم که و استاد ور نماد جوک کن ~~من~~ گفتم که این میگوید	پیراشر گفت
جوک نماد و من میپرسم که من کیستم بدون دانست خویش جوک چگونه کنم سروپ
که اصلی است از آن بیخبر بوده جوک و غیره که کار جسم است اگر نمایم چه بدعا گشتید
گفت دیدن سروپ بجوک میشود نه بگفتار گفتم ای پربتها از همین سخن لیسبت
قبول ندارم که دروغ میگوید اگر منم که را بینم لیسبت گفت اگر دیدن نیست

پیراشر

چرا تسمه در اینجا رسیده میپرسی که من کیستم گفتم برای این میپرسم که این همه چه
خواهند گفت لیکن دیدم همه و عابا زانده ای برهما بگو که من کیستم برهما گفت همین توئی
که هنم پر اسر گفت ای برهما تو کیستی برهما گفت وقتی دانی که بیراک کنی چنین
که نه من و نه کسی از من است همه دریای عالم را اشراب دروغ و باطل
شمار بلغ — تصور کنی چون شمار را باطل دانستی تو کجائی و اگر توئی چرا علاج میکنی چون
اهندر جال از بر کتو سو بدا میبازد اگرچه درد بدن می آید مقداری ندارد
همچنان این شمار است ای نادان دیده و می بینی که فلان کس بمرد و مشنوی
سخن — که شمار باطل است پس آنکه آگیانی است در بیچ بیچیده مانده ای بر سر دوستی تهان
کس که است رو بیت و بدانکه من بشتر نیستم پرسیدم اینهمه ثابت که در بیابانها
میگردند هیچ معلوم نمیشود که از چه چیز ثابت شده اند والا این شخص خود
بخود ثابت نمیشود زیرا که شوهر بمرد و زن زنده ماند یا زن بمرد و شوهر
زنده ماند همین دانسته میشود که از کسب ثابت شده اند برهما گفت
این سخن بسیار دشوار است همه میگویند که خانه را گذاشته در بیابان رفتن
همین ثابت شدن است اما تو همچنان ثابت شو که من چیستم و نه چیدار ثبت
ن سرده بپاک — انکه از ایهام دیه کناره گرفت او ثابت است دودو یا یک همین است بگو

پرآتش من شیر نیستم اگر تو پیر آتشی انقدر مراتب گفته پس کجاست پاپ پن و تپی است
که میگویید منم اگر من نیستم عیب و صواب بکه باشد گفتم ای برهمان پیر آتش نیست توئی
اگر تو نئی چرا میگوئی که من پیر آتشم جواب برهما گفت اگر من میگویم برهمنم پس چون که گوید
ازین باعث چون و برهمن میگویم گفتم اگر توئی کرم چرا گفتی منم ملمبا آمده حاضر شد
و گفت هرچه کنند همان بایند ازانجا که کرم پیر دهان است به برهما نمسکار نمود و گفت
این سخن که گفتم راست است یا دروغ برهما گفت اگر منم این هم منم و خاموش شد
دل سنگ پس دل سنگ آمده حاضر شد و گفت همه دروغ میگویند که ما برهم عیانست که گیان
و اگیان هر دو کال است تهاد رو خشکم از کال عاجز اند و [illegible] است تعلق کال است
ای برهمان تو بفرما که مجموع گفتم با بجاست برهما گفت راست گفته گفتم ای برهما
اگر توئی کال کیست و از ان عاجز که برهمان گفت اگر نگفتم نگفتن چه و سوادس
دل سنگ همه حال خود بخود است باز خاموش شد بنای در رسید و گفت همه عالم تعلق با اثیر است
به جسم زیرا که کرم تخم است کال او را ظهور نکرده اگر اثیر نخواهد نابود نشود پس همه اثیر است
گفتم آن اثیر کیست گفت همان اثیر است که ازان تو نمودار شده گفتم پیدا کننده
من کسی نیست خود بخود ام بنای گفت تو کجائی کر ناست ذره از ان آفتاب
در تو نمودار است گفتم راست بگو ذره که از ان ذره نیست همان است یا من چیزی

نیستم

هستیم از گفتار تو معلوم شد که یکی من و کسی در مشت سیه و سفید میگوید که یکی از دو تی
سری گوشند است بنای گفت همه را خواهم خورد و کسی را نخواهم گذاشت گفتم تو نیستی
دگر را خواهی خورد گفت عالم را اکسیر عدم خواهد ساخت گفتم عالم چیست گفت
فرع اکسیر است گفتم پس چه چیز است بنای گفت آنچه فعل نیک و بد ازین بوقوع می آید
گرفتار است گفتم چه گفت چنانچه از آب موج و حباب گفتم پس تفاوتی نما که چه چیز
جدا است گفت همه آلبست گفتم پس گرامیجوئی گفت این گریان نیست زیرا که برادر من
است و اکسیر آنچه خواهد بکند گفتم اگر حیوان اکسیر شده چیست گفت عاجز است گفتم
است که عاشجه است زیرا اگر دری ندارد بگو که چیست در حقیقت همین جسد است ما سوا چرا که اینهمه میگویند
که حیوان از تن برآمده تن افتاده ماند پس چو جسد شد بگو که چو چیست گفت آتش
گرنا است گفتم آتش اکسیر است یا چیز دیگر بنای گفت همین ساعت شیر برادر جدا
میسازم هستی ذره و میگوئی آفتابم ترا گشتن واجب آمده زیرا که ذره را با آفتاب
چه مناسبت گفتم شیر نیست چه چیز را خواهی برید بنای برو به برهما آورده گفت
ای برهمان بنای راست است یا دروغ برهما گفت راست است پرا اسر تمیزی گفت
تو هم فهمیده که برهما چه راست میگفت که همه کردار را خود قرار داده است چگونه
چیزی را رد و چیزی را قبول نماید گفتم ای برهمان راست بگو اگر توئی بنای کجا سرشت

چیوست
عاشجه
آتش

آتش بکو | برهما گفت اگر منم بنای هم منم گفتم بنای بر فعلست پس آن کدام فعل ست که بر آن
ما نجل | بنای خواهی ساخت برهمان گفت بنای جوذ بجوذ میکنم خاموش شدند یا بیچال
آمده حاضر شد و گفت بید میگوید آنکه بر تو گرفته جوگ نماید چون مکت است
سوته | گفتم بر تو جوذ بجوذ سوسید است اورا که نماید تو بگو که بر تو چیست یا گینه ولک گفت | یا بنو لکه
از من بر بر است نمیدانم گفتم چیز بکیه شناس است آنرا که کند گفت جوکی کند
گفتم جوکی کیست اینکه بر جسد خاک میمالد یا دیگری یا گینه ولک گفت جوکی آن است
که باد منی را سوخته خاکستر از آن بر تن مالیده باشد و بخوذ نه پیوندد گفتم با که
پیوندد یا گینه ولک گفت بگفتن نمی آید وقتی دانی که جوگ کنی گفتم راست گفتی
اما هر که جوگ حقیقت گفت من نمیدانم گفتم اگر نمیدانی جوگ چرا میگوی گفت بدون
جوگ مکت نیست گفتم علاجی فرما تا چنان کنم یا گینه ولک گفت اگر مرید من شوی
بر تو اظهار سازم و آنچه گویم قبول کن اگر ترا خواهش است که جوگ کنی مخور و مخواب
کن و مگو و چون اینچنین کردی همه اعضا در قید خواهند گشت گفتم بگفتن تو
چه حاصل این جوذ بجوذ نابود میشود چرا که اگر دو سه روز چیزی نخورم همه اندام
و اعضا سست و نابود گشته بیکار میشوند لیکن غضب و عصر زیاده تر میگردد
پیری | یا گینه ولک گفت از این جهت ترا نمیگفتم میدانستم که تو دیوانه ای نادان بجوگ دل

چگونه صفا می پذیرد یاگنه ولک گفت در تن هیچ پران بیرون میرود همچنان در درون

میرود باد آپان میشوند چون پران و آپان تنگی شد او از انا هم میشود گفتم این

محتاج گفتن نیست خود بخود میشود چون باد از شبه در راه نیافت یقین که

آواز میکند زیرا که درون جسد اکاشش است چون باد در اکاشش جا نیافت

خود بخود با آواز در می آید بگو دیگر چه میشود گفت زبان را نشیب کام گذاشته

امرت میخورد گفتم راست گفتی لیکن آمیزدیان از گفتار این عقل خوزده نمود

وارزد نشنوید که هر گاه جوگی باد را کچو میگیرد شیر چون آتش میگردد چون از

پیش طرف راه نمی یابد رو به بالا میکشد بگرمی آن مغز فرو میریزد از انها امرت دانسته

میخورد لیکن من شکبه توام مرا بگو یاگنه ولک گفت اگر از خدا رانده باشد با تو

سخن نماید من نمیگویم برهما خواهد گفت گفتم گاهی شنیده که سکبه را اگر و ترک

نزاده باشد باری بگو بعد از زن باکه پیوست یاگنه ولک گفت چون برهم دوار

میرسد جا نیست که شعاع آفتاب در انجا ظهور هست همانجا سکونت اشیر است

جوگ کن تا بر تو عیان شود گفتم دروغ مگو آنجا ظهور کجاست چون این رفت

ظهور شد وقتی که جسد از باد را افتاد سوخته اند از هر مجلس روشنی بنظر نمی آید تو

چگونه دیده اما بگو اینکه با اینشر واصل شد گشت ولک گفت من نمی گویم تو بگو برهما

گفتم این بمدار نستم پس تو بهما عجائب ساز
که از جوگ دل چگونه صاف می نمود

پران	آپان	ویان
سمان	اودان	

گفت ای جوگی غم مخور چوک تو شناختن است گفتم دروغ است برهما گفت اگر تو
یکی اعتبار نمیکنی دیگران خود معتبر داشته اند زیرا که چوک شناختن است گفتم اگر چوک
شناختن است تو ادویتی نشدی برهمان گفت اگر هنوز چوک هم هم خاموش شدم چون
ساعتی گذشت باز سوال کردم که من کیستم برهما گفت ای برادر شریت و است بکار
نما کیل من وارد شده گفت بهمین سبب مطلب اصلی نمیتوانند سید که نیست و است
نمینماید آنکه سروپ را دریافته از ساکشه دریافته گفتم ای کیل من نیست چیست و است
کرا گویند گفت ابت شریر است زیرا که از ترگیت پیدا شده و پیدایش ترگیت از
اهنکار است پس این همه ابت بیندار است و از کشتی اینهمه برکاهش و از بد همه نیست و
سار است او را ادرک کن تا مکت شوی گفتم یکی نیست دیگری هست است اما
برهما میگوید یکی منم پس دو چگونه اعتبار نمایم گفت هرگاه ساکشه محصل شود
سروپ را بی تفکر عیان می بیند گفتم من کیستم گفت تو توی بیابس آمده وارد
شد چگونه بیابس خود بیند روپ به برهما بر نام نمود گفت یکی ادویتی بار این است
دیگری نیست گفتم راست بگو یکی بر این است یا دیگری هم هست بیابس گفت شری
بر این دیگری کجاست خود بخود است گفتم اگر دیگری نیست یکی چرا گفتی بیابس گفت اگر
یکی نگویم سخن جایز نمیشود پس دهان را بر بستم ای برادر از گفتار تو معلوم شد که خاموشی

ساکشه

یکی هست دیگری پا کی است

باید

باید ماند گفتم ای بیاس نرینه سنت سپید چه دانند زیرا گویند نرگس روسپید و سنت
از هر سه وارسته پس چیزی بگو منشو بیاس خاموش ای بیتری چون بیاس
خاموشی کرند بربها آغاز کرد ای براشتر خود را بزرگ و کلان تصور نموده هیچ
جرم و گوشت و خون و استخوان احزد رقید کال گرفتاری چرا که کال همه را خورده
و خواهد خورد در این هر سه عالم قدرت و مقدور دارم که عالم را پیدا کنم و عدم
سازم اما هیچ ایمان ندارم زیرا که میدانم آخر الامر لقمه کالم تو هم ایمان کنم
که براشترام و بگو تو کیستی گفتم ای بربهام ارشیوا نام قسم است که اگر تری از براشتر
در گذشته باشم خود بخود دادم نتوانستی جای هستی در رگ کن گر من براشتر هست
و تی گلان و متر باشم که خورد و کتری هم بوده باشد و دانسته ام که بربهم است
بربها گفت خوب گفتی بگو روپ بربهم چیست گفتم این همه نام و روپ که دیده
میشود بربهم است بربها گفت آنچه در دید نشود و بعدم وارد بربهم از فنا آزاد
چگونه این را بربهم تصور باید کرد گفتم کی است عدم و کو فنا بذاته قائم است
بربها گفت آزاد دیده گفتم دیدن نیست خود بخود است گفت لیس بیهیچ نما گفتم
تو بیهیچ نما گفتم بگو بیهیچ چیست گفت تو در انجام خواهش گرفتاری و از بیهیچ
بیهیچ تا آنکه زبان بیراگ بتو محصل نشود حلاوت بیهیچ چه دانی همیشه در بند

درین راه اسیرم و سنگ دیده کردار گرفتاری سوکه سوی گوسفندرا چگونه بلا حفظ کنی از جهت
همچون گویند همین است که خود درمیان نباشی زیرا که گویند از سوکه تراش است ای
برادر درختیکه تو از همه کار بمراد گشته رو بسوی خود کنی و همه دیوتا ها بلرزه می درآیند
دویم قدم همه دیوتا ها در تو هم میشوند سیوم قدم من چه در هراس میشوم که از حکم من آزاد گشت اول قدم کال به لرزه در اید
چهارم قدم سری بیکوان خود باستقبال می آید ای برهمن سخن برهما شنیده بسیار خوشوقت
شدم و صحبت اورا غنیمت دانستم باز گفت وقتیکه این کس از همه یکسو گردیده بخواهش
دریافت خویش مینماید دلش بی هراس میشود که من هلاک میشوم چرا که چون گویند دل
جا گرفت من و بید و چیت و اهنکار بر طرف میگردد ای برادر تو هم یکقدم درین راه
نهاده بگو خود و بخود دانم سروپم گفتم این میگویم که همه برهمت برهما گفت اگر همه برهمت ترا چه
حاصل گشت گفتم چون چیت هر جا رفته چیزی میخواست در آرام آمد چونکه دانست همه
سری گویند است برهما گفت این سخن گویند تا و از خود یکدر گفتم بنما که هیچ چیست
گفت ای برادر با انجام خواهش گرفتار مانده و از دریافت اصل خویش محروم بوده
میگوئی که امروز این سخن بمیشایم فردا خواهم کرد لیکن نمیدانی که شاید فردای هست یا نه
از هستی خویش هراس و بخواهش محض گردیده همچنین تا که از چنگل کال و از هجو اینها
که دوست خود دانسته بر اکیسف شمرده در آتش خواهند سوخت چون در اوسط

راه رسیدند کوزه میکنند که نه تو از ما و نه ما از توای نادان تعجب است که زندگانی
دمی بیش نیست اینقدر امیدهای لاحاصل این کنم و آن کنم از بهر چیست پس سخن
نما که چون بگویند بوستی از آنکه در رفت خواهی رست بالفعل اگر ترا کسی گوید که
سخن نما و حق تسلیم شو مسخر میکنی سخن سری گویند اینست که سوای او مبیع دندان
و بگوای نادان وجود انسان که بمعنی مهره جنبان است سری گویند از انجهت ترا
داده است از آن بماهیت خویش پی برده بمن متوصل سوی نکه عمر خود را به بیدار
سهل از دست داده از سروب خود پابوس یانی از سخن توپا گهنده صد
آفرین بران کفش باد با وجودیکه با کرش در عداوت بود اما وقتی که میخورد
میگفت سری گویند است و اگر سخن میکرد میگفت سری گویند است و در نشست
و برخاست بل همه اوقات ذکر کرش بدلش بود پس عداوت هم اگر کنی باید که
در سیکت باشی و لازم که چرا او بجوئی کنس اگرچه بعالم ظاهری طریق عداوت پیش
گرفته بود لیکن بباطن دوستی صمیمی داشت زیرا که پسر دادن حرفه نکرد و گفت که
من نیستم سری گویند است اگر تو هم چنین کنی او بهر دوست نیست که از نوشت
دیدن گفتم از سخن تو عقلم از سر بدر رفته یقین نموده ام که یکی سری گویند است برهان
گفت ای دوست سری گویند خود بخود ذات من و تو کجاست گفتم سری گویند است

من نیستم برهما گفت اگر تو نیستی از بهر چه مطلب داری گفتم خود را نمیدانم شنیده‌ام
میگویم که حیوانم اما نمیدانم که حیوان چیست برهما گفت میگوئی خود نمیدانم پس حیوان را لیکن
چگونه قرار میدهی لیکن همان توئی که سری بهگوان است گفتم اگر من بهگوانم خود را
چرا نمیدانم برهما گفت تو خود را چگونه دانی که دانست را نیز تو بار هست چرا که اگر
توئی کرا دانی و کیست که ترا داند پس بگو که خود بخود ام چون اینچنین یقین کرده از
آمد و شد تناسخ هم خلاص شدی ای برا اسر تو همه کردار میکرده باشی و در هر کردار
گویند را به بین و بر اسر شده از کردار خود چیزی مخواه از آنجا که سری گویند فرموده
که بپوشیدن چشم نا نشیت و آنکه دمی از همه بخواهش گردیده رو بمن آرد بی فکر
رو بمن میگردد ای برا اسر چیزی بگو گفتم مرا خواهش است که حرفی از زبان پادشاه
های سه عالم که سری گویند هست بشنوم برهما گفت اگر امید عاست که لشن را ببینی یقین
کن که بهگوان خود است در همین اثنا سری لشن بر گروه سوار شده در آنجا رسیده
همه مجلس برخاست الا من حرکت نکردم زیرا که آن وقت من خود نبودم سری
لشن آمده نزد برهما جا گرفت همه دیوتا ها تعریف و ثنا نمودند سری لشن آغاز کرد
که ای برهما من روپ خود را ندیده ام بگو کیستم برهما گفت تو شیو روپ هستی
ترا چه گویم جز تو نیست لشن گفت روپ من که برا اسر است این را او همه پیدا گشت

که من

که من کیستم باستماع این سخن در تعجب شدم و یقین دانستم که سري بشن است برهما گفت
اي بشن تو عبث پراشر نام نهاده خود هستي که خود میکوئي که من کیستم پراشر کجاست
بشن بخندید و گفت اگر منم اي برهما پراشر هم منم تو پراشر و من دو [illegible] معلوم میشود
که از تو تفاوت دوئي برفته برهما گفت تخم عالم توئي و هرچه در عالم بوجود آمده
اصل همه توئي پس تفاوت هم از تو پیدا شده نه از دیگري پس ترا هم شرم نمي آید
سري بشن گفت شرم وقتي داشته باشم که غیري در نظر داشته باشم چون همه منم شرم
از که نمایم برهما خاموش شد سخن در اینجا رسیده پراشر گفت اي مشتري تو هم سخت
هستي چیزي بگو مشتري گفت گفتن بصحبت برهما جا داشت زیرا که گویائي ترا برهما
و بشن و شنوا بودند من اگر بگویم بکه گویم پراشر گفت مرا بشن روب دانسته
بگو مشتري گفت اینکه بشن گفت در من غیري نیست شرم از چه نمایم بشن به برهما چرا گفت
که در تو تفاوت هست پراشر گفت تو بسیار و از ماهیتي برهما را جواب بناید و تو
عبث گیر بشن میشوي لیکن درک کن که اگر بشن به برهما گفت برهما بشن بود تا غیري
بوده گفت اگر برهما بشن بود بشن را برهما چگونه بمنظر در آید پراشر گفت نظر و ناظر
و منظور هر سه بگو که چیست مشتري گفت ترا آنچه بنظر در مي آید نظر است و چیست
ناظر و اما منظور پراشر گفت این هر سه از که بظهور آمده گفت فاعل همه کردار یکیست

نسخه منظور است و چیست نظر و اما ناظر

پس معلوم شده که از یکی ظاهر شده اند پراشر گفت ترا نادان باید گفت اگر فاعل
همه کردار یکیست چرا تعرض کردی متری گفت تکرار را راه نیست چه گویم آنچه خود گوئی دگفتن تو
و شنوی همان بگو و بشنو پراشر گفت درین چه تفاوت است خود میگویم و خود میشنوم
ای متری برهم ستر بشنو چون سری برهما خاموش شد من گفتم ای بشن ترا انجا نباید که یعنی با شرم
گفتی رو به من پراشر است بگو رو به تو چیست سری بشن گفت همین رو به من است
که شو رویم گفتم اگر شو رو نیست پراشر کجا بشن گفت پراشر منم گفتم اگر پراشر بودی
چرا گفتی که در من واهمه افتاد سری بشن گفت اینهمه کردار از من بوقوع آمده اگر
گفتم چه تعرض ترا شرم نمی آید که خود را جدا انگاشته گفتم هیچ بگو و خاموش شو که من
او یا سک تو نیستم او باسک بشن شیو است من خود را دانسته ام از تو چه مطلب
زیرا که در من تو و من را بار نیست نیز گفتم هر که سر ورپاید الست او بهشت است
که ترا میداند سری بشن گفت ای پراشر هیچ مگو گفتم از کسی شرم ندارم چرا که همه منم
برهما بخندید و گفت ای سری بشن خود نرنجی هستی جز تو دیگری نیست بشن خاموش
گشته دران وقت سری شیو آمده وارد گردید چگونه شیو که در دید و اید پر دو نیست
او آغاز نمود که ای برهما و ای بشن و ای پراشر شما کجا اید یکی من ادویتی ام بشن
گفت اگر همه شیو است بشن هم شیو است شیو گفت من ادویتی ام در من بشن کجا ست

من نزبل

من نزیل زهری خورده ام کر ترا با ان متفق ساخته فرو برده ام شیو روپ وقتی
شوم که بشن روپ هم باشم در شیو سوای شیو بدلی نیست شیو است بشن گفت
ای شیو در بشن شیو هیچگاه نیست شنوا اند را گو بند در بشن سو که و دو که هر دو
نیست برا اسر گفت ای متری تو هم بگو متری گفت انچه تو میگوئی همان میشوم
برا اسر گفت پس شیو برهما گفت نه شیو نه بشن منم این اظهر است که آغاز همه برهما ست
و نهانی بشن و شیو پیش همه از من بظهور آیده شیو گفت هیچ بگو که برهمت برهم
پورن را گو بند در من پورن و اپورن هر دو نیست زیرا که ار نهند و اپهید
وارسیده ام برهما گفت او که از شیو و بشن اتیت است منم کار و کار در من
ظهور نیست و اینکه گفتم شیو و بشن از منست غلط گفتم زیرا که خود بخود ام شیو گفت
پس روپ خود بگو گفت روپ خود بکه گویم اما میگویم که اینهمه که در نمود و شهود است
همه منم چرا که همه میگو بند که جاکرت برهما است ای شیو روپ تو چیست گفت روپ
وا روپ در من هر دو نیست برهما گفت پس شما خود را از هستی جدا انگاشته اید
من میگویم که روپ وا روپ منم زیرا که بیکت وابیکت یعنی ظاهر و باطن منم
و سوکهم و تهول منم همه بخندیدند شیو از بشن هر دو دست لبسته از بشن سوال کرد ای
متری من را خبردار کن و بشنو متری گفت من کجا است که خبردار کنم بگو شیو چه سوال نمود

دیکت وادیکت

بر اشتر گفت چیست را از چشمانش مستری گفت نه هست و نه چیست برهم ستر بگو بر اشتر
گفت اگر چیست نیست چگونه میگوئی که برهم ستر بگو مستری گفت مرا بمشاورت چکار
برهم ستر بگو بر اشتر گفت شیو چنین سوال کرد که لیس خاموش کرد دید شیو گفت چرا
خاموش شده جواب ده شری لیس هیچ نگفته شیو نیز خاموش گشت چون هر دو
خاموش کس دیدند برهما گفت ای شیو خاموش گردیده دانسته که خاموشی بهتر است اما در
خاموشی اینقدر گفتار است که بگفتن نمی آید چرا که او هم عدم نمی پذیرد آنکه از دانا هم
رسیده باشد همان خاموشی است شیو گفت راست گفتی اما بگو که چه گفته شود که
عقل نیست و آنکه از سیر مستقل است سخن میگوید اما بگو تو که از دل مشتغل شده
باشد چه گوید پس بگفتن چه مطلب لیس گفت راست گفتی لیکن اینست که در اول
سلوک سالک را هم لازم آمده که گیان نماید و نقش کند چون روپ دانست
مشتغل گردید اما بدون بچار گیان حاصل نمیشود پس گفتن بهتر شد شیو گفت اگر
خود است بگفتن چه شود تو میگوئی بدر بایت حقیقت مشتغل میشود اگر
گیان است روپ تو چیست لیس گفت خود بخود است شیو گفت اگر خود است
چه گوید لیس گفت و آنکه آنندی را همین شعار گفتار است چرا که اگر از سخن
مطلب نمی بودی آلت گفتار پیدا نمیشدی و آنکه محض بحث بهمین سری

آنکه آنند و آنندی
والله اعلم

گو شنیدست

کوبندست نطهور آمده لازم که هیچ کوبند براگشته نماید زیرا که بدون تراش مکت
نیست گرهن و تیاگ یعنی گرفتن و گذاشتن محض رنجی است پس ای شیو رتبه خودی گذاشته
هیچ نیش نما که از آمد و شد وارهی از زبانیکه هو بجار سری گوبند نمیشود چه بیت
در و هان ننهاه ای یاران خوایش را گذاشته هیچ نمائید زیرا که تن سراب آب قسم
نماست و نمشتار دریای عمیق است و هیچ گوبند بمنزله کشتی چونکه همه اوست اگر
اوست دریا و کشتی کجاست همین هیچ ادلاست که من نیستم سری گوبند است شیو
گفت از هیچ نیش به بشند هم وارد میشود اگر هیچ شیو نماید مکت شود زیرا که
شیو لا مکانست نیش گفت اگر مکان نیست شیو کجا است پس تراهم مکانی
هست شیو گفت مکان من نیش گفت شیو اندر اگوبند همین مکان شیو است
که خود بخود است شیو گفت من استیت و برنه ام تو گرهی باش چرا که برادر کلانی
نیش گفت همین خانه هست که منم شیو گفت تو کیستی هیچ هیچ باد دیگر نیش گفت
اگر منم هیار و دو کجا است ای رومن بشنو لیکن اگر تو نباشی بگویم تا توی منیکو
شیو گفت اگر من نیستم تو کیستی نیش گفت در من تو کجاست فقط منم ای شیو
هیچ سری گوبند نما شیو گفت هیچ نیش وقتی نمایم کرنجی تحود داشته باشم همین
سو که و دو که هر دو نیست ای نیش اگر یکیت تو بهتر است نما کسیت سری.

سری لشن گفت کهتر آنست که از من غیر انگاشته شیو گفت غیر کیست سری لشن
گفت همین غیر است که هست لشن و میگوید لشن نیستم هم شیو گفت خود میگوی که نه دیگری
لشن فرمود ای براشر تو بگو که یقینت چیست گفتم چگویم که در تجربه ام یقین از عقل
میشود زیرا که شعار چند نیشی کرد لشت چون که عقل نیست پس چگویم که کیستم برا آنچه تو
گوی برهمان یقین نمایم لشن گفت برم مرا واقعه شده گفتم ازین سبب برهنه ام
که دگ آشرم یعنی از لباس تن مبرا ام شرم از که نمایم ای لشن روپ تو چیست
لشن گفت روبمن شیو است گفتم ای شیو روپ تو چیست گفت روبمن لشن است
بلکه نه لشن و نه شیو یکی سوروپ یعنی خود بخود ام ای متری در ان صحبت همین یقین
کردید که سوای اتما دیگری نیست بگو ترا هم اثری بدیدار شد یا نه ولی تو هم یک تن
شو چرا که بیگوان ما با موه اوتار گرفته است مبادا یک تن نشوی تا او را نابود
کردند متری گفت من نیستم چه شوم تو بگو یک تن گرا گو بند براشر گفت همان تن است
که از همه مراتب وارسته باشد و از لباس سوکهم و ستهول عریان بود متری گفت تو از همه
بزرگتر بنظر می ائی گویا ثانی برهما هستی براشر گفت دوی و یگانگی را در من بار
نیست خود بخود ام برهما و لشن را من پیدا کرده ام اگر اتیت نشوی برم سوگیه
بتو محصل کرد باید که خواهش ها را گذاشته و از همه یکسو شده اتیت شوی متری

گفت دیگر

گفت دیگر علاجی نمیدانم اگر بیراگ اختیار کنم پس طریق بیراگ نما برهمن گفت صد آفرین
مر ترا که خواهش بیراگ نموده زود شو و لباس از بدن بر زمین انداز و موی سر
و ریش بتراش تا همه دانند که برهمن بیراگی شده و بدلش کرده که اهت گفته
و ترا پرم هنس گویند و از توجه تو من نیز نامور حاصل گردد لیکن اگر کسی را از
بیراگ بپرسند که از کدام درجه بیراگ کرده و در چه راگ گرفته میگوید از کرمت
تیاگ نموده بستری بهگوان راگ ساخته ام اگر پرسیده شود و حال سری گویند:
میگوید نخواهد یافت باز اگر سوال کنند رایضت خبیث میگویید رام نام بهجن بر
زبان بابید راند پس ای بتری تو ستار را ترک داده رام بهجن نما و بدل تصور نما که
ای بهگوان نام تو بر زبان میرانم نام مرا پرم هنس گویند و بوجائی من بسیار شود
و بعد عدم وجود در سرگ جاده که با حوران آنجا مباشرت کنم اینهمه ایشان
موی سر تراشند و مو گذارند که می بینی محض برای همین اثبت شده اند ترا نیز
لازم آید که همچو اثبت شوی و آنچه منتر و دهرم بیراگ است من بتو تلقین کنم
یکی بید منتر است و ثانی بیاستر منتر هر دو را یقین خواهی نمود که بلی همین راست خواهد بود
اما اگر گویم که آتم دریاب و خود را درک کن که من کیستم گنگ شوی و بحیرت آئی
ای نادان اسباب ظاهری همه پوچ و بیجا است ابدل بیراگ کن و از همه لوک

ستار

و بزرگ برتر شود آنچه بنظر می آید بدانکه هنگامه خوابست دمی بیش قیام ندارد متری گفت
ڈنڈکال از بسکه زور آور است بجهت محافظت خود میخواهم که اینست سوم طریقی
نشان ده پراسر گفت اینست شو و هیچ متماله حفظ تو در همین است متری گفت اگر
سوم از عهده اینکار بر نمی آئی بهگت بهگوان بگو که بران بریم سوم و از شمار که است بد
درگذشته به بهگوان واصل شوم پراسر گفت همین بهگت است اتم را بهگت
روپ بدان واین همه نقوش متلون که طرح شد یک گویند را تصور کن که همه اوست
اینست بار کش چرا میشوی چنانچه بار گرمست است همچنان بار آنست هر دو را
مبین یکی آتما را تنقیح کن شمار را ترک ده چون اینچنین در تو یقین کرد از ترس
کال ایمن باشی آنرا که واهمه کال عدم پذیرفته است سوکهه او یکدام زبان کرده شود
و ترس کال اینقدر وهم ماست که اگر کسی را کسی گوید که فلان روز خواهی مرد پیشتر
از رسیدن مرگ زندگی برو تلخ میگردد و آنرا که این واهمه دور شده باشد اگر
بخواب میرود گویند و اگر سخن میکند گویند است زیرا که آنند روپ اتمارا دریافته
پس جاییکه نشسته و اگر میرود [illegible] و اگر گریه میکند نمیکند و اگر میخندد
میخندد چراکه همه چیز را بر خود گوارا ساخته لیکن این اکهند سوکهه وقتی تحصیل انجامد
که یقین راسخ داند آتما پورن است از آسیب شوک نگرده و از راست خوشوقت

که زران بر بهم شود و در بهگوان واصل ... نسبت ... دار استمار

ستمار

نگردیده

بگردیده خود را از جسد جدا انگاشته باشد وقتی که روح را از جسد جدا دانست
دلش در آرام امده از آلایش دستی مبرا گردید همان حکمت است که در هر شش سوک
یکسان است تا کی این اندری وقت وکن را راست خواهی داشت نظر کن که
اینهمه از تو نمودار گشته وگرنه کجاست خود نام نهاده و خود در ان گرفتار شده
داینهمه فرق نیک وبد ترا ازین روست که بماهیت خود در ان گرفتار شده و اینهمه — بی نبرده
فرق نیک وبد ترا ازین روست که بماهیت خود پی نبرده خود را جسد قرار داده
ازین سبب در هر شش سوک گرفتار گشته ای نادان نیکو به بین که جز تو کیست چون
پرده وهمی عدم یافت خود بخود است ای متری اینهمه گفتن من درباره تو بیجاست — نیان
چرا که ترا یقین نیست پس کسی را که یقین نباشد هرچند باو گفته شود چه حاصل
هر امری که بتو اوپدیش میکنم فایده نمی بخشد بعد ازین ترا هیچ نخواهم گفت سخن من
اودویت است رو راحت آن را رساند که اودیتی باشد و کسی مانند سگ در حلقه
گرفتار باشد او را چه فیض دهد متری گفت ای تهای مکس پر است گفت ترا از ان تنهای
چه مطلب چرا که در خودی خود گرفتاری من ابله فریب نیستم که یقین تو با مور غیر
مصمم بوده اندیشه کنم چه میگویم که نه تو و نه من و نه این عالم یکی اتماست متری گفت
میفرمائی که نمیگویم و میگوئی پر است گفت تا امروز بکسی نگفته ام زیرا که مراد وی در

در نظر نیست این تصور منما آنانکه پی بمطلب برده اند همین خاموشی انهاست
که گفته اند و ترا یقین نشد همه میگویند که شنیدن کسی را ماهیت خود مطلع نمیسازد
درست است زیرا که گفتن آنها محض برای اینست که بشنود و تصدیق کند آنچه
می بایست گفتند و تو بران یقین نکردی همین پوشیده نیست والا همین بید و شاستر
و سنت و اشگاف میگویند که ادویتی نار این است چون اعتماد نمینمایند بر سنت
و بید عبث عیب نهند بید و سنت هرچه میگویند راست است تو خود را خود گم کرده
آغاز و انجام تمام برهمایند بر تو عیان کردم و تو ندانستی همین پنهان شد ای متری مثل
برهما عاقبی نباشد پس میگویند که منم پس کجا نهان ساخت اگر نهان میشود نمیگفت
و بر همه کس یقین است از آنکه گفته برهماست است پس آنچه او میگوید بیقین نمی آید
ازین باعث پنهانست و هم ازین پنهانست که یگی فقط ذات بیهکت است ذات
را در وجه کنجایش پس هیچ شری گویند نماکه چرا او موجود نیست وجود انسان که
بجهت جنیاامن است بتو میسر شده قدر از آن ندانستی ترا شرم نمی آید بدانکه بدار وجه
بردم است چون دم در گذشت هر چیز ترا که از خود تخیل کرده هنگام خواب خواهد شد
تا توئی از خوردن و پوشیدن اندیشه نکرده خوش وقت باش و چنین هیچ گو بند
نماکه همه گویند است و اگر از خواهش ها سیر شده نمیتوانی ببین که راجه عالم وفات

یافت

والا سنتان این راز نهان نکرده اند

بشری گشن

بحث است

و اهر نسبه رنگ نستی

یافت و آن براح و رعیت برجا ماند و او برفت پس از بیدار سهل که خاطر زنان
تو شده دست بردار شو و از همه آرزوها پس بپذیرفته و هوا همه کردنیها سخن
گویند تا که انجام کارت یا شری گویند است و آنچه قسمت است هیچ وجه بتبدیل منشود
اگر خواهش کنی همانست پس ترا با چنتاچه مطلب چرا که این شریر را برای چنتا
نگرفته بلکه بجهت سخن شری گویند این خلعت فاخره ترا عطا فرموده اند تا از
پرلوک و جهه لوک برکران شوی و بدار چند بر قسمت است ترا تو واسطه او در خواهش
کوشش مودن چکار قسمت که برای وجود است او هیچگاه جیا نکرده تو چرا بیهوده
میکنی پس هوا همه شده سخن گویند تا که زندگانی دمی بیش نیست دمی که بیرون میرود
باز امید این نیست که درون درآید یا نه بر این یقین نداری و میگویی که برای
میکنم ای مشتری تو چنان بیراک کن که سوای شری گویند مبین و میدان مشتری گفت
من چگونه سخن نمایم که من و بنده و جیت و اینکار رسد راه من شده اند براسر گفت
محض با کهندی بنظر می آئی چرا که هیچگاه من و جیت ترا الکد گور ساخته که سخن منما
تو که از بند و جیت در تر گشته بگو روپ آنها چیست مشتری گفت روپ اینها
نمیدانم براسر گفت از این باعث ترا با کهندی میگویم چیزی را که روپ ندیده چگونه
سد راه تو گردیده بدانکه سنکلپ و وکلپ هم اوست آنکه سنکلپ و وکلپ میکند بر تمام
از منت

و اگر نکنی همان است ... چنتا در

من من وجیت

اینکار را میگمارد لیش از هر دو بگذشته خود بخود شری گویند شو از این بیش
هیچ بر باز نیست لازم کرمن وید را جزاو بدیده تا رک شوی و آنرا که سخلت و کلفت منیت
همان آنیت و کر هست است کال میگوید که زنجیر من بگرد لیش جنان محکم بود چون
بیوا همه شده بریده گشته همین بیشی نماد مدانکه از آغاز مرسماد تا مور چه ضعیف
یکی اد دیتی دتمااست نه دیگری ای یتری وجودات مبتو کفتم تا خود مصنف نشوی زند
و سر بکر بیان تا مل نکنی همه گفتگوی من بیفایده است حکایت لیشو حکایت زنار
دار ریاضت کش در ایام ماضی زنار داری بود هزار سال ریاضت سری لیش
نمود سری گوبند مهربان شده خود برا و نمود ار گشت و گفت ای برهمن در من و خود
تفاوتی میدان اینهمه شدائد ریاضت که تو میکشی بمن میرسد زیرا که درون و بیرون
تو منم مرا از خود و خود را از من بقصور نموده شادان و فرحان باش برهمن بدل
قیاس کرد شنیدم که هرگاه کسی در بیحن سری گوبند مشغول میشود بو تا ها به جنیان
حکم میکنند بروید این را از این وادی باز دارید به لیش گفت ای حق من
نادان نیستم که بتقریب تو از یقین خود برگردم از جا بیک آمده برو والله با تش
حوک تا خواهم سوخت سری لیش خندید و گفت تا خود را از خود نگیری گفتن
من چه فایده کند بس سری لیش انتر دهیان گردید ای تیری خود را در خود

تا خود را کرده از خود بر نگردی

در کی

درک کن که مفتاح فتحیات خود خودی حکایت کچ پسر برهسپت پسر هنگامی — آغاز کرد که برهسپت

که از پدر خود که برهسپت است سوالی نمود ای پدر بعالم ظاهری چنانچه باید از

همه جهت طاق ام اما نمیدانم که من کیستم برهسپت گفت ای پسر نادر سوالی پرسیدی

بشنو که تو چه کسی اینهمه عالم از تو نور اگین است فنا و زوال نداری از مور ضعیف

تا فیل هست در همه یکسانی چنین سوپرکاش ترا گویند در این باب برهما نیز همین گفته بود — همه هم سست که

گوش کن وقتی ساره سوت همی با زن خود گیان او پدیش می نمود و میگفت

ای ردمن اینهمه تعینات گوناگون که بنظر می آید بسر فانی بود آن که سراب آب

نماست بچشم تحقیق اعتباری ندارد و آنکه از دید نظر و دلیل عقل برون است

همان یقین کن که آنچه نیست اوست ساره سوتی گفت الخداوند میگوئی که آنچه بچشم

مشاهده میشود باطل است پس چیزیکه از ملاحظه عین و شمار نفس دور باشد بران

یقین چگونه میتوان کرد سارسوت گفت ای ردمن یقین وقتی میشود که نظر

بر اصل حقیقت افتد ساره سوتی گفت اصل چیست و کیست سارسوت گفت همانست

که میگوید چیست و کیست ساره سوتی گفت او که میگوید منم لیکن خود را نمیدانم که

کیستم سارسوت گفت تست چیست آنند روپ است ساره سوتی گفت و خنده کرد

که ای بی عقل این علامت که در من داخل ساخته دوئی آمیز است زیرا که ست — وصل

امیز

وقتی باشد که است هم بود حبث انوقت گویند که احیت هم تواند بود و اسندان
زبان خواهد گردند گذرا قرار دهند و من از اینها رسیده ام یاری یکورویه
من حبیت دران وقت گردد و این شری لیس امده و رد شد و گفت در تمام
موجودات یک لیس موجود است غیری درمیان نیست سارسوت گفت ای گرده
هیچ مگو که دویی ثابت میشود اگر خلق شری لیس است موجودات موجود کجا است
این رازن من اعتبار نخواهد نمود گرده گفت زن تو از سروپ خود مایوس
و محروم است یکایکی وقت آگه دو باشد چون سروپ یکی و دو کجا است ای سار
سوت کسی که شری لیس بزبان میخواند گویا بمعنی قایل شری لیس است زیراکه
خواندن از سلوک سهو است چون سهوی درمیان نباشد بخواندن چه رسد
پس یکی ادویتی است سارسوت گفت ای گرده اگر همه لیس است اگر خود را خود
بخواند چه نقص است اگر حلقت نام او سهو سازد یقین که بعلامات نفسانی گرفتار
باشد گرد گفت گفتن من برای آنها نیست که اگیانی اند انکه رمزی از گیان
داشته باشند محض بحبت انها است سارسوت گفت تا حال نظر دویی واری چون
اینهمه تعینات گونهی دیده میشود حرف شری لیس است غیری درمیان نیست
عارف کجا و جاهل کدام است هیهات که از اصل حقیقت محروم و در لطافت کثافت

گرفتار مانده

اگر شری لیس خلقی است

گرفتار مانده بهمدر آنوقت کاگ بهشنڈ در رسید و گفت از آغاز بر بهما تا مور یکی
شریرام است گرڈ سوال نمود اگر یک رام است تو کیستی کاک بهشنڈ گفت من داس اوست
ولنگر ادیم گرڈ گفت پس رام بودن نشد چون اول و اوسط و آخر رام ست تو که از غفلت
و جهالت خود را اقرار داده جدایی و کجایی اگر درون و بیرون رام است و غیر او در
جهان موجود نیست پس عبث خیال خام پخته که منم مگر معنی لا موجود الا هو نفهمیده
کاک بهشنڈ مسموع این سخن سر بجیب تفکر فرو برد و تفحص کرد که فی الواقع آنچه
بنیاد نمودم نیستم گفت ای گرڈ رام مرا گویند زیرا که اکهنڈ و ادویتی واقع
شده ام در اگیان محض گرفتار بودم که من کاک بهشنڈم گرڈ گفت اینک من
رفته در خدمت شری لشن اظهار میکنم که کاک بهشنڈ سر از طاعت بر داشته گوید
سوا لشن یعنی خود لشن میگوید کاک بهشنڈ گفت آنچه پنداشتم تفاوتی ندارد
اما به لشن گفتن چه مناسبت در آن اثنا هنس و این بر بهما در رسید و گفت برهم اسمی است
یعنی منم بهشنڈ گفت ای گرڈ ببین اکنون هنس چه میگوید که منم برهم اگر من هم بالقسم گفته باشم
که لشن ام چه بیم پی تفکر خود بخود لشن است گرڈ گفت اگر رو بروی خاوند هنس
انکار کند که من نگفته ام و من بر آن شهادت دهم در آنوقت چکار کنی کاک بهشنڈ
گفت گویم که ای شری لشن تو از من ظهور یافته بهمدرین سخن بودند که مور یعنی طاوس در رسید

اما چگونه مورکه در هر موئی او بر تو یعنی او نگار را ظاهرست در کثرت فاخره میشود بر تو
او نگار را گویند نقش چون نقش پر طاوس است همین گفت که در جمیع موجودات
جلوه ظهور هست خود بذات خویش منظرام بهسنذ گفت ای مور هیچ مگو مگو که رام است
مور گفت ای کاک بهسنذ بگو که رام در کدام جاست کاک گفت رام در روم روم
هست و ظهور دارد مور گفت از یمعنی تو از رام قوفتر شدی گرده لیمنی آمده
گفت ای مور رام یکی است تو او را ثلاثه ساختی چرا که در بارگاه احدیت نظر
و ناظر و منظور هر سه را بار نیست طاوس گفت ای گرده تو از سروپ خود یاد بیی
چون همه رام است ثلاثه هم اوست نه دیگری ای گرده چیزیکه از آنها مشهود
و نمود یافته محض آنهاست نه دیگری چنانچه از ذات خاک هر چه تقسیم کوزه و کلاه و غیره
نمود ار شود او را خاک نباید گفت بر فرق آن کوته اندیش که عالم را جدا داند
کاک بهسند بار دیگر سوال نمود ای طاوس رام یگانه است نه ثلاثه مور خندید و گفت
چنانچه در قوم انسان کثیف ترین چندال گفته میشود در جنس جانوران کاک
ای شعور خود گم کرده چون همه رام است از نیک و بد چه گویم مور گفت لازم است
که شما هر دو مرید من شوید کلنگ آمده وارد شد و گفت ای مور تا بر تو نگذاری
دیغ از شرکت نگذری آرام بیخوف بتو محصل نه خواهد شد بر تو منقسم است به ثلاثه

سالک

ساتک و راجس و تامس از راجس بر هماست که پیدایش عالم است و از ساتک بشن است رودر
که پرورش مینماید و از تامس شو است که فنا مینماید و از اندری دیده و من و چیت و اهنکار
از راجس پیدا شده چهارده دیوتا که هریکی ازین ده اندری و چهار انته کرن یکی یکی چهارده
قادر است از ساتک ظهور یافته و پنج تت از تامس نمودار گردیده اصل اینهمه هماتت
پرتو است اما در حقیقت محض سراب است تا از صفحه خاطر عدم نه پذیرد ایم سو کهه که فوق
تر از پرتو است چگونه میسر شود مور گفت کسانیکه از لباس معرفت عریان اند خواهش
ترک پرتو می نمایند چنانچه کسی سراب دیده از ان آب تصور نموده خواست که لباس از تن آب
برآرد تا از ان درگذرد همچنان ترک پرتو نمودن است که نیست هست نماست
ذره بوجود خویش نیست پس چه چیز است که ترک را مناسب آید چون بیرون و درون
اوست از کدام چیز درگذرم و چه چیز را بدست آرم ظاهر بین که در هر موی اظهار است حس
و از من قیام دارد چون از منست منم اگر منم ترک و اخذ بمن غفلت است بار دیگر
کلنگ سع البمود هرگاه میگوئی که من واحدم و نیز مینمای که در هر موی پرتو است پس
در معنی واحد نشدی از دیگر جهت در وهم افتاده آنکه دانا است گفته ترا اعتبار
نخواهد کرد مور گفت ای کلنگ تو از تماما بوسی که دانسته مور گفتی والا انظر کن که آنچه
میگوئی خود میگوئی سارسوت گفت ای مور اگر تو از آن محروم نبودی ترا چگونه

بنظر آمد کلنک گفت معلوم شد که تو هم از سر وی ماپوسی هنس گفت ای سارسوت تو
از آن تمام محروم هستی واز گفته کلنک ظاهر شد که سر وی را ندانسته اگر سر وی خود میدانستی
چرا با اینها اندر رس گفتی سارسوت خاموش شد کرد گفت ای هنس تو بگو که سر وی
خود دیده یا نه اگر چه اتما در دیدن و گفتن نمی آید چون که از گفت و شنود منزه است
ولیکن راست بگو که دیده یا نه هنس گفت ای کرده ظاهر شد که از اتما ماپوسی ای نادان
دیدن و نادیدن محض گفتن است اگر هم خبر من چیست که آن را دیده ام یا ندیده ام
زیرا که دیدن بی تلدته نمی شود آنکه غافل از سر وی بوده خواهش دیدن وارد
اول شیی را منقسم مینماید بعد از آن نظر پیدا میکند پس از آن ناظر بمقامی که کجا ایشان
بنیاد شد تلاته از کی بوجود آید تا دیده شود گرد آغاز کرد که سخن من گوش
دار هنس گفت گوش ندارم بگو گرده گفت زبان ندارم و میگویم اگر هم ثلث هم
منم هنس گفت اگر منم هر سه نیست چرا که از دوئی و یکتائی وارسته ام درین معنی بید
میگوید که ناراین ناراین است و دو و یک گفتن از غفلت است هر دو خاموش
شدند کلنگ آغاز کرد ای مور من مرید تو میشوم چیزی تلقین نما مور گفت هیچ تلقین
نمایم که تو نمانی کلنک گفت اگر من نمانم هر سه عالم نخواهد ماند و اید لیش بزبان مگر
که نشنیدن آن از بند مکت وارهم مور گفت همه شنیدن سخن می شنوید گفتند

برسیدن اتما راست

معصم

احد

که ورا اعتبار نیست یعنی بیگانه باشد

مؤید

اما

بر ما گفتن و شنیدن نیست بار هم بگو مور گفت چیزی نمیگویم و میگویم گوشی
داریم که بزبان او بیدلش مینمایم که همه تکثیر فنا میشوند همه گفتند که او بیدلش بیدلش
نیست کلنگ گفت ای مور تو مرید من شو که ترا از زبان او بیدلش میکنم مور گفت
بمن زبان و تیز زبانی هر دو نیست خود بخود دام نمسکار یا تماشاست و این هر سه عالم نمسکار
میکنند و در تمام موجودات با بیوکتا ایم روز و شب با وران و فرشته و حیوان
ما هم بر همه اورود در هر مراج از ما ظهور یافته اند همه درین گفتگو بودند که چکوی
چکوا آمده حاضر شد چکوا گفت من هر چه می بینم روبفنا دارد پس نمسکار من
بمن است همه گفتند چکوا روبفنا دارد نمسکار با تماشاست بر آسر گفت ای متری
نمسکار سنتان نیست که این سخن شنیده آمد بر گفت که ای برهمنیت چگونه
بودند که چنین نمسکار کردند برهمنیت گفت ای پسر اینها پی شائبه و ریب نیست
بودند که گفته آنها راست بود و اینکه چکوا گفت همه روبفنا دارد بهم همه چیست
پنج بت اسکندری و انتهه کرن و غیره که از مجموعه اینها تخییل یعنی شریر عیانست
که فنا میشود و اینکه گفت منم یعنی کثیر گنه ام کثیر کیه آنرا گویند که از و اینهمه در
حرکت و قیام اند اینها گفتند چکوا نیست ما هم کثیر کیه را بر داشته پنج سروپ
نمسکار کردند زیرا که اگر کثیر عدم شد کثیر کیه کجاست به پنج سروپ رسیده بودند

اما بگو

ابجو بگو

ای کج این گفتار بگفتن نمی گنجد بشنو که چکوا چه گفت ای عزیزان چکویی به بینید

که همین او بکار روییست و من نیز بکارم چون چکوی برکت و من بور که رویم

از آنیس انجا و عالم بسبب اتصال همین است و اگر نه اگری و سبز بیابی وست جیت

اند برهم رویم چون برکت را در خود لین میکنم عالم عدم می پذیرد و یکی از دویی

خود بخود ام پایدار میمانم زیراکه برا سری ام و فنای من از کسی نیست شما بگویید

که برکت دارند یا نه پرنده ها گفتند ای چکوا اگر توی برکت یعنی ما با نیست و اگر با ماست

تو نیستی زیراکه بد یکی است خواه برکت خواه بور که چکوا گفت در احدیت سخن را راه

نیست برای این برکت را خود همراه گرفته ام همه گفتند که تو از اتما در مانده تا حال

نظر با ما داری چکوا گفت راست است که من از اتما در مانده ام رسیدن در اتما از

دوی است پس بمن یافتن نیست شما همه اتما را در یافتیم مجموع این سخن همه خاموش

گشتند چون چکوا دید که خاموش شدند گفت مرید من شوند پرنده ها گفتند در

مقامیکه یافت اتما نیست مرید کجا گنجایش دارد چکوا گفت انچه یکتا است ازمن

قیام دارد پس فعلی که از من بظهور آمده باشد مرا چه از دو قید بس گفت سخن من بشنو

که در ان سخن نیست من و تو کجا است لازم که اول چکوا را تپاک نما و من بنش را ترک

دهم بعد از ان یکتا را هم زیراکه چون از وجود دوا هم راحت حرف در یابم چکوا گفت

بچهره ن و کار

برکت

باید گفت

در یافته اید

پیری گورد

چون سخن نیست

تو بگو من کیستم چون هش نیست چکوا خود بخود نماند هش گفت من کیستم چکوا گفت
هرچه می بینم دیدار هست هش گفت من ناظر توام ترا شرم نمی آید که روبروی من
هیچ میکوئی اگر سر و پیست همه کجاست و چیست هم چرا میکوئی بگو من ادویتی ام
چکوا گفت اگر منم از همه گفتن چه فایده نگفتار در قید نیستم سار سوت گفت تو
از اتما یا پوسی چرا میکوئی که نگفتن در قید نیستم تا حال نظر از قید و آزادی
نه برداشته چکوا گفت عدیم المثال واقع شده ام و تو میکوئی که قید و آزادی
در تو نمیماند من سوای خود ندیده ام سار سوت گفت ای چکوا تو بینی که آنچه
گفتی کی انتها دارد کجا هست هر گاه هیچ تائی تحقیق بگه دریای طاوس گفت هر دو
مرید من شوید از بیخبت که همه ظهور هست و هم من چکوا و سار سوت و مور
هر سه هست همه منم سخن بزبان من شنیده بدل جا دهید که پرم آنند لیتما
حاصل شود و ارزهای و توئی و در رسنده به بیخ نیروب خواهند پیوست همه گفتند
ای طاوس یا دل دارند هر دو هست همین بزبان است هش گفت بزبان من
بشنوید همه گفتند که باشند و نکت هر دو دریاز هست قایم بذات خود بخودم
این بگفتند و خاموش شدند و هیچ طاقت نماند که سخن بیاید بجز از سال هیچکس
حرفی بگفت و ندانستند که یکسا عنی گذشته یا نه در ان اثنا کو کلا آیده وارد

پس تحقیق شد که ترا
از اخوی وهم نمیماند چکو

و نکته شود

کفت که در مجلس آتمه بر سنتها آمده ام بهر شب آن را کویند که ای با صل حقیقت
نبرده باشد مرا هیچکس نمی بیند که کیستم همه دانسته اند همین خاموشی کجاست
اما نفهمیده اند که کفتار و خاموشی هر دو اشکار است کلنک کفت ای
کوکلا تقابل تو من سخن مینمایم اینکه تو نبید نشته من کو کلام ترک ده من
کلنک را میکذارم بعد از ان حرف میزنم کوکلا کفت بر من ترک واجد
هر دو نیست از من چه سود است که یکی هر دو بناک نمی پردازم چون دل تو در پی
امورات کرفتار است اتمه سوکبه تو چکونه میسر کردد معلوم شد که تو از اتما
یا بوسی کلنک کفت تا از اتما پا بوس نشود سر وب چکونه حاصل کردد دیکر ای
کوکلا تو کیستی کوکلا کفت همانم که میکویند تو کیستی همه دیدار منست در من
دیدن نیست مور کفت من از هر دو بیزارم اگر منم دیدار و غیر دیدار چیست
کوکلا کفت انکه از چشم بکار کور است نمی بیند همه کفتند ای کوکلا حرفی از
اتما باز کو کوکلا کفت اکر شما دیده اید بکویید در من کفتن نیست عیان
نه بیند که اتما چه سوکبه دارد همه خاموش کشتند کوکلا کفت بر هم منم هس کفت
ای کوکلا تو سوکبه و کور چکونه پدیدار کشت کوکلا کفت اکر منم کور و سوکبه
هم منم از من چه جداست مور کفت من مرید تو میشوم لیکن در اول سلوک تمر اتا نبود

خاام ساخت

خواهم ساخت کوکلا گفت همه تماشای منست منش گفت زبان منست میگویم
وگوش ندارم و میشنوم و چشم حیث حقیقتا مینمائیم و بدینه و یقین میکنم پس چگویم که
گفتن و شنیدن هر دو نیست من میگویم و میشنوم و نظر و ناظر و منظور منم کوکلا
گفت باد سوی کاکتس است اگر سوال باد است بگویند سارسوت گفت چون کوران
چه میکنی اگر منم باد کجاست کوکلا گفت همین منم که باد میگوید سوای باد کیست که بگوید
و بشنود مور گفت اگر بخواب میرود و زد آنده اشیا گرفته میرود اگر باد چنین است
چرا مانع نمی شود کوکلا گفت آمدن و رفتن از باد است و باد دوست که دزد را
دیده مانع آید مور گفت باد چه است کوکلا گفت چه باد میگوید سارسوت گفت
باد از اکاس بظهور می آید کوکلا گفت اکاش هم باد است اگر باد نباشد اکاش
که گویند باد چنین است هرکه باد را باید فدا الله سروپ بر وحاصل میشود کرده گفت
که بید میگوید باد چه است کوکلا گفت پس سخن من راست شد بیدپوران را باد گفته
نه دیگری باد خود بخود است همه در حیرت شده گفتند که در آتمه سوکه اشتغال داشتیم
این کوکلای باد رد از کجا وارد شده که همه را در تعجب انداخت گفتند سخن تو قبول
نداریم گفت من یکی از دیتی ام غیر از من کیست که قبول دارد و اگر پیش ازین شما هم
از شنیدیم هم یقین میداشتند چرا تعجب روی نمود باد خود بخود است آنچه سوال باد بخیال

نیست و

کوکلا گوید

گرفته

سخن من قبول نکنند

گرده آید باطل پندارند تا راحت دریافت باد شمار دیدی مور خندید و بال گشاده
بسخن در آمد که ای کوکلا در عالم سکینت باد کی است کوکلا گفت ظرتا باد میگوید
هستی گفت بر ما میگویند که پیران از زمین بظهور آمده بر سمرت شاهد است که پیران وابدی زیر
از الست بوجود آمده و همین الیسرا تمام است پس همه تمام است کوکلا گفت خوب گفتی که
پیران از برای این بوجود آمده نزد این هم پر الست همه در غضب شده گفتند که سخن دور
از مناسب بهمناسب نمیشناسی کوکلا گفت سخن مناسب و نامناسب از باد است و من
باد خود هیچ ندانم مور گفت است که گاهی هیچ میشود کوکلا گفت من است ام دانست سکینت دارم
اگر خواهم دروغ را راست سازم بگویید که ما همه بادیم مور گفت چیزیکه محض گفتن است
مقدار او چه بوده باشد گفت باد است گفت خاموشی چیست گفت باد است هستی
گفت پیران وهم است بر ما میگویند که باد هر یک آتش است یعنی فعلست فاعل او
منم کوکلا گفت هم بر ما گفته که باد است هستی گفت که حده را با چنین چه نسبت میدهی
گفت حده و چنین را باد بظهور آورده سارسوت گفت ای سارسوتی باید که گفتن
تو بدریافت آمد هیچ ثابت باشد که کوکلا در باد کرده بید و شاستر درست همه
میگویند که باد چه است و او را از نقش خود جدا نمیدارد سارسوت گفت من
عقل منیت لنجی از چه نمایم کوکلا گفت چگونه میگوئی که بید و شاستر میگوید همان گفتار

سوای پیران خبر از
سکینت که وارد مور
گفت در بنور با محصل
آفاقیت الست است باد که از شت
کوکلا گفت نور با باد میگوید

الست

درک

درک کن که چه میگوید وگفتن از باد است پس بید و شاه توت هم باد است باد سو گکس
واحده است بهمین گفتگو بودند که جاکال کورکنا جا نوز آبی وارد شده وگفت دمی جل
که الیشر همه عالم را در خود میکشد از زمان در الیشر باد کجا است کوکلا گفت الیشر
باد است خود را در خود میکشد جاکال کورکنا گفت بابجیای الیشر عالم بظهور آمده جل
واصل همه شی اوست پس باد هم ازو نمودار گشته چنانچه از بید که برکت و مست
آشکار نشاید کردیده آرایش دنیا نمود چون مهت آشکار نبود باد کجا است
کوکلا گفت معنی آشکار چیست پرنده گفتند غرور را گویند کوکلا گفت آشکار
را هم باد میگویند گفت در برکت باد کجا است کوکلا گفت غرور از باد برکت که
بیقین من بود که باد است وآن را که بر هم میگویند او نیز باد است همه در تعجب
شدند کلنک گفت چو باد است والیشر هم باد است چون که جزو نیست کوکلا
خندید و گفت الیشر میگوید همه عالم از من بظهور آمده باز در من اسین خواهد شد
کرده گفت در بیر هم باد کجا است کوکلا گفت قسمتیکه بر هم روب بندارد باد نیز
از وست ای عزیزان هیچ اندیشه نماید که همه باد است چون باد است چه هم همه
خاموش گشتند گرده بگاک بهسند گفت تو میگوئی که من هزاران سال بهگت
نموده ام الحال جواب بگو کلا بگو کاک بهسند گفت چون من بمجلس سنتان در آمدم

عقل در من نمانده بدون عقل گفته نمیشود پس چگویم هرگاه شما اینقدر رستنان اگر
جواب ادن نمیتوانید من چه مقدور دارم کوکلا گفت جواب من بدهند والا امر
غیر از صفحه خاطر نشو ئید در جوک بیو بدید که من جوکی ام هنس گفت تو
مذهب گرفته تعجب است که در پنه هیابان پایدار توانی شد چرا که مذهب تعلق
سر بردارد چون سر بر عدم شد مذهب کجاست وقتی که من جوک میکنم جوکی
میشوم والا مقداری بدارد کوکلا گفت کم خوک پیوست شدن بجزی نیز
پیوست شدن از باد است دریقدمه همه با در دست همه گفتند که اطال ترا
میکشیم بعد از آن از تو میپرسیم که باد کجاست کوکلا گفت باد را هیچکس گرفتن
نمیتواند اگر از این تن بدر رفت در تن دیگر بجاست باد سو بر کاشس است
هنس گفت ای فضل اینعالم بر هم رو است باد کجاست گفت در ینمعنی باد
اقامت گرفته زیرا که برهم بودن در ردمیت را گویند پس بودن وارو پ
باد است همه باهم شوره کردند که نزد بر هما رفته الفصال اینمقدمه باید کرد هر چه
او گوید در را باشد کوکلا گفت نزد بر هما میروم اگر او در رعایت شما گو شد
منظور نخواهم داشت همه گفتند هر چه شود از بر هما شود هر سبب بکج اغاز
ساخت ای لیسر همه نزد بر هما در بر همه لوک رفتند که سوال کرد ای پدر از انجا بعد

کسی

کسی ادای سخن کرده نتوانست چگونه عارف بودند بر هیبت چگونه عارف
بودند بر هیبت گفت ای پسر سخن یقین را اثر هست که اگر خواهد دروغ را براستی
کند پس نزد برهما رفتند و ڈنڈوت کردند برهمان جواهر جامی بود حقیقت
انها را دریافت نموده به پشت پسر خود گفت که جواب سوال آنها بشنو که چه میگویند
ز برنده پرسید که ای پسران پیش من بچه سبب امده اید گفتند که ما یقین داریم
که سوای اتماد دیگری نیست کو کلام میگوید که همه باد است تو فعلیکو میدانی اگه کوی
رو رها شد برهما گفت چیزی گفتگو و جواب سوال در میان ارید بعد ازان جواب
شما داده خواهد شد پس گفت ای برهما دانستم که همه منم و اینهمه ظهور منست کرده
گفت تو همه را ظهور و برکاش مینمای اما من ترا ناظر مور گفت بر سیم منم ای برهما
سخن من بشنو چه که منم کرده گفت همه از من ظهور دارند پس گفت که ترا من
در پرواز اورده ام و شهود عیب در من نیست همه منم کلنگ گفت بشنوند که اینها
چه میگویند و شما همین دانسته اند که ما پیدا ایش در عالم منیایم اما اتمه بکار ندارند و
از همه شما کلانان اینجماعه ظاهر تیر اسم ای برندها صدا فرین برشما یاد کلنگ گفت
ای برهما تو همه را پیدا ساخته و همه از تو بوجود آمده پس بیکی بد چرا میگوئی
هر چه میگیی تو ئی برهما خندیده و پرسید که تو کیستی کلنگ گفت من اتمه ام که برهما لویش

سنجره — بینی

[illegible]

کلنگ

جبروت

شما ندیده ام تو

هستیش ازان ظهور در رفتند زیراکه ازین هر سه دیوتا از بر توانند وآن ما بابست و همین

ما با جد است و من جید را ناظرام برهما از شنیدن این سخن کلکلک بسیار خوشدل شده جید

گفت از همین سخن بمن نمسکار است که مرا از ترکن و ما یا نیست و سوپرکاس دیدی

چراکه هر سه کن محض گفتن است والا منم نظر کرده پرسید چیزی که ازلیش شنیده بگو

کرده گفت ای برهما همه لیش است طاوس گفت لیش ترا من بظهور آورده ام همه گفتند

ای برهما باد سوپرکاس است یا پرکاش برهما گفت باد بر پرکاش است لیکن گوکلا را

او یاد گرفته و همچو انه که باد برچه راستی پذیرد و در حقیقت هر هیچ است ازینکه اتما بظهور

آمده گوکلا هر دو دست بهم آورده داشته فریاد کرد و گفت ای شری برهما تو امروز کلانی

را گذاشته و یکمنا کردی درمن او باد کجا ست برهما تو پی و همه درجات از خود فرا

داده برهما گفت در غفلت مستو بجار نما که باد ازچه رو خود بخود است گوکلا گفت که من

دانسته ام که خود بخود باد میگوید اگر باد نباشد که گوید پس همه باد است ای شری برهما گفتار

بید یقین کن برهما گفت همین بید میگوید که اینهمه از آغاز سر تا ناخن با شری برائن است

دیران واندری ها و ترکن از شری برائن نمود ار گشته ماضی و مستقبل و حال همه او ست

پس باد چه باشد گوکلا گفت تو ایشر هستی و همه کردار از تست اگر برائن تیسح است

کردار تو هم پوچ شد و آنچه میگوئی که پران از شری برائن بوجود آمده از یمغز نیز باد بقرر

شد چو اگر

نیست چرا که با اصل و فرع چه تفاوت است اگر پران از شری پر این شده او هم پران است
تو که در نید میگوی که پران از من بظهور آمده بگو تو راست هستی یا دروغ پریها گفت
از پران کردار میشود لیکن پران و کردار محض گفتن است چون فقط نام هر دو نیست
گوکلا گفت اینهمه مجلس دروغ مینماید چرا که هرگاه کلان و سردار همچنین گوید خوردان
چگونه نگویند ای شری پریها اگر راستی روب خود بگو پریها گفت کسی که از روب خود
بیخبر است اگر یاد بگوید چه فایده دارد و آنکه دیده باشد بروی هم چه حاصل گوکلا گفت ۲۷ گفتن
ای پریها اگر توئی سر روب را که دیده و ندیده چون که دیدن بی ملاقات نمی شود هرگاه هم
هر سه یکجا است پریها برخاست و گفت جواب تو از من نمیشود بیا نزد شری بشن
میرویم هم باتفاق در دریای شیر که محل اقامت شری بشن است رسیده ثنا آغاز کردند
که ای شری بهگوان اصل همه اشیا توئی و اگر روب هستی گوکلا گفت ثنای من
بشنوید آغاز نمود که ای شری بشن تو از من ظهور یافته و این چیز هیچ و سیکه
و چکر و گدا ایدم از من نمود داشته بر من آمد و رفت نیست ترا انکار نمیکنم چه که
نه این پریها و نه [illegible] شری بشن و نه اینهمه پرندها هستم و روب خود را انکار میکنم همچو
من آن و این میکنم که در آن دوئی و شرک نیست بشن گفت ای گوکلا تعریف نیست
تو کوئی گوکلا گفت تو تا حال در اگیان هستی با من سخن منما سوای تو مرتی پریها هم

ایستاده است الحال شری لشن می آید تعریف و بجو را بکند از مور گفت که من هم
آذان میمانم که نه کسی طالب است نه مطلوب و نه کسی می آید و نمیرود و نمسکار من
بمن است ای لشن [illegible] آمدن تو چنین است که درون آمد و شد منیت کلنگ گفت
که هنس و نه کو کلا و نه مور و نه لشن و نه بربها و نه روز همه منم سروپ خود را خود
طلب میکنم بجز دانیکلام چنانچه آفتاب از طرف مشرق طلوع میکند شری لشن
از دریای سیر تشریف فرمودند همه برخاسته تعظیم بجا آوردند لشن پرسید که ای
پرنده ها بگویید که شما کیستید کوکلا گفت من چنین سوبر کاش ام طیور تو از
منیت وای لشن ترا شرم نمی آید که میپرسی که شما کیستید وجود عنصری کجا است جه
وا تمام از سخن دور کدام کس ترا جواب دهد که امنیت شری لشن گفت بازی بگویید
که سوال شما چیست کلنگ گفت خود جواب دادی یا از چه میپرسم اول گفتی شما کیستید
چون از سروپ خود پابوسی از توجه پرسیده شود الحال بشنو کوک میردیم شنیده
بودیم که سیدانت در دریای شری لشن است اما بیدانت کجا محض بهرانت است
شری لشن گفت من الیشرم و امنیت سکت دارم این همه پرنده ها و شری بربها از
بهر چه کار آمده اند گفتند بگو که با دو سوبر کاشی آشن گفت یا دخل است شری لشن گفت یاد فعلیت
همه خوشوقت شدند کوکلا گفت بهمین شعور خود را الیشر قرار میدهی یا از چه

راه حقت

راه غلط است بشن فرمود شما که تو میگوئی من نیز همان گویم کوکلا گفت الحال بشیر
شدی همین بگو که باد فاعل است شری بشن گفت هنگامیکه وجود از پا می
افتد باد کجاست کوکلا گفت در بیضیت روز هم شب است زیرا که اگر کسی
گوید کوزه شکست و هوا عدم شد چون اعتبار توان ساخت چرا که وجود
عدم گردید چه شد باد بر جاست شری بشن گفت اینکس که در این بدن میشود سری
بشن گفت این آتش هست چنانچه از ذات آفتاب ذره است کوکلا گفت ای
شری بیکوت خود را پاره پاره ساختی و اگر آتش نیست روت او چیست
شری بشن گفت چنانچه من او هم همچنان آتش من هم از ویست کوکلا گفت
پس آنکه از ویست باد است از همین باد سوی پرکاش شد بشن بار دیگر فرمود
که هرگاه هیچ بیوت از هست انکار بوجود آمده باز در این خواهد شد
کوکلا گفت اگر عناصر در اسکار بین شد نه باد جای برفت از اینجا که اگر
عدم میشد باز نمودار نمیگشت شری بشن گفت در بود که باد نیست این همه
جلوه برکت است کوکلا گفت برکت از چه روی داد بشن گفت از من بظهور
آمد کوکلا گفت برکت از چه روی داد بشن گفت از من بظهور آمده کوکلا
گفت ظهور تو از چیست گفت من خود بخود ذاتم کوکلا گفت دروغ مگو این خود

شری بشن گفت
چیزی که دروغ باشد
چگونه راست توان
گفت کوکلا گفت
دروغ چرا میگوئی
آنچه راست نمی باید
پس وی باد کجاست
... کوکلا گفت
... که در تو
... میشود

[illegible]

لحود باد میکویند پس تو از باد بر کاشداری شری لچهن و برهما با جماعه پرنده ها در
شیولوک رفتند همه پرنده ها مشورت کردند که کوکلار را باید کشت چرا که در دهرم
شاستر مرقوم است که اگر از یک کس بسیار کسان آزار رسد او را کشتن واجب
آید کوکلار گفت ای شری لچهن پرنده ها میکویند که کوکلار را میکشیم اگر من
کشته شدم هر سه عالم نخواهد ماند و نه تو لچهن نخندید و گفت این را نکشید
نزد شیو رسیده کسی باد نمسکار نمود همه گفتند که روپ ما را نمسکار است
شیو گفت نه اینهمه و نه من منم همه خاموش شدند شیو بطرف پرنده ها دیده از شری
لچهن پرسید که ای رو بمن اینچه تماشا است لچهن گفت تو همه میدانی پدر از همه برتو
آشکار است همه گفتند ای شیو تو مشکل روپ هستی کوکلار گفت ای شیو پرنده
ها شری لچهن را میدانند و من ترا میدانم و پیش تو آمده ام چرا که تو هم او و شری برهما
باسک باد هستی و من باد را سو پرکاش میدانم لیکن تو بکو باد سو پرکاس است
یا پرکاش است شیو گفت اول چیزی رد و بدل با همدیگر نمایند تا فی الحال جواب
شما داده خواهد شد من گفت همه دیدار ممنت طاوس گفت از ... واید روپ
میرا ام کلنک گفت اینهمه مرید من اند شیو از گفت ... اینها مراقبه فرو رفته بدر گفتار
کوکلار گفت باد سو پرکاش است شیو از دهیان بر آمده گفت آفرین بر کوکلار

که استقامتش در دروغ بنداشتی ابا ای کو کلاه خود منصف شو و تفحص کن که باد
از کتم عدم بوجود آمده اینهمه که می بینی سنت هستند و روبت تو اند بتقصید کوه ایمان
روادار مشو کو کلاه خاموش شد چون سخن باینجا رسید برهمنت بکج آغاز کرد که
ای پسر یقین چنین بگوی باید انکه قدر کفته خود بند است و بران استقامت
نمود آنچه گوید همه هیچ و هرچه شنود همه عبث است اول سلوک شنیدن و بران
یقین کردن اولیت چون بخود ثابت نباشد از گفت و شنود چه فایده از آنجا
که میگوید من ناظر مراتب برهم پیرام بل از برهم برتر ام اما این گفتار استوار نیست
چرا که شنیده میگوید چون به بچار خود اختلاف را نیافته پس ای کج تو همه را
شری لشن تصور کن که اینهمه موجودات چه بنا در و چه بکلم همه اوست اگر کسی بنابر
هستی بر وجود تو آزار رساند از شری لشن دان کج سوال نمود ای پدر اگر
همه سری لشن است آزار که میدهد و بکه میرسد برهمنت گفت شری لشن میدهد و بشری لشن میرسد
اگرچه پسر برهمن اودوی را باربسیت که هیچ گفته شود لیکن بجهت امتحان اینکس
آزار میدهد که آیا بر گفته خود ثابت است یا نه پس ای پسر تو هم برهم تسنجی نما و یکدم
از این غافل مباش اگر وجود عدم شود از استقامت خود نباید گذشت و چند
راهم برهم تصور کن کج گفت ای پدر وجود عنصر را که بحد عدم استاده است برهم چگونه

خیال نمایم برهمنست گفت چون ترا برگفته من یقین نیست مقصود تو از کجا بحصول
انجامد اگرچه فی الحقیقه چنانچه تو میگوئی همچنین است که وجود تو که شیر تر میگویم از شکر است
پا افتاده است اما چون شیر برابر هم دانستی و زن و ابریشم در تو نخواهد
ماند از پیدا ز پدری و پسری خواهی گذشت چون برداشتن برهم انفعالات
زائل گشت شیر برتر نخواهد ماند خلق برهم خواهد شد این او بد پیدا در
دل جا بدره کج گفت چیزی از ت و ریاضت بگو برهمنست گفت ای پسر همین
ریاضت هست که چند وقت دانم دری همه را یک برهم تصور کن که برتر از این جدا
ریاضتی نیست کمال عبادت شناخت ذات است چون بذات پیوستی ریاضتی
نماند که میگفتی ای پسر از ابهام تم بد گذشته و از پیدا در آیی کج گفت شنتان تو ام
میگویند که از ترک مراتب ذره کجا خورشید میشود لیکن بذات خورشید می پیوندد
چنانچه قطره دریا شده فانی تواند اگر آب باید گفت جای دارد تو میگوئی قطره را
گذاشته دریا شو برهمنست گفت اینکه گفته درین وجوبات گرفتار مشو تم بد تو ام
و بت بد و این گپ بپذیرفته مراتب مختص گفتن است و آن گفتن از مشخص است
گفت اگر این مراتب هیچ نمی بود شنتان چرا میگفتند برهمنست خندید و گفت ای
پسر برای یقین تو گفتند که تو با این قیاس خود را دریابد و الا این همه مراتب هیچ است اگر گفته اند

شده می آید

شه می بود او باده هستید لیکن محض گفتن است گفت ای پیر همه سنگستان که تفریق
نمودند و هر سه نوع گفتند دیده کردند یا شنیده عیان نمودند گفت ای پیر
اعتبار نما که همه شنیده میگویند سوای خود کیست تا دو سه کهنه شود گفت
مرا بگفته شما تعجب روی داده که انچه سنگستان گفتند بوجه برآمد از صحبت اینها
چه حاصل برمیهت گفت ای پیر سنگستان را ترک منما اینعالم حدوث که پر از کینا جا
دریای عمیق است صحبت اینمردم کشتی است پس چگونه ترک میکنی از صحبت اینها
غنیمت انگار گفت از حقیقت این پرنده ها باز گو که بعد خاموشی این همه
دیو تا چه گفتند برمیهت گفت ای پیر چگویم که یقین نداری گفت در
صحبت تو مرا عقل نمانده یقین که کذب بشنو که من تراو باد و اتم روب ام
و اکبری ام و ارند هرم شیر که طفلی و جوانی و پیری و مرد نشت میرام مبر زمین
زور است نه شب چرا که طلوع و غروب ندارم و سروب خود را دانسته ام
که دایما یکحالم بر هم سخن بگو اگر گوی بگو و بشنو که گوینده و شنونده نیست
اما میگویم و میشنوم برمیهت گفت صحبت من ترا بهره بخشیده که خودی را
گذاشته خود شدی پیر هم سخن بشنو که همه بیگریان اغاز کردند که هرچه هست با هم
در هست و نیست در من نیست کلنگ گفت اگر هست و نیست در ما نیست

شو بچار یعنی و النش صوف
حاصل میشود چون بچار شد
سنت و رسنت کجاست
پس صحبت اینها چه

او پاذ بوده باشند گفتند او پاذ تر در ما نیست چرا که همه با یم غنی و گدا و زیبا
و لین و روز و شب و کرنا و اکرنا و بیوک و بهوکی با یم هیچ گفتن را او پادشا
کارن میگویند چنانچه زمین با کوزه یکی [illegible] نیست اُلست که فعل و فاعل جدا
میگویند چنانچه کلال با کوزه کو کلا گفت همه سستا چنانچه کوزه خالی در آن انداخته
شود شور و غوغا مینمایند و انکه معمور است چگویند همه گفتند اینقدر سستان
که گفته اند بگر انها بورن شوند کو کلا گفت سستان نادان محض اند چرا که
همین دانستن برگ و دو نیست منت انجا است چون خواهش ندارند چگویند هرچه
گفتنی است همه گفتند کسی که اننته کام است سخن میگوید وانکه ناظر اوست
چگوید مور گفت این سه دیو با که ربها و لیش و مها دیو است آننته کام اند اگر
کسی گوید که شیر ربها کام است این دروغ چرا که حد است خشکم سنگ و کلوخ دارد دید او را عا
و خواهش چکار و اتما در وجود باک است او نیز بمدعا کاری ندارد از نیمعنی
همه اننته کام اند چون شیر در اتما هر دو اننته کام اندیش خواهش در کیست
کلنگ گفت خواهش حلاصه نفس است و نفس است و نفس باطل پس انچه از باطل
بفعل اید نیز باطل است شری با شیو گفت ای کلنگ مادر و پدر تو کیست
کلنگ گفت من خود مادر و پدر و لبر ام غیری در من نیست شیو گفت گور تو کیست

گفت

ابحث
خواهش است

بیخواهش

گفت من خود کور و خود شکسته ام شیو گفت این علم از چه اموختی کلنگ گفت چون
خود علیم است از که اموزم خود بخود دم ای شیو همه روی بنشت شیو گفت ذات الله
چیست گفت خود ندانم از چه گویم شیو گفت ذات او یاد است تو نیز او یاده صاحبی
کلنگ گفت ای شیو اینقدر سخن که گفتی محض گفتن است یا نه شیو گفت اری محض
گفتن است گفت پس چه وسواس بگفتن در قید نمیایم شیو بشری لیشن گفت به بین
که کلنگ چه میگوید بشری لیشن گفت ای شیو اینها همه را هیچ میکند چرا که در اغاز
کیان ما هرسه دیو مارا میر دراز اندیشه سخن با این شنیده میگویند که هیچ نیست
بر هما گفت چه قسم لیشن گفت میگویند که در اغاز گمان اد نیست پر تو نیست از
بر تو هرسه دیو ناپیدا شده اندیشه کجا اند اینها را فرزند خود میدان خود بخود
اندشری شیو گفت من هرسه عالم را لقمه ساخته ام لیکن از کسی که انکار دور
شد او مرا لقمه میسازد ای لیشن در بیناب حکایتی از من بشنو حکایت جوگی
کور اود ویت وقتی بکوه سمیر اد ویت رفته یکباره دید که ابتاد جوجن بود اندرون
وی ورانده بلا حفظ نمود که یک جوگی نشسته است انرا نمسکار گفت و پرسید
که ای جوگی غسل تو چیست گفت از باد و منی غسل ساخته ام گفت خاکستر تو
چیست گفت انکار سوخته خاکستر تن مالیده ام پرسید اسن چگونه میکنی گفت آسن

مالقما

بوده باشد [illegible] نفس کلی

من نشیجل است چرا که دانسته ام هر سه عالم روبینت گفت پران و اپان یکی
نمودن چگونه است گفت یکی و دو نیم چون که هر دو را یکی بینند انسته ام گفتم ایڈا
و پنگلا و سوکهمنا را چنان اشتغال نموده گفت ایڈا جیو و پنگلا ایشر و سوکهمنا برهم
هر سه از من ظهور دارند گفتم دهیانی بگو گفت همه منم گفتم سوهم چه معنی دارد گفت
این سوهم در بر همادمور محیط است هر دمیکه درون میرود و بیرون می آید هم
یعنی ظاهر و باطن من محیط ام گفتم ناساکر چیست گفت همین ناساکر است که بیست
در بین اسکار گفتم ترکی چیست گفت سنت در یج و تم بر کت است گفتم وجود تو با
چند است گفت وجود کی از یاد رفتند چرا که از نیج تت بر ترم و جی و قایم گرد دیت
گفت من سه مرتبه گرداگشتم و پالش شدند ا جمن گرفتم و گفتم تو کور می گفت
حکایت هیچو سکهه سو کهه کور و سکهه نماند ای شری ایش انحکایت از کور من بود
راجه بهرت حکایت سبب یکم وقتی راجه بهرت نام که از و بهرت کهند
شده براج خود را بپسران خود سپرد و خود برای ریاضت بصحرا رفت دید که چندی
در تپ و چندی در جپ و چندی در دهیان مشغول بودند یکی سنت را دید که
اتم بچار میمنود و یا سه چهار کس سو اد میکرد که نه من و نه شما و نه این هر سه عالم یکی
چنین شری ایش است بهرته تردا و رفته هر دو دست با دب بسته آغاز کرد که مرا

ازین

ازین بجار که عالم ابهاس و بیدارست بیراک حاصل شده در پناه تو آمده ام مرا گیان
او پدیش کن چرا که گیان اگر بوسیلهٔ بیراک حاصل شود در اندک فرصت ...
ذهن نشین خاطر گردد و بندیر نا وقتی زود تر بر میخیزد بسشت گفت همین گیان است
که یک شری لبن بدان راجه این را شنیده در قیاس در آورد که آنچه بسمت
همیگوید بموقع و برجاست که همه شری لبن است چون همه اوست من کیستم
با خود اندیشید که مگر من هم لبن ام اما هیچ نیست لبن را من دانسته ام نمیدانم
که خود کیستم باز سوال کرد که ای بسشت و هم مراد در ساز لبن را من دانسته ام
بگو که من کیستم بسشت گفت تو هم بر هم هستی این سخن را راجه باز تفحص کرده
بخدمت بسشت رسیده پرسید و گفت چنانچه لبن را دانسته ام همچنان بر هم را لیکن
از خود با خبر نیستم که من چه کنم همه مراتب را می بینم و میدانم از دانستن خود
مایوس ام توجه کن و عیان نما که من کیستم بسشت گفت چون ترا گیان رگیان حاصل
شده خاموش شو که پیش ازین سخن جایز نیست و این همه مراتب که جو
در لبن و بر هم نامیده میشود محض گفتن است و در بیرسنگ گفتن نیست
این سخن شنیده بمرتبه در سروپ لبن شد ای شری لبن وقتی در مراج
کمال را فرستاده که بمرتبه را با ... کمال موجب فرستاده در مراج نزد بمرتبه آمده دید

الیکسر

که درون و بیرون شری بیکوان است برهما بنام هم هست کال در تحیر ماند که من
که ام خبر از زین رهانم دنزد دهرمراج رجوع سازم برگشت و نزد دهرمراج رسید
وگفت همه سنتان را بکش که مردم را از چنگال ما برهانند چون نزد برهما رفتم ازو
نشانی نیافتم که گرفته پیش تو رجوع سازم دهرمراج و جم کنکر هر دو پیش شری
شو آمدند و گفتند برهما از چنگال ما بدر رفت و ذره از وجود او باقی نمانده
بگو چه کنیم شری شیو گفت ای شری بشن من نزد راجه آمدم و دیدم که میگفت همه
منم اما از آسمان شنیده میگفت من گفتم ای راجه صد آفرین بر تو باد که در سروپ
خود پیوستی اما بگو که کیستی جواب نداد باز سوال کردم هم جواب نداد به دهرمراج گفتم
که در اینجا نمانده باز پرسیدم ای راجه تو کیستی جواب داد که ای شری شیو تحقیق است
که شیو خود است و میپرسد که کیستی سوای تو کیست که ترا بگوید بگو دانسته که من برهما ام
ازینجا برهما هست برهما را کال نخورد و من کال را خورده ام چرا که برهما اگیان
را گویند اگیان را کال یعنی گیان خورد و عدم ساخت و آن گیان را من خورده ام
چون یکسان روپ ام گفتم من نزد تو آمده ام چیزی سمواد نما برهما گفت دور
و نزدیک در من نیست پس چگونه که بذات خود قایم و خود بخود ام ای شری بشن
کسانیکه از اهنکار و خودبینی گذشته باشند آنها را چگونه عدم سازم شری بشن را این

شناخت

العکس

حکایت راجه زاده که در عهد طفولیت بذکر شری کشن قیام داشت

ابها سرل شنیده آغاز کرد که ای شری سیو پرورش عالم بمن تعلق دارد اما آنها
که اتیت کام اند مرا می پرورند درینباب حکایتی از من بشنو حکایت راجه
وقتی راجه بود پسر پیدا شت که از آغاز طفولیت چه در نشست و برخاست چه
در خوابت چه در بیداری و چه در خوردن و در آشامیدن همه اوقات شری
کشن میگفت و از فرط پریم رقص میکرد روزی پدرش گفت ای پسر وقتیکه
حیدرا پدر رود کنم راج که خواهد کرد و همه وقت کشن کشن گفتن و چون چون دری
او دویدن چه فائده اگر کسی را دو سه مرتبه بتکرار یاد آوری برغضب میشود تو
که شب و روز نام او بر زبان می آری چه مگر او بغضب نمی آید پسر گفت
ای پدر بهمین واسطه ادا الش است که هر چند نام زیاده گرفته شود خوشوقت
میگردد مدتی برینمط گذشت پدر او دولت حیات سپرد او بحالتی که بود
تجاوز نکرد راج برهم خورد ای شری سیو من رفته پیش او حاضر شدم گفتم
که ای پسر راج نما و پدر رخت راج من خواهم کرد پسر گفت مرا از خواهشی
نمانده با راج چه رسد سوای تو کدام چیز بهتر است که ترا گذارم و آنرا گیرم راج
را چون جستی در دانسته ام چنان حالت بران وارد شد که در بیابانها سیر
کردن گرفت و همیشه میگفت که همه کشن است و من هم کشن ام کشی در بیابانی

سری کشن

ترتم

رسید و دید که آنجا مرده می‌سوخت او گفت آتش هم آتش است من هم آتش ام
همه را آن وقت پسر آتشگر او با تری او دید که روی نشست بر سر او وارد شد | ابو سبا
و پرسید که در این وقت تو کیستی گفت دانشگری آتش ام او دید گفت ای عجب
سودای و تو عجب شو که تا حال از کلفت نگذشتی او ترا از این او یاد می‌داشت
خلاص کرد او گفت اگر همه شی آتش است تو هم آتش هستی بگو که از این او
اباده چون رسیم او گذشت گفت اگر دل النشته که همه شی آتش است تو کیستی | از دوست
که خود را آتش قرار میدهی بگو من آتش ام از همین گفتار در وهم گذشته که من هیچ آتش ام
و آتش را دیده ام در همین نکته نخواهی شد چرا که آتش را دیدی و او را در خود ندید
و ندانستی از دیدن او چه فائده ای را چه این وجود باطل همه پدید است چون
از پا افتند ثلاثه منقسم شود اگر کسی خود در سرکشی شد اگر افتاده ماند تو را اگر | خواهد کند
سوخت خاکستر شد پس خود را انچنین دانسته دوستی قالب مکن از برو درست حیات
دانند که بد درست در آن وارد شود گر تو این را نگذاری این ترا خواهد گذاشت
بهتر است که تو خود بگذاری ای را چه این قالب را چون خوات باشد حباب
تصور کن آنکه کیالی است گاه با این الفت بد زد پس محبت این بگذار که
محض دیدن است هنگامیکه از پا افتد عناصر در عناصر آتش شود آنکس که از

سرود

اوددیت اوددیت سروپ اصلی خود محروم می ماند و مکرر میرود و به تناسخ جسم گرفتار میشود راجه گفت ای
اودهوت مرا از شیر بر سر اک دست داده کیان اد بدلیش کن اودهوت گفت
از نام و روپ بگذر که خود راست روپ بدان هر چه هست توئی راجه گفت
اوددیت چون اینچنین است چرا در وهم گرفتار باشیم من سروپ خود را دانسته ام که منم
اودهوت گفت اگر دیدن و ندیدن در تو ماند سروپ شیو حاصل شد چرا که از
تو چه جدا است که او را دیده نادانسته اگر توئی گرامی بینی راجه در سروپ لین شد
ای شیو در ان وقت من رفتم و گفتم که شیر بر این تسلیم کن که پرورش این نمایم
راجه گفت ای شیری لین پرورش تو من میشمایم چرا که تو از من پرکاشش داری
اودکت و مرا انکت اتما گویند در تعجب ماندم که این راجه را چه رو داده که دانش واس گفته
خود نید پرسیدم که روپ تو چیست گفت روپ من توئی اگر تفاوت درست
من اینهیدام ای شیری یا شیو من بمقام خویش رفتم پس آنجا که اهنت کام اند مرا
می پرورند بر همه اغاز نهاد ای لین اینکه میگویند که بر همه عالم را بوجود می
آرد خلاف است چرا که اتما اودهوتی است و شیو پرکاش عزی در میان
نیست این مذکور است کرده همه جای های خود رفتند **فصل پنجم در حکایت اوددیت سکر سوال و جواب با کاک بهشند میکند**
اوددیت هنگامیکه اودهوت در مقام بهشند کاک وارد شد بیرون شهر بمفاصله

اودهوت
بخواب رفت و کاک بهسند بسکار برآمده بود پسر او کمار نام نزد اودهوت
رسید دید که چون شیر بخواب رفته و چنان خفته که خبر از سر و پا ندارد و چندی از
پرنده‌ها بر بارک سر او آمده نشسته نغمه سرائی میکردند هیچ خبر نداشت کمار
برهماهسی
نزد پدر رفته اظهار ساخت که در ملک تو برهمنی پیش آمده و از دو شنبه کاک بهسند
اودهوت
این معنی را شنیده چنانچه ماهی بر آب رود دوید و بدید اما از ابهمان رسیده نزد اودهوت
رسید و دید که مانند شیر بخواب رفته و تمام پیکر بخاک آلوده در دل قیاس نمود
که آیا وزن و آشرم این چیست نمیدانم که چه کس است سوال کرد که ای رام روپ
اودهوت
کیستی اودهوت بخندید و گفت بسی تعجب است که میگوئی رام روپ و می‌پرسی که
کیستی چون رام است کیست و چیست اگر از من بپرسی گفتیم از وزن و آشرم
مبرا ام و نگهبان روپ ام مطلب تو بحصول نخواهد انجامید چرا که تو در وزن و آ
اشرم گرفتاری آنکه چون قعر وزن و آشرم داشته باشد با او بلاقی شو این
اودهوت
سخن شنیده بهسند کاک خاموش شد و باز گفت ای اودهوت زنهه چرا میکردی
اودهوت
مگر ترا کسی جامه نمیدهد اودهوت گفت دک لباس من است آنکه یک جامه داشته باشد
دخواهش دیگر نماند پرستش‌ها و اگر بپرسی کسی پیده چه کنی میشنوم طعام برای خوردن
بجواب روم
آرد میخواهم لیکن نخواهش و اگر چار پای رسیتم باف ار شد و اگر در خار و زار

اتفاق

اتفاق افتد نمیخوردم سندم آنچه موافق قسمت خود حاضر شود بران قانع وخورسندم
امای کاک بهستد ترا از سخن من چه حاصل چراکه من اودهوت ام ترا باید که
درکوته نشسته رام رام بکو کاک بهستد باز سوال کردکه ای اودهوت در شهر
تشریف فرما اودهوت کفت در شهر خوشحال نمیشوم و در بیابان وسواس
بدارم دایما بیک حال ام شهر بیشتر برا کویند یس جابیکه شر برست همانجا شهر است
اگر ترس باشد از شهر باشد بهستد کفت اگر بخواهش در شهر وارد شود
گذاشتن واجب نماید اودهوت کفت میروم همین شیر برا هستد نام که
بیدار کرده من بدید این وان از تواول میخواهم انگاه بشهر میروم اگر دانی
که مدعای زر داشته باشم کوه سمیر از طلا افتاده ایز چه من بکس اگر خود
یعنی سر خود نموده ام که شهد راجمع نموده است که چون قبایل بسیار شود باتفاق
خواهم خورد قضارا شخصی برای گرفتن شهد بتبر شده فرو مینماید و بکس از لفتا
می یذیرد و شهر را او متصرف خود می ارد از چنین دیده از جمع کردن اشیا
ترک نموده ام ای کاک بهستد چون ترا من ملاقات شده خواهش منزل او استا
نکذارد و اگر مسکوی بدون زر و مال اسباب سرانجام راج نمیشود از بیهوشی است چرا
که قسمت تبدیل ندارد آنچه شدنی است همان می شود کسیکه سخن نا راین میکند

تا این روی میشود تا حال کاک پهند باندی قیاس کن که آنچه قسمت است
مقدور انشین نیست که کم و زیاد کنند اگر اختیار نماید میرسد و اگر نماید میرسد
و آنچه ناشدنی است برای او هرچند خواهش و اختیار نماید حاصل نیست ای راجه
اگر اینجا تن بگذاری بشهر تو میروم پهند کاک گفت از وجود دیگر پهکت
تا این من نصیب شده باشد چگونه برگردم هم پیش مرا گفته بود که من ترا دیو را
میکنم این شیر کاک بگذار گفتم از سیر برکه تر یافتم نمیگذارم او دوت گفت اودوت
مرا خواهشی نمانده دیگر نیست که در شهر تو آمده ام مگر شنیده بودم که کاک پهند
پیرم هوش است چون آمده دیدم که محقق کامل هستی الحال پیش تو مطلب آرم و پیروم
من شنیده ام که زاغ دانا بر چرک می نشیند اما بچشم دیدم چرا که چرک همین
چیز است هر که این را معتبر انگاشت همان کاک است ای پهند کاک آنرا که
تو سخن میکنی او هیچ من نمی آید رام مرا میگویند هیچ رام نیز همین است که از
برهما تا مور اوست و او هم نه دیگری ای پهند بدان که در تمام موجودات
یک آتما رام است اما این عقل ترا چگونه میسر شود که پدر تو زاغ و مادر تو نیز
بوده است همین دیده است که بابا نزدیک من نمی آید تو خود بیا یا روی سیاهی
تا نزد تو چون آید همین را بابا میگویند که وجود پلی بود بر باد انگشته که من

داس ام

داس ام و فلان سوالی منست چون بنظر انصاف نگری نوئی نه کو بنده است

بگو بابا یا پیر الکو بنید بهسند گفت میوه زنا با یا کو بنید اودهوت گفت میوه چیست چه چیز را اودیست

بهسند گفت اینکه فرزند و راج را از خود دانسته ام اودهوت گفت ای نادان اودیست

همین میوه است که شریر را از خود دانسته و خود را شریر انگاشته کاک بهسند

گفت توام بد بابا یا نیست چراکه بکر غرور آن بحث دو تهوت گفت همین توام بد بابا یا محل است اودیست

بهسند کاک گفت اینکه سنت مکو بنید تب بد ام اودهوت گفت هر که همچو اودیست

گوید او نیز بابا یا روپ است اما آنکه او گفت تب بد ام باد شکسته حاصل سوکهه

شد چراکه از کار رنج گذشته خود را اکر باد الست داس بد که بر بنی بد است ارز

کیان حاصل میشود بهرم سکه دران است که از دو کله سوکیه مبر است و شنیده

بودم که تو از بابا یا رسته ابادیدم که بابا یا روپ هستی اگر اند لبنی که مرا همیشه صحبت

سنتان میسر آید سنتانرا ستوده مطلب سینت انت کام اند این خواهش ندارند

که دولت ترا بگیرید من در تعجب ام که اینقدر مدت همچین شری کو بنید کردی و ترا

هیچ راحت حاصل نشد الحال میروم چون اودهوت خواست که هر دو کاک اودیست

بر خاک پای او پیشانی مالیده عرض کرد که من میدانستم که همین یکتب تهر است

اما الحال مرا اتمه گیان اوپدیش کن من از آتش سمسار سوخته ام مرا نگهبان شو سمسار

سمسار اودهوت

شو اودهوت گفت خواهی که از سمسار باطل درگذری بگو که من رام روپ ام در آن

اودهوت

اثنا مهمان سا آمده وارد شد گفت تا کرم نکند چگونه رام روپ شود اودهوت گفت ای

مهمان سا کرم در شیر پیدا میشود یا از آتما اگر گویی که کرم شیر پیدا میکند این خود چه دست

و آتما اگر پیدا میشود از شیر برتر است بگو کرم که نماید مهمان سا خاموش شد و تشنگی

اودهوت

در رسید و گفت همه تابع کال است اودهوت گفت اگر کرم است متابعت کال

میتوان کرد چون کرم نیست کال را در اکری چه نسبت تشنگی خاموش شد تنای

اودهوت

آمده وارد شد گفت هرچه هست کرتاست اودهوت گفت چون فعل است فاعل

چون کردار نیست کرتا که گوید تنای خاموش شد با نخل آمده وارد شد گفت تا

اودهوت

جوگ نمیاید سوکه چگونه حاصل شود اودهوت گفت جوگ پیشوی کاش است اما از

اودهوت گفت

کسی انجام میشود گفت اینقدر میدانم که از کسی میشود پس از جوگ چه مطلب سا که

آمده حاضر شد و گفت مانت وانت بچار نماید که آتما همیشه است و عالم هیچ نیست

اودهوت

سروپ را چگونه داند اودهوت گفت بچار نت وانت تعلق بدوی دارد

دانا از یکی و دو مبراست سا که خاموش شد بعد از آن بست جیت آمده دید

روپ رام هکه و چکر وگدا دیدم در دست گرفته خرامان در رسید

اودهوت

اودهوت گفت ای سپهند کال بگو که من رام روپ ام و الا ترا و رام را خاکستر

میسازم

۲۲ اودیتی

میبازم رام دیو بخندید و گفت ای بسندبی واهمه و وسواس بگو که من رام
روپ ام چرا که چون در تمام موجودات یک اودوهوتی بیاپک و محیط ام
تو کجایی و قتی که تو نه کیول رام است چون رام است بگو که من رام روپ ام
بهبهند شادی تمام گفتن اغاز کرد که من اودوهوتی رام روپ ام حکایت
راجه بیکردیب راجه سلودرسه کردیب نزد لیس دیبولی که مادر کپیل مون باشد
آمده حاضر شد و قدم را بوسه داد و سوال کرد که ای رکهه مرا این بگو که عالم چیست
و من کیستم و تو کیستی کپیل مون گفت ای راجه آفرین بر تو باد و بشنو که نه من و نه تو
و نه عالم یک برهم است راجه در تحیر شده پرسید چون من و تو عالم نیست برهم
چیست من برهم را نمیدانم کپیل گفت راستی است برهم از تو ظهور یافته و برهم
را ناظری راجه گفت که من کیستم کپیل گفت ست چت آنند اودوهوتی روپ
تست راجه گفت من جدا ام با سوای این چیز دیگر ام کپیل گفت تو جدا نه جدا
از تو ظهور یافته راجه بخندید و گفت ای مون در من اودوهوتی پدید چگونه شد
میگویی که برهم تو نه و باز تو میگویی که را اودوهوتی هستی درین گفتن دو دید
شد یکی جدا دوم چنین کپیل گفت نادانیکه برهم را از خود جدانه انگاری حاصل
شدن سو که دشوار است سوای بیناک شرری همین گفتن است و دانستن بسروپ محال است

اودی

که در استفسار عالم و حقیقت تال ... از کپیل مون سوال نمود

راجه گفت ای گورو میگوئی که دانستن سوکه دارد بگو که گفتن چیست و دانستن چه
باشد که من نمیدانم کپیل گفت راست گفتی اگر در تو گفتن و دانستن باشد بدانی
تو از هر دو برای انشو گفتن آنست که از بید و شاستر دست سنگ آنچه بشنود ر ر
همان گوید و دانستن آن باشد که بران تشخیص کند و هیچ روپ شود راجه گفت هیچ نر نر
روپ چگونه شود کپیل جواب داد که اگر ترا اراده هیچ روپ شدن باشد بشنو آنچه گویم
تصدیق کن تشخیص همان شود که یکیان باشد و یکیان از گیان حاصل میشود و گیان
از بهگت و بهگت از سوبه کرم میشود اما سادهن همه بیراک است ای راجه بیراک
بهتر است چرا که از بیراک در هیچ روپ تشخیص میکرد راجه گفت چون منم از بیراک و تشخیص
چه بدعا کپیل گفت اگر توئی تشخیص هم تو بنما راجه گفت خود میگوئی که بهم است باز تشخیص گلتان
تشخیص چه میفرمائی و تشخیص از دیگران میشود چگونه نمایم اگر نمایم من نمایم پس تشخیص و غیر دامن
نیست بگو چکنم و چه چیز را تشخیص نمایم که من نیست کپیل گفت آنچه میکنی نیست هیچ روپ بکن سوزی
راجه گفت دیده ام که این جسد چون تصویر چوبی است درین من کجا میباشم کپیل
گفت که بید همچو میگوید که در جاگرت تجسیم و در سوپن در گلو و در سکهپت در دل و در
تور یا در تارک سر راجه گفت چون در چهار جاست از اعضائی دیگر چه گناه که ظهور
آمده که در آنجا نیست کپیل گفت از ظهور آفتاب در همه جا ظهور است اما آفتاب

یکجا است

یکجا است همچنان از ظهور تو تمام وجود بنور آگین است و در همه اندام محیط گشته
اما اگر خواهی که ببینی در چشم است راجه گفت امروز چشم من سوبل شد و پیش از این
بر کردار که میکردم از آن هنگام وجود بوقوع می آید الحال از دیده ابهام گذشته ام
و از بند عالم خلاص شدم کبیل گفت ای نادان همچو مگو تا حال ترا غیر مینماید تو
کیان میسر نشد راجه گفت بعلاجی که تمیز فرق عدم شود بگو کبیل گفت همین علاج است
که در همه یک روپ اتما ببین راجه گفت آرزو دارم که بر همه حکم نمایم در آن وقت
دماتری در رسید همین گفته اند که در همه موجودات یکی هم و من موجودم متری سوال
کرد که ای برادر تعجب است که او دت در بهار ته کینند و کبیل در بیو گردیت که مقیم است
آن شکل داشت در آنجا چگونه رفت عقل از سر بکنار کشیده یا من نادانم درینجا
برادر گفت که عقل من در آن وقت کنار کشیده بود که بتو اتفاق افتاد بشنو که بود
سنت در همه جا پوران است و در همه عالم محیط گشته هر جا خواهش کند پدید
گردد او سروپ خود دانسته از رسیدن در اینجا تعجب مکن و بشنو ادو دت
گفت همه منم کبیل گفت چون تو آگیستی انسان یا فرشته یا حیوان ادو دت
سکوت کرد و راجه هم در سروپ لین شد و کبیل نیز از اندام و اعضا بر تر گذشت
و دو هزار سال با هیچکس گفتار نمود بعد از آن ادو دت بخندید و گفت بدواند

همه از منست کپیل گفت اگر بد و اند همه از تست شده درجه باشد اودهیت
گفت هرچه را من میگویم با کسی سوای از من کپیل براجه گفت که برهم جگ
بکن که از خواهش تو روپ تو آمده حاضر شد راجه گفت کردن و ناکردن در من
نیست اما میکنم کپیل گفت ای اودهیت روپ تو چیست گفت از روپ من چه
پرسی که نام و روپ در من نیست اگر تو از روپ خود چیزی بما از ان انواع
اگر با تو گویم فایده نیست اگر دانسته خاموش شو که جای دم زدن نیست
کپیل گفت گذاشتن و بدانستن در من نیست این مگفت و خاموش شد راجه
گفت خاموش شو همه روپ تست چیزی بگو اودهیت گفت تا اقامت عقل
سخن است و در مقامیکه عقل را بار نباشد از ان سو که اوست چه گفت راجه گفت
ای اودهیت معلوم شد که تابع عقل هستی اودهیت خاموش شد کمند
در رسید گفت چیزی میگویم که در ان گفتن نیست چه که منم راجه پرسید
تو کیستی گفت همانم که توئی راجه گفت چون منم بگو که کیستم اودهیت گفت
چون بشعور آن بگو چون توئی مرا که گوید راجه خاموش شد کپیل گفت
ای اودهیت تو بگو اودهیت کدام بدهست اودهیت گفت اودهیت
مرا میگویند کپیل گفت در تو نام و روپ نیست منم اودهیت گفت در نام

درروپ

آنچه میگویم بخود میگویم نه بدیگری کپیل گفت منم در روپ نام که مدان تفاوت و دوئی
هرچه میکنم بخود در من اثری نیست از کردار چراکه تفاوت ندارم ای اودهوت
بگو پس نام تو چیست اودهوت گفت نام من اننت است نه کپیل و نه اودهوت
منم کپیل خاموش شد و دو هزار سال در تامل شد و ندانستند که ساعتی گذشته
یا نه بلکه بجنبید و گفت که آغاز گیان بر تو را عدم نماید کپیل گفت آنچه گفتنی است
در بر توست بعد بر تو سخن نیست اودهوت گفت ای کپیل در سخن اتما تابع
بر تو شد پس بر تو را چنین دان اتما احد توان گفت شستان چگونه میگویند که عقل نیست
میگویم که بدیه چه مجال دارد که حرفی از اتما گوید سخن شستان دانشوران کی توانند
[illegible] که دانشمندان تابع عقل و شستان از عقل رسنده اند این سخن همان سنجید چرا
دانند که در اتما سو که غرق گشته اند اگر گیانی لشنود او را در سروپ
تلیشی شود و اگر بهگت کوشش کنند او را گیان حاصل گردد اما بهگت همان است
که شری گوبند را دیدانند و میکنند گفت اگر سخن تو اینچنین است توجه سکه ور داد دیده است
گفت سخن من آنست که سخن گنجایش ندارد اما میگویم همه جا محیط ام و اکثری ام
همه جلوه هست همه لذات درونی و بیرونی میگیرم از همه مبرام پس از سو که
خود چگویم مگر همین که منم عالم را شگون مطلوب خود ظهور میکنم و باز در خود میگیرم و متلون

کپیل گفت من از چه گویم که نه تو و نه من منم همه گفتند که ای سوکهه بگو گفت سوکهه من
آنست که در گفتن و شنیدن نیست آنچه کرن و اندری و پرانه منم چرا
که ابهنکار این در من نیست که من و دیگر و جسد دیگر همه خود بخود ام بهند و بهند
در من نیست و دکهه و سوکهه ندارم چونکه خود سوکهه روپ ام چون سخن باینجا رسید
برهسپتی گفت ستتان تو بسطه آنکه در سرور وارد شدند و سمواد میکردند و تو
هیچ نمیگوئی که چگونه در سروپ لین خواهی شد یک سخن اگر بگویم میباید که
تو هم یکی بگوئی منتری گفت سوال مرید بکیست برهسپتی یا خداوند چه نسبت و
اگر سخن بمباوات سخن تو بگویم چه حاصل اگر گفتی که بدون سمواد سروپ نخواهی
یافت آنچه حروف است از ذات انتر میشوم برهسپتی گفت ای منتری نشست یافتن
سنک نما و آنچه گفتی آنکه بو اهش یا گمن میکند از خود میرود لیس همین سوکهه است
که خود نماید و اگر میشود بند میگوید که برم سوکهه در خود گذاشت منتری اشتر
گفت اگر خود نما شد چه سوکهه چرا که سوکهه با قامت خود است برهسپتی گفت بهتر
ازین سوکهه کدام سوکهه خواهد بود بداند که من نوبرن ام هرگز اسمتا نصیب
نشد از سوکهه او چگویم منتری گفت برهمستر نکو برهسپتی گفت تا حال در اکیان
گرفتاری که سوای برهم چیست هرچه میگویم برهم ستر است بهند و سنت و دوکن

وهمه برهم بدان کپیل اغاز کرد که منم نمکند گفت من منم کپیل گفت بید میگوید اودیت
برهم است پس تحقیق شد که منم نمکند گفت عقل تو در شاستر اشنفته است گفتار
بید به بیند باد لست سوکه یوران نه یوران باد لست تو میگوی که سخن بید سنت
یک نیست چگونه اعتبار نمایم گفت جزی از ان تمامگو نمکند گفت من شنیده بودم که
تو برهم کیانی هستی لیکن تا حال از کیان باخبر نیستی جاییکه برهم است تو کجایی
کپیل گفت ای نمکند رست گفتی در روپ من گیان کی گنجد پس دراد اودیت
گفت نه نمکند و نه کپیل همه منم کپیل گفت چون من نیستم تو کجایی اودیت گفت
من شوبر کاش ام کپیل گفت اگر تو شوبر کاش هستی چه من نیستم اودیت
گفت شوبر کاش تکثیت نه بسیار است پس من و تو کجا است یکی منم کپیل
گفت از یکی دوی پیشت میشود اودیت گفت خود میگویم و خود میشنوم
دوی کجا است کپیل گفت گفتن و شنیدن تعلق بجسم دارد در تو نیست اودیت
گفت دو چیز یعنی آتما بیخبر است کپیل گفت در جز و بیخبری نیست گفت چیست
کپیل گفت آن منم اودیت گفت برای چه تلاش نمیشوی تو اکنون هستی کپیل
گفت اگر اکنون کوی کنند می آید اکنون میکنند و اکنون وحدت و کثرت بگو
که در تو سخن هست اودیت گفت گفتن و شنیدن در لست کپیل گفت

درمن هنیست سخن فعل زبان است وشنیدن فعل گوش ومن اندری هم هستم
از اندری پاک ومیرالم تا بگفت وشنو چه رسد ادو بیت گفت پس
کردار حسد شد واگر کردار حسد هست مرده چرا سخن میکند بگو از من ظهور
دارد وگفتن وشنیدن منم کپیل گفت بید میگوید که اتما از گفتن وشنیدن
مبراست زبان گوش را در وکنجایش هنیت ادو بیت گفت بید میگوید که
من میگویم ومیشنوم اما از من لشنو بیگوان میگوید که بند شده میگویم ومن
میشنوم همه کردار من میکنم تربست ام چراکه ترا کارم واین همه
از من ظهور یافته ومن همیشه از سر پاک ام در من اندری از کردار هنیت
پس ای کپیل گفتن وشنیدن در هنست کپیل گفت سر اگر ده ثابت کرد | سه درجه
گفتن وشنیدن وحبت در من هر سه هنیت ادو بیت گفت این سخن را
ستتان اعتبار ندارند کپیل گفت راست فرمودی سنت چگونه اعتبار
نمائید او را که در اتما یقین هست او را با عتبار چه نسبت بگو که چرا اعتبار
نکو اهنکر داد و بیت گفت گفتار بید اشاستر لشنو چگونه بید که نه من ونه
تو همه منم همه حکم بید که در دنه یکی نه دو ونه سه ونه وزن ونه اشترم
ونه بیولوک ونه بیراک یکی خود است وانیکه میگوید خود است وانکه دو سه

میگوید

میکوید خود است چرا که خود بخود است کمیل گفت بیهوده سخن نمیدانم در
مقامیکه یک سخن جا ندارد اینقدر گفتن کجاست سخن تو همه بیفایده است
ادویت گفت ای روپ من اگر تویی هر چه میکویی و هر چه میشنوی جاییکه
استکار است در انجا گفتن جای ندارد چون سروپ است چرا نکویی و نشنوی
کمیل گفت یکی استکار و ثانی بی استکار بکو تو کیستی ادویت گفت من انم
که اینهمه از من است و از هر دو مبراست در من دویی نیست کمیل گفت که سبب
از گفتن بقید نمی آید چرا که سوای حب الست است ای ادویت تو کیستی
شیر بر اتما ادویت گفت از هر دو غریبم و منم نادان میکوید که شیر بر
واتما است والا همین شیر پرا تمه روپ است چرا که آتما نور است و سمناد
نکمستا ندارد انرا که شیر بر واتما در نظر است اگیانی است کمیل گفت هم
تو بکو که کیستی من بایده یا حیت یا استکار ادویت گفت از همین سلیح
جز او علیحده نیست من وید و خیت و استکار از من بظهور امده والا
هیچ نیست پس منم بکو تو کیستی کمیل گفت چکویم که همه تویی ادویت گفت من
کسستیم کمیل گفت آن تویی که منم ادویت گفت درجاییکه من و تو نیست
بکو کمیل گفت او منم او ادویت گفت سخن من با کسی نفع رساند که سد ماهی است ا

خود میکوی و خود میشنوی

کبیل گفت تو کیستی اددیت گفت اگر تو ازو که می پرسی اگر بپرسی نادانی پس کبیل
گفت بده در من منیت از تو برکاش دارد خاموشی و گفتن میرود از من است
در ان وقت شریک در حوذلی شدند و با هم میدیدند که در ان وقت مردم رکیه
آمده حاضر شدا اما چگونه مردم رکیه استکه بر بیماولش راه دیده ابای چوکی بود در ان
شهر نیوذ استریری نمود آمده گفت که دیب بودن است من دیده ام که خود
سوای ذیت منیت پیدایش پرورش و عدم از ذیت میشود اددیت گفت
چون دیت و بدی ناظر دیت کیست آدم رکیه بخندید و گفت که ناظر دیت و دیت نیست
ناظر و منظور و نظر هر سه دیت است و در دیت استاده میگوئی که از دیت
دورم پس بگو تو کیستی اددیت گفت من انم که توئی اددیت گفت پس بگو تو اددیت گفت
کیستی مردم رکیه گفت که دیت ام و رز دیت شده ام و از دیت هیچ چیز علیحده
نیست اددیت گفت در تو اغاز و انجام گنجایش پندار در وم رکیه گفت از
پندار من نیست مرا از این قید منت اددیت گفت که یکی اتماست و خاموش
شد همه در خویش میدیدند مدتی برین بگذشت ای متری چگونه خاموشی اختیار کردند
که مردم اننده بودند باز بهمدیگر گفتند که با اتما ایم اددیت گفت همه هستند نکنم منم
کبیل گفت اگر تو یکی هستی با همه هستیم اگر تو نیستی با همه نیستیم آثار تعینات از یک است

تا دقیقه

تا وقتیکه یکی گفته میشود همه بر می آید چون یکی نباشد بسیار هم نیست ادویت
گفت از من یک و بسیار نیست منم کپیل گفت تو کدام بد هستی یکی یا دو یا سه
چرا میگوئی یک و دو نیست منم ادویت گفت همه بد از بشست رکهه
از شاگردیت آینده وارد شدند آمدن ایشان محض برای تمام کم بود چرا
که اتمه سو که از صحبت ستان محصل میشود بشست رکهه گفتار هرچه نسبت بسخن
شری لیش نیست سکنت بهتر است اگر کسی خواهد که گیان حاصل شود بهگت
بیکوان نماید کدام بهگت که یکی لیش در همه جا است ادویت گفت از بهگت
شری بهگوان بهگت من خالق تر است هر کس که بمن رجوع آرد در وپ من گردد
وانکه بهگت شری بهگوان میکند از وضع کسافت بیذار خود بر میگردد چونکه
خود را در اس قرار میدهد ارزان از سروپ خود که بخود است محروم میماند
و بهگت من فی الواقع روپ بشست رکهه گفت که وجود تو نابود است
همسری لیش چگونه میکنی ادویت گفت اگر وجود من نابود است خود لیش کجا
پایدار خواهد بود از رام رکهه پرسید که چندین سری لیش را دیده لیکن اگر نظر بوجود
باید کرد از هیچکس پایدار نیست اما بهگت من بهتر است برای اینکه من سروپ بودن انم
بشست رکهه گفتند تا نیراک حاصل نشود میسر شدن گیان دشوار است ادویت

گفتند

گفت همین سبراک است که من هیچ نیم و همه شری لش است سینبت ر که گفته
تا همه نیستیم همه شری بیکوان است اما چون ما نیستیم سبراک که کرد ادوهیت گفت
زمانیکه من گفته میشود همه چیز تعلق بمن دارد و چون من نماند خلص شری
بیکوان است گفتند که ما نیستیم اما بگو که کیستیم ادوهیت گفت قیاس نمایید اگر
همه شری لش است شما هم لش روپ اید سنبت ر که گفتند شری لش است السیر
چه مانیم السیرام ادوهیت گفت اگر شما اند السیر کدام است سر بار تما سنبت
رکه گفته همین اتما السیر است ادوهیت گفت روپ السیر بدید و اسکاجه میگویید
اما روپ اتما هیچکس نگفته پس شما اتما را دیده اند که السیر می مانند یا نادیده
بر و نام نهاده اند جواب داد که از قیاس عقل گفته میشود که اتما را السیر شری سروده
سکشت است ادوهیت گفت روپ عقل چیست گفتند سنتان میگویند عقل
روپ ندارد محض گفتنی است و همین تشنی روپ است ادوهیت گفت تشنی خود بخود
میشود یا از اتما بحصول می انجامد پس بنده چه است هر گاه بذات خود چیزی نیست
آنچه از قیاس او بوقوع می آید کی راست تواند بود بگویند شما کیستند السیر با چیز دیگر
و چون بده نیست السیر کجا ماند گفتند ما بریم اتیم و بر هیم از بکیان گفته میشود
ادوهیت گفت پس وهم دور نمایند و بگویند که ما بریم ایم نتیجه صحبت سنتان سبب است

راه گفت

راجه گفت روپ تو اثبت که منم این سو که در گفتن نمی آید چرا که تا بده در چیزی
فرق نکند چگوید پس چگویم بده سنیت دران اثنا جماعه سده ها قریب چهارده
هزار کس آمده وارد شدند و گفتند که در همه جا سده بودن است ادویت
گفت ای سده ها همه کجا ست منم گفتند ادویت سنیت یا انم ادویت
گفت چه بده نماید گفتند خنده و گریه در جا سنیت ادویت گفت هرگاه
چیز برا از خود جدا داشته اند شما سده شدند عبث آمدند بگویید که خنده و گریه در ما
نیست گفتند ای ادویت تو خنده نما چرا که هستم ادویت گفت که نه من
و نه شما خنده میکنم در خنده کردن چندین هزار سال گذشت باز گفت گریه
نمایید سده ها گفتند سخن چون جاهلان مگو گفت گیان ادویتیان همه نیست
بگویید که گیان شما چیست گفتند در گیان ما سخن جا نیست ادویت گفت
این همه سخن نکرده یکی از ان میان کمار سنگ آغاز کرد هرگاه من چوک میکنم سروپ
خود عیان می بینم چگونه سروپ که در گفتن نمی آید ادویت گفت بدون گفتار
چوک که گفت در اینجا دویت میشود باز میگوید که خوب است یکی دهیان چیز
بیچ میگوید یکی سون می ماند پس ها همه در گفتن آمد چوک سخن است اما هنوز طفلی
سبب سنگ نما تا زبل سوی کمار گفت از تقویت چوک اگر خواهم این شهر را

بگذارم و در شهر دیگر بروی لیکن از کیان چه حاصل است الا گفتار ادوهوت

گفت ای نادان در صحبت رندان ازین گفتن میتوسترم نمی آید کیان اینچنین است با

که خود را هم بگذارد و در همه جا لوزان شود کمار گفت از تقویت جوک اگر

خواهم نه اکاش میروم ادوهوت گفت در اکاش وقتی روی که از تو جدا باشد

کمار گفت اینقدر دم که می آید و میرود هیچ سوکهه نمی یابد جوگی در یکدم اوهوت

میخورد [illegible] هم و هم سو جات میکند و سوکهه می یابد ادوهوت گفت ای پسر کیانی

سوهک منت جات

را شرم باد که از بران و دم خود سوکهها میخواهند و از ان باد که جوکیان در

سوکهها وارد میشوند کیانی آن الاحد دانسته از روپ خود سوکهه دارد و از

بران چه سوکهه است از خود مایوس شدن و امید یکت از بران خواستن از

شناسای بعید است در ابتدای کیان هیچ [illegible] باطل میشود یک یاد در کدام

شمار است جوک طریقه مورچه کال است و کیان بیکم است از ان میانه هم

شده آغاز کرد که ای ادوهوت باز ای کیست که جوک را دور نماید جوک

سو [illegible] شده است چونکه با همه سوکهه است کیان جوک را اگویند پس همه

جوک است اینهمه سکادک و مرهادک که در سروپ لین میشوند از جوک میشوند

ادوهوت خاموش شد دراجه گفت که ای [illegible] بگو که کیان را با جوک چه

نسبت

نسبت کیان نیست که دران اتصال و انفصال هر دو نیست بدهم سده گفت
ای راجه ترا سروپ میسر نیست و نشده راجه گفت جوک را من میکنم اگر خود
بخود ست روپ او من بگویید هم گفت روپ اتما بگو که چیست هر گاه که روپ
اتما چیزی نیست از جوک چه پرسی که یک مراتب است دوی نیست پس جوک سو
پرکاش است راجه گفت که هیچ شاستر نگفته که جوک سو نه شده است سدها گفتند که جوک
سو پرکاش است و خود بخود است و از جوک سروپ حاصل میشود کپل گفت اگر
از جوک سروپ حاصل میشود جوک نشد سروپ شد و اگر سروپ است از جوک چه مدعا
کمار گفت ای کپل از جوک همه چیز میشود کپل گفت کرمای جوک کیست کمار گفت
کرمای جوک جوک است کپل خاموش شد ملکند گفت در دریا اتمه بسیار طریق است
که یکی از کیان بمدعا میرسد و یکی از ترک ابنکار و یکی از ترک کرم و یکی از بهکت
و بیراک و جوک پس اینهمه بسادهن است با جوک نمیکنیم کیان نمی یابیم کمار بخندید
و گفت بگو کیان چیست گفتن یا یقین کردن است ملکند گفت یقین کردن است
کمار گفت پس جوک است چرا که تشخی وقتی میشود که بدروپ میگردد بدروپ
جوک است پس جوک سو پرکاش است ملکند خاموش شد رومرکه اغاز کرد
که ای سدها جوک از من نمیشود هر گاه من خواهش جوک میکنم جوک است

طاهر

و در من جوک و بیوک هر دو نیست کمار گفت هر دو جوک است روم رکه
بخندید و گفت از جوک همه اندام ها دیده میشود لیکن از سر و پا میماند کمار گفت
گفت در جاییکه جوک است روپ نیست پس جوک روپ و سو پرکاش است
روم رکه خاموش شد سنت رکه گفت کمال جوک در اشتی شری لیش است هرگاه
شری لیش را دالست مکت شد کمار گفت تو پرورش بیکت نموده اما بیکت
آنست که با شیو پرم نمودن پس پیوستن با جوک شد سنت رکه خاموش نشست
راجه آغاز کرد تا هنگام بیدار توام بد جوک است و اینت بد جوک نیست الیسر
بیشو پرکاش است هرگاه اینت بد جوک چرا نماید کمار گفت دهرم الیسر چیست راجه
گفت که دهرم الیسر چیست راجه گفت که دهرم ایسر [illegible] که اینهمه طور از من
آمده و از من پرورش یافته است و باز در من لین خواهد شد کمار گفت پس
جوکت چرا میگویند که از من شده میشود راجه گفت در آتش بد جوک
کجاست کمار گفت کسیکه برهم گفت چه سوکه تا در ونه پیوست راجه خاموش
شد همه در خود دیدن گرفتند اد و هوت گفت چون برهم است سوای او کیست
تا در وی پیوندد کمار خاموش شد اد و هوت گفت ترا شرم نمی آید که در صحبت
سنتان سخن از منهای آکه دیگر هم چیزی شنیده داری بگو کمار گفت ای اد و هوت

مانوس

بحث

رسید

من چه گویم

من نمیگویم

من چگویم تو روب بنی انچه تو میگوئی اودهویت باز گفت تو و من نیست
منم کمار خاموش شد سده گفتند که هیچ مگو اودویت گفت درمن گفتن
وخاموشی نیست انچه درمن است سده گفتند که هیچ مگو اودویت گفت
درمن گفتن وخاموشی نیست انچه درمن است سده گفتند که تو کیستی
اودهویت گفت من انم که توئی سده گفتند اینقدر قدرت داری که درهم
برهاند بورن شوی اودهویت گفت که درمن بورن وابورن هردو نیست سده
خاموش شدند اودهویت گفتند خاموش نشوید تماشای شماست کپیل
گفت درمن گفتار وخاموشی هردو نیست اودهویت گفت در تو سه بد
مصمم شد دربرهم یکی هم نیست کپیل خاموش شد اودهوت گفت من سر به
سپر بار نهاده تب ام این سوکه از گیان حاصل میشود روم رکه گفت از گیان
ترا سوکه نیست ازو انند خود در آیند و از ظهور خود ظهور اودهویت گفت
از گیان و ظهور مرا ام و منم را چه گفت ترا شرم نمی اید که هیچ مگوی اودهویت
گفت شرم از که نمایم که غیر نیست را چه گفت روب تو چیست اودهوت گفت
روب و اروب درمن نیست پس همین بگو که همه اودهوت است درین معنی یک
مقرر شد متری گفت ای برا شر درین صحبت سوای گفتان دیگری هم بود

نیابد پراشر گفت اگر ترا از گفتن یکی یقین نشد از بسیار چه حاصل ترا کیان محصل
نشده آنقدر گفتن من درباره تو همه بیفایده است متری گفت در من تسلی نیست
روپ مرا دیده بگو من چگونه تسلی نمایم پراشر گفت ترس منما اگر تو را تسلی هم روپ
نیست متری گفت تسلی چگونه نمایم در من کور و سکهت و روپ و اروپ نیست
پراشر گفت همین تسلی نما که از دیدم متری گفت که این دکار است که تسلی نمایم آن بگو
که در آن دکار نباشد پراشر گفت همین بگو که نیستم متری گفت اگر منم از گفتن نیست
چه فایده و اگر بگویم چه نقصان پراشر گفت ای متری هر گاه خود را برهم دا[نستی] گفت منما
برهم شو که حاصل میشود پس تسلی نما که روپ و اروپ در من نیست متری
چه نمایم پراشر گفت سوای خود مبین گفت از این چه حاصل خواهد شد پراشر
گفت چون پی بران سخن منما متری گفت جز و مرید در من نیست منم
پراشر گفت اگر وجود هم بعرصه عدم شتابد از این وادی بگذری متری
گفت اگر منم کیست که مرا آسیب رساند اگر سروپ خود بخود است آسیب
نیست پراشر گفت آفرین ترا باد همین یقین نما که این راحت در گفتار
نمی آید متری گفت او گشته نیست که از او بدیقین کور ابهان سیر مرا ابناش
نماید مرید آنگشت که از تلقین مرشد کدورت دوی دور نماید هر چه از

رشیان

زبان او بشنود چون الحیات نوش کند پراشر گفت ای میتری همین بگو
که همه روپ بیشنست میتری گفت اگر منم این سخن در من نیست پراشر گفت
هیچ بگو از خبر بکیه مرا این سو کهه حاصل شده باشد و را ترک بده میتری گفت
وقتی ترک نمایم که از من علیحده باشد اگر منم چه چیز را ترک نمایم پیرایم شنیر بگو
که دران صحبت انقید رشتان که جمع شده بودند چه گفتند پراشر گفت از شنیدن
گفتار اینها بتو چه حاصل که خود را نه بیند استی میتری گفت از تو هیچ گفتن
باعث تعجب است که اگر سوای من دیگری باشد بدانم هرگاه خود بیشنیت
چه دانم پراشر گفت ای میتری بترس هنا اگر سود پر در تو نیست از تو ظهور دارد
برهم شنیر بشنو میتری گفت در من گفتن و شنیدن نیست اما بگو پراشر گفت
هیچ مگو بگو که در من است و شده آغاز کردند که اینهمه که در دیدن و شنیدن
می آید چوب است کپیل گفت چوک و بیوک هر دو در من نیست شده ها گفتند
پس گیان هم نیست همین اگیان است که گیان را خود دانستن و چوب را
نرشت قرار دادن روم رکهه گفت تا حال از کپیل اگیان نرفته که میگوید گیان
را خود دانستن اگیان است کپیل گفت در من کبر من و تباک نیست هر دو
خاموش شدند راجه گفت هر کس که خواهش دریافت سروپ کند چگونه دریابد.

ادوهوت گفت نیستی را از هستی از روی یکجا جدا نماید راجه گفت نیست
چیست و آنرا که اگوبیندا دوهوت گفت نیستی پندار چیدست و نیستی حق
مطلق است اگیانی در نیستی غرق گشته و دانا بحق مطلق پیوسته در من
ازین هر دو یکی نیست راجه پرسید تو کیستی تا حال مراندانستی راجه گفت
در من دانستن اگیان است چراکه عقل نیست در ابتدای یکجا دیده عدم
می پذیرد در جائیکه دیده نیست روپ نیست ای ادوهوت بگو در تو حقیقت
ادوهوت گفت در من یک و بسیار نیست راجه گفت درانکه یک و بسیار
تو هستی روپ نیست پس چگویم ای ادوهوت آنکه همه قرآین را می پردازد
اوسنکله مرانت است اما مرانت او سنکله از چه برخیزد ادوهوت گفت
ابر از چه یکجا نماکه اوسنکله هم پدریست و در من بد دانند هر دو نیست راجه
کجاست
گفت درانکه هر دو نیست اوسنکله است کپیل گفت امین هم پندار است و آخر
پندار عدم شدن است راجه گفت ای گوتم ترا تا حال شعور نیست عدم
پندار از اوسنکله میشود کپیل گفت چیزیکه در گفتن است اوسنکله است
راجه پرسید خاموشی چیست کپیل گفت سر از سخن است در آن اوسنکله
کجاست راجه گفت ای کپیل باروت ترا چگونه اوپدیش نموده آیا میدانستی که

عقل

عقل ترا زوال است از اینجهت او بدیش نمیکرد دران او بدیش کم گفتار حکایت موسی
منیت همان اوشکه است کپیل خاموش شد روم رکه گفت اوشکه از
این بدیست راجه گفت این بد از اوشکه است چراکه آنکه این بد بگوید
همان اوشکه است کپیل گفت اوشکه چه معنی دارد راجه گفت معنی او اینست
که از وی همه مراتب موجود می شود و عدم می پذیرد و او برجاست کپیل
گفت من از همه بد اینیت ام پس در من اوشکه نماید راجه گفت آنکه از
همه بد اینیست همان اوشکه است ادویت گفت جائیکه منم اوشکه
منیت راجه گفت پس ترا اوشکه گویند ادویت خاموش شد روم رکه
گفت از جاگرت و سپن و شکست و لوزیا اوشکه است من پور اینیت ام
در من اوشکه کجاست راجه گفت اوشکه آنست که سوای او مراتب
دیگر نباشد پس آنکه تور یا اینیت است همان اوشکه است سدها گفتند
اوشکه از چه میشود راجه گفت اوشکه از اوشکه میشود سدها گفتند
در حوک اوشکه کجاست راجه گفت اگر اوشکه نباشد حوک کرگنه شد
گفتند چون حوک برجاست اوشکه کجاست راجه گفت برخاستن حوک
از واصل شدن اوشکه است تمام سا آینده وارد شد گفت در جائیکه

کرم است اوسکه کجاست راجه گفت از کرم اوسکه میشود پس تمام سا خاموش
شد شیشک در رسید گفت اوسکه در کال شده راجه گفت از کال هم پیش
چیست گفت کال است راجه گفت پیش کال اوسکه بود شد ترس منما و یقین
کن که کال اوسکه است شیشک خاموش شد نیای آمده گفت هرچه
میکند قادر میکند و قادر اوسکه کجاست راجه گفت معنی قادر چیست
گفت آنکه همه چیز را میکند راجه گفت پیش اوسکه شد چراکه از اوسکه
همه چیز میشود نیای گفت سخن بیفایده کردی ترا دید کردن واجب آمد راجه
گفت سوای اوسکه کیست که دید نماید اوسکه سو پرکاش است دیگر همه
پرپرکاش نیای گفت تا اوسکه را دور نمای دریافتن سوکه سروپ محال
راجه گفت اگر هم از سوکه چه مطلب نیای گفت از اوسکه برتر است راجه گفت
آنکه از اوسکه برتر است همان اوسکه است نیای خاموش شد پانچل آمده وارد
شد گفت ای مهاراجه تو کیستی راجه گفت من اوسکه ام جاکولک گفت در اینجا اوسکه
کجاست راجه گفت آنکه بیرون همه خواهش تماشاگر است چون درون میرود سوکم
سوهم دهون آواز میکند پس اوسکه است جاکولک گفت تو چوب بکوده ترا چگونه
سوکه محصل شود راجه گفت چوک از من میشود بار نایکه در همه اعضا به بیند سوکه

ماهبولک

سوسکهم

کجاباید

نمی یابد راجه گفت او که می بیند سو که می یابد او سنگه است هرگاه شیر اندر
حال است یعنی وهم رز دیدن اعضای آن چه حاصل نتیج تت در تلف
باطل اند لیکن با عضا و اندام چه رسد از تقویت جوگ مدتم دوار میرسد اما
اگر اصل همه اوست موع آن کجا باید در تواند بود تا شیر از خود جدا یا نگارود را
نمی یابد جاگولک گفت اگر کسی خواهد که الیشر را ببیند جوگ کنند راجه گفت
اگر منم از جوگ چه مطلب جاگولک گفت اگر توئی گیان چرا نمیائی راجه گفت
گیان بر کلیش بظهور دارد در جوگ باید که اول کم خوردن و کم نفس و کم خفتن
و جائی بر رفتن و ساده هم این ضرور نیست چیز یکه در آغاز او دو که باشد
در انجام او چه سکه خواهد شد گیان آنست که در خوردن و گفتن و خفتن
و رفتن همه خود نخود است اما آری جوگی در آنکه جوگ و گیان هست همان
او سنگه هست جاگولک خاموش شد ساتکه آمده حاضر شد گفت تا زمانیکه
کنت و انت میشود همان او سنگه خاموش شد بیاس تشریف آورده گفت
اگر منم از کنت و انت چه بد عادشنگه و او سنگه کجاست چرا که سوای من
نیست راجه گفت در جائیکه بیاس و راجه نیست منم او را نمسکار میکنم بیاس
گفت در جائیکه من و تو و او سنگه نیست او منم راجه گفت از کسیکه هر سه حالت

او که نمی بیند کو که نمی یابد ۱۲

ناکولک ناکیولک

و بظهور خود ظهور دارد

از ترک اول کم خوردن و
کم خفتن و جای نرفتن باید
و از گیان در خوردن و خفتن و
همه خود نخود است ۱۲

نت و انت بیجا نماید آنم سو
راجه گفت اگر ۱۲

هر جا است

همان اوسکه است بیاس گفت چیزیکه برجاست چرا نام می آری راجه گفت
چگونه بگویم از چیزیکه چیزی عدم یافت همان اوسکه است بیاس گفت در زمین
اوسکه وستکه نیست راجه گفت پس تو اوسکه هستی بیاس خاموش شد
همه سنتان در حیرت شدند که از بیاس فوق تر عارفی نیست و نباشد او هم
اوسکه بر داشت اودویت گفت چیزیکه در گفتن است اوسکه است و در جائیکه
بده غنت اروپ منت راجه گفت همان اوسکه است اودویت خاموش
شد براستر گفت ای میتری من هم رفتم و دیدم که همه روپ منت چراکه در سنتان
سو بر بند نیست گفتم ای راجه آنچه تو میگوئی صحیح لیکن از کسیکه این اوستکه
قرار گرفته او را به بین گفت همان اوسکه است ای میتری من چگویم که او در
خود استقامت داشت چگونه کسی آنرا بردارد راجه گفت ای سنتان در همه
شاستر اوسکه را بالاتر نهند اودویت گفت اگر شاستر بذات خود چیزی نیست
اوسکه در انجا جا خواهد گرفت در من چیزی نیست اوسکه را کی گذارم راجه خاموش
شد ای میتری آن راجه در اندک فرصت ستسنک نموده به سروپ پیوست
و من ترا چندین وجوه تلقین میکنم اما در تو هیچ اثر نمیکند ای عزیز فرصت وقت
غنیمت بدان و از کیفیت خود واقف شو که اصل کارت همین است

سوای

که بخدمت رکھیت دیو آمده ...
خلاصی خود سوال نموده ...

سوای این همه لوح و عجایب است حکایت راجه بداکه نام ملاکه نام راجه بود در حد مبت
رکھیت دیو آمده سوال کرد ای برهم بور که مرا از دریای بسیار برکران ساز رکھیت دیو لوک
گفت ای راجه آب دریای بسیار در نظام هست تا کشتی ساخته بدهم که برکنار برسی
پراشر آغاز کرد ای میتری چنانچه من ترا انقدر مدت او بدیش کردم و همچنین رکھیت دیو
ده هزار سال بیدا گشته او بدیش نمود اما اثری از گیان و دریافت حقیقت
در وی پدید نگشت و من خود الفت بد دارم بلکه بد پندارم تا وقتیکه خود منتصف
نشوی من چکار کنم چنانچه نسبت برام چند فرموده اند که اگر شتری کسی در گل دلای
افتد بمدد دوست میتوان بر آورد اما اینکه جهت او در ماندهٔ اجیا باشد او را
چگونه میتوان کشید زیرا که جهت و اجیا و خود پندار دلیل لازم که منصف مقدمه
خود خود باشی بعد بدی بداکه ظاهر ساخت که ای گورمن هشت خوابی دیدم
که جسد من از پا افتاد و جم آمده مرا نزد دهرم راج رجوع ساخت او گفت که
از افعال نیک و بد خود تقریب نما و بگو تو کیستی گفتم خود را نمیدانم دهرم راجه
گفت چون خود را نمیدانی از جبر و تنبیه بر تو لازم آمده از آنجا که او بدیش تو
شامل حال من بود فی الفور از زبانم بر آمد که ای دهرم راج من چیتن ام و جسد نیستم
دهرم راجه خاموش شد چون چشم گشادم و بیدار شدم دیدم که نه دهرم راج است و نه

بداکه

تقریر کن

جم کنگر خیالی بود که در عالم خواب نمودار گردید رکبیت دیو گفت ای اجنبی این همه است
اینقدر خیالات ترا در عالم خواب نمودار گردید و چون بیدار گردیدی وهم
انگاشتی همچنان وقتیکه از خواب غفلت بیدار شوی دانی که این عالم بیداری
که یقین بنام و روپ است همه بود نیست بی بودند اکه گفت ای رکبیت دیو است ملت
جوگیان آوردی چنانچه جوگیان در خواب بیدار می باشند رکبیت دیو گفت حقیقت
بر شعور تو من دیگر میگویم دل تو تقسیمی می فهمی ای نادان جوگ بیدار باد من گوینده یعنی
از خواب غفلت بیدار میشوی والا نگفته ام که شب بیدار باش اما تعجب است که بید
و شاستر و سنت تقسیمی میگویند و مردم ظاهر پرست تقسیمی می فهمند پس چگونه از انکار
دار هند ای راجه تو شمشیر گمان یعنی جمله حق مطلق است بدست گرفته بند ما و من را
از گردن جان آن ترکه از کمال دیمن گردی والا آسیب خواهد داد و غیر حق را از ترا
صفحه خاطر بشو اما تمیز حق از باطل وقتی دست دهد که کلید بیراگ در دست
باشد و بیراگ چیست که غیر از حق مطلق دیگری نیست و نخواهد بود راجه پرسید که
کسانیکه چشم حقیقت گشوده دارند آنها را چگونه توان شناخت رکبیت دیو
گفت تا چشم دلت نگشاید ازین چشم کجا میتوانی دید اما گوش دار از آنها
که پندار غیرت دور شده و از نام و روپ گذشته اند خانه و بیابان در چشم عاریت

نشان

نشان یکسان است اگر موافق قسمت وجود نشان لحاف و چارپائی میسر شود هر کس
بندارد بود اگر در خار و زار گذراند شوک ندارند زیرا که غیر از خود ندیده اند
تا زمانیکه آهنکار وجود است سوکهه نیست بدر که گفت علاج ترک اهنکار مبین
خواهد بود که اتیت شوم رکت دیو گفت از اتیت شدن اهنکار نابود نمیشود این
را استهول تیاگ میگویند مدعا ر تیاگ سوکهم است چراکه باعث آید و تشدید همین
سوکهم اهنکار است پس سوکهم را ترک نما راجه گفت نمیدانم سوکهم و استهول تیاگ گیست
اما وقتیکه اتیت شد این فکر مینماید که چه کنم و کجا روم و کدام کس را یاد مینمایم و اگر گرسنه
خواهم شد التجا بکه آرم ای بدر اکنه تیاگ استهول آسان است اما ترک سوکهم دشوار است
برای تیاگ او چندی جپ مینمایند و چندی در مغاره می نشینند و چندی چوب اینها بس
میکنند برای اینکه سوکهم اهنکار نابود شود اما میسر نمی آید چرا که طریق ترک او نیافته اند
هرگاه بخدمت مرشد از ترکت این سوال مینمایند او میگوید که طواف تیرتها کن اهنکار
عدم پذیرد اما ای راجه آنکه بطواف تیرتها مرود عقل مردم می پذیرد و خجل میشود
و در دلش این می آید که چون من کسی نیست پس سوکهم در ایراد او شد چون
اهنکار در ترقی شد عقل تنزل پذیرفت چون عقل تنزل کرد این تصور کرد
گفت که اگر بگویم فلان کس بمیرد و فلان کس زنده شود ای راجه در کسانیکه این

چیست توجه نمحه علمان
ارده هم گرسته و رگ
تهول ۱۲

بلغ

جم کنکر خیالی بود که در عالم خواب نمودار گردید رکیبت دیو گفت ای احمق این همه نیست
انیقدر خیالات ترا در عالم خواب نمودار گردید و چون بیدار گردیدی و هم
انگاشتی همچنان وقتیکه از خواب غفلت بیدار شوی دانی که این عالم بیداری
که یقین نیام و رزیست است سهم بود بسیت بی بوبند اکه گفت ای رکیبت دلو نیست
جوگیان آوردی چنانچه جوگیان در خواب بیدار می باشند رکیبت دیو گفت حقیقت
بر شعور تو من دیگر میگویم ز تو تقسیمی می فهمی ای نادان جوگ بیدر اباد من گو نید یعنی
از خواب غفلت بیدار میشوی والا نگفته ام که شب بیدار باش الا تعجب است که بید
و شاستر و سنت تقسیمی میگو یند و مردم ظاهر پرست بتقسیمی می فهمند پس چگونه از انکار
دارسند ایراجه تو شمشیر گمان یعنی جمله حق مطلق است بدست گرفته بند ما و من را
از گردن جان آنرا که از کال دمین گردی والا آسیب خواهد داد و غیر حق را از
صفحه خاطر بشو الا آنکه حق از باطل وقتی دست دهد که کلید بیراگ در دست
باشد و بیراگ چیست که غیر از حق مطلق دیگری نیست و نخواهد بود راجه پرسید که
کسانیکه چشم حقیقت کشوده دارند آنها را چگونه توان شناخت رکیبت دیو
گفت تا چشم دولت نکشا بیدار زین چشم کجا میتوانی دید الا گوش دار از آنها
که منیدار غرت دور شده و از نام و روپ گذشته اند خانه و بیابان در چشم
نشان

ملت
ترا
عاریت

نشان یکسان است اگر موافق قسمت وجودشان لحاف و چارپائی میسر شود بر سر
ندارند و اگر در خار وزار گذرانند شوکت ندارند زیراکه غیر از خود ندیده اند
تا زمانیکه آنکار وجود است سوکهه نیست مدارکه گفت علاج ترک انکار مبین
خواهد بود که اتیت شوم رکت دیو گفت از اتیت شدن انکار نابود نمیشود این
را استهول تیاگ میگویند مدعار تیاگ سوکهم است چراکه باعث آید و تشدید همین
سوکهم انکار است پس سوکهم را ترک نما راجه گفت نمیدانم سوکهم و استهول تیاگ [گیست]
اما وقتیکه اتیت شد این فکر مینماید که چکنم و کجا روم و کدام کس را یاد مینمایم و اگر گرسنه
خواهم شد التجا بکه آرم ای بدا که تیاگ استهول را آسان است اما ترک سوکهم دشوار است
برای تیاگ او چندی چیت مینمایند و چندی در مغاره می نشینند و چندی چوک ابهیاس
میکنند برای اینکه سوکهم انکار نابود شود اما میسر نمی آید چراکه طریق ترک او ندانسته اند
هرگاه بخدمت مرشد از ترکت این سوال مینماید او میگوید که طواف تیرتها کن انکار
عدم پذیرد اما ای راجه آنکه بطواف تیرتها مرود عقل مردم می پذیرد و خجل میشود
و در دلش این می آید که چون من کسی نیست پس سوکهم در اراده او شد چون
انکار در ترقی شد عقل تنزل پذیرفت چون عقل تنزل کرد این تصور کردن
گفت که اگر بگویم فلان کس بمیرد و فلان کس زنده شود ابراهه در کسانیکه این

چیست توجه نمحه [illegible] نماید رکب دیو گفت
از وهم گرهست در گذشتن و اتیت باشدن
تهول ۱۲

وهم جا گرفته از اصل حقیقت که خلاصه دریافت توحید معبود است دور افتاده اند
و بهجن سری گویند دو نوع است یکی با خواهش که من بهجن میکنم در عوض آن
از آتما سورگ یعنی بهشت و دیگر بدار بته ها مین محصل خواهد شد پس از سروب
سری گویند محروم ماند و آنچه بدار بته ها خواست باد حاصل شد دویم سیکام
بهجن است چه که همه اوست سوای او چیزی نیست تا آنکه چنین دانسته بهجن نمودی
و اهمه گویند روب گردیدند که سوال کرد ای گورلغو ماکه سوکهم استم انهکار بکدام
تدبیر عدم پذیرد رکهبت دیو گفت چه مجال داری که از عهده عدم سوکهم (هنکار) برآئی
لیران سری بر بما از آغاز مرتج خواهش ترک سوکهم انهکار میکنند تا آنها میسر
نمی آید تو چه خواهی بود در پنجام گیت که گوید من از سوکهم گذشته ام و اگر کسی
بگوید که سوکهم از جپ و تپ نابود کرده ام دروغ است و گور بهشت که این را از
سوکهم رها نه دود ده هزار سال تپ و ریاضت کرده اند اما از سوکهم انکار نگذشته اند
سوکهم انکار دریای عمیق است که چندین سالک در آن غرق گردیده اند آنکه سوکهم
انهکار در پله میزان جپت دانسته باشد و بگوید که من برهم ام او را کشتن روا
چرا که میگوید اما سوکهم ندار روند اگه گفت اگر همه برهم است انکار کجا است یعنی
چون ذات دریا صرف آب است موج و حباب چرا باید گفت رکهبت دیو گفت

آغاز
هنگام
نمود
گردد
مقدور
ندانسته

چون کم

چون گم که نزد من بنیائی شاستر نیست که زبان ترا بر دارین چو گرفتار سوکهم انکار
در قید آمده و شده است و میگوئید که تو من برهم ام خلاف است بد اگهه گفت راست میگوئی اگر
این چو در آمده و رفته است اما سنتان چگونه میگویند که بودن برهم است
رکبت دیو گفت ترا لبستان چه مساوات است بودن برهم آن برهم ستان
میگویند که از سوکهم انکار رسیده اند چگونه که تو سکهه منی و الا ترا میکشتم و اگر در من
این پندار است که تو سکهه و من گور حیف است بر من بد اگهه آغاز کرد که اگر در تو
پندار گورو سکهه نیست مرا نیز بگو که از سوکهم انکار چگونه وا رهم رکبت دیو گفت
من را در قابو بگیر که از سوکهم برهی اگر پرسی که من چگونه در قابو آید مثل
بد اگهه سمار
هنگام خواب است که در خواب بچندین نوع نمود از میشود و در بیداری اثری نمی
نماید اگهه پرسید که ای گور روپ من چیست که او را باختیار خود کنم رکبت دیو
خاموش شد زیرا که از روپ من چگوید در آنوقت استاوکر آمده حاضر شد
و گفت در تمام برهماند یک آتما محیط است چون برهم است من کجاست رکبت
که او را بدست آرد رکبت دیو گفت برهم یک است یا بسیار استاوکر گفت که سخن
تو لایق خندیدن است اگر برهم است یک و بسیار کجاست تو هم بگو که من بودن برهم ام
رکبت دیو گفت تا دامیکه برگ جمنه نماید سوکهه سروپ محصل نمیشود استاوکر

گفت برهم بورن را گویند که جز او نباشد پس درو چهار و پنج چه باقی چون همه او ست
دید بت آوردن خمسه هم از وست رکیت دیو گفت ای اشتابکیر روپ تو چیست
گفت روپ من از عالم ناسوت و جبروت و ملکوت برتر است بگو روپ تو چیست
گفت روپ من از عالم لاهوت برتر است چه که از ترپا برترم اشتابکر گفت تو خود را
کلان دانستی در بورن سه وه چهار کجاست رکیت دیو گفت ای اشتابکیر تو بچار
کن که از ترک جبروت که مراد از بیکنت است محل اگیان است و در سر پا که روپ
الیسر است وارد میشود اما برهم از ترپا هم برتر است ازین گفتم که از چهار مقام
اتیت ام درآن اثنا پسر النسواد تا تری ادوهیت آمده وارد شد و گفت
نمسکار من بمن است و من از ولیس و کال برترام اشتابکر گفت بگو ولیس و کال
در کیست ادوهیت گفت من ادوهیتی ام ولیس و کال را در من چه نسبت
اشتابکر گفت ادوهیتی وقتی باشی که ولیس و کال را از خود جدا دانی ادوهیت
گفت کسیکه گفت من بورن برهم ام گفت ادوهیتی نشدی چرا که بورن وقتی ادوهیت
که رخت هم باشد ای اشتابکر سخن تو لایق خندیدن است چون سروپ را دانستی
خاموش شو اشتابکر گفت ای روپ من اگر خاموشی گزینم انکار است و اگر بگویم
تر انکار است پس چکنم از چیزیکه تر انکار شوم بگو ادوهیت گفت از رکیت دیو بپرس

که هم بدیخود

که بمرید خود چنان هراس داده که هرگز سر و ب خود را در یافت کردن نمیتوانند ای کبیت دیو
من مرید تو میشوم مرا و مرید بیش نما گفت ای ادوهیت در تو همین اگیان است
که تا حال خواهش گور داری هرگاه از بست و چهار گور ترا تلقین نشده اگر مرا هم
سر نمای چه شود ادوهیت گفت گور گشت و سکهه چیست این شر رسیده است با وید کبیت دیو
نسبت ندارد و آتما بودن است پس گور و سکهه کجاست محض گفتن است تا حال
ترا گور و سکهه به نظر است اگیان تا حال از تو نرفته اگر مرا گفتی من ادوهیت ام
خود سکهه و خود گورام اگر گوئی ترا همه مرید خاکستر گردانم کبیت دیو گفت من میدانم
که هرگاه سوکهم آنکار نابود شود خود بخود خاک خواهم شد اما بگو سوکهم انکار از
چه نابود گردد ادوهیت گفت بید و شاستر نخوانده ام چون ادوهیتیان میگویم
سوکهم انکار هماوقت عدم پذیرد که دانند همه شیو است چون درون و برون شیو است
سوکهم و ستول کجاست هرگاه بودن دانست هر دو آنکار خاک شد سوای این
هر چه بود ای بگو کبیت دیو گفت هرگاه همه شیو است او را که داند ادوهیت گفت آنچه تو میدانی
از همین ادوهیتی است که خود را خود میداند و دیگر پرادر و دخل نیست نسبت آمده
وارد شد گفت اگر کسی خواهد که از شمار مکت شود جوگ نماید بدون جوگ محصل شدن
مکت محال است آنکه بدون ساده هن جوگ مکت گوید اعتبار ندارد سالک را لازم است

که اول آسن نماید و یران را شده نماید ادوهویت لخبندید و اشتاوکر پرسید راست ممدود
بگو جوگ که نماید چرا که درست و اشت هر دو جوگ مناسب نیاید پس کننده
جوگ کیست لشبشت گفت من پیر و شما طفل همسری با من لطف ندارد اما
جوگ که نکرده اند دل شما صفائی نپذیرفته اشتاوکر گفت من همیشه در جوگ
واصل ام باز چه جوگ نمایم جوگ بواسطه انفصال تقاضائی اتصال میشود چون
واصل است باز در وصل چه وصل کردنیست بگو که آسن چگونه نمایم و یران را
چون صفا کنم لشبشت گفت بدون جوگ واصل شدن در جوگ دشوار است
ادوهویت گفت لشنو تو میگوئی که آسن نما و من میگویم که دراز بخواب روم
تو میگوئی که پران را بند باید نمود من میگویم که با آسانی فرو باید گذاشت
ای پیر عقل خورده همچو جوگ نما که از درون و برون همه او شوی جوگ تو کنندهاست
که میگوئی از عالم ظاهر دل بگیر و در باطن شیو است لشبشت گفت با آواز نا باید شنود و باطن دل بگیرد و در باطن وصال آن جوگ حق آنکه هست که ظاهر و باطن همه شیو است ۱۲
چه حاصل ادوهویت گفت سکهمنا نادی اوسط را گویند و در مذهب رندان سکهمنا
را هیچ اوستها نامند کسی را که هیچ پیر سیده باشد سکهمنا راه رسد و اگر گوئی که
سکار اشگافته جوگی قطره امرت با بیم رس بخورد لشنو که آن قطره نیکا جیست وقتیکه آتش میخورد
جوگی باد را در خود میگیرد وجود او از درون و برون بمشابه آتش میگردد همان حرارت

که

که در خانه دهم دوار که برابر ایم وخون ومغز است بخار میرساند مغز منفعل گردیده
فرو میریزد آن قطره را جوگی امرت داشته میخورد پس آن اگیانی که همچنین دریایی
عمیق را که درون و بیرون برهم است گذاشته بیک قطره سکالیقن نماید لشت — یقین
گفت شما سمفار را بهشت نموده اید ادو بهوت گفت چگونه بهشت نشود
کسی که در سروپ رسیده و از نام و روپ رسیده پس بهشت شد جوگی را لازم
که حوارت نه نماید در آسن نماید و بیحس کند و همیشه درین باشد که باد از کدام راه می آید
و میرود اما این را المیده اند که در نزکار سنکار را و اصل کردن اتمه کیهات است باز نگا — کیهات
بیخ تت را چون پوست باز گذاشته باشیم بار دوا ساد چه کار است لشت گفت — بازبار رام
پس خاموش شو ادو بهوت گفت من سو بر کاش ام در آنوقت کپیل آمده حاضر
شد گفت سوای الشیر که غیر واند جوگ نماید چون همه الشیر است جوگ که نماید
لشت خاموش شد ادو بهوت گفت خاموشی نادرست است رکیب دیو گفت خاموشی — از رکیب دیو [illegible]
کردن سوکم انکار است ادو بهوت گفت در من خموشی و گفتار هر دو نیست چون من سوکم
و هیولی کجا است اشتاوکر گفت نه گویایم نه خاموشم هرچه می بینم خود را می بینم لشت
گفت دیدن در و نیست پس همین جوگ است اشتاوکر گفت آنکه در دیدن او هم — دید
روپ نیست و آنرا که دید او هم روپ نیست پس دوی کجا است که جوگ گفته شود

ادوهیوت گفت سروپ خود بگو اشتاگر گفت همین روپ منست که نام وروپ
در من نیست ادوهیوت گفت پس خاموش شو اشتاگر گفت از خاموشی چه مدعا
در هیچ مراتب نبد بنشینم تو بگو ادوهیت گفت تو اول جواب من بگو در آن وقت
نارد که آمده حاضر شد از در من نارائن نارائن گفته در رسید همه گفتند خاموش در بین
شو نارد گفت چنانچه سنتان جمع میشوند از سمواد پرمارتهه حاصل میشود چنانکه
پس از خاموشی چه مطلب ادوهیوت گفت اگر نارائن است از گفتن چه فایده نارد
گفت در گفتن پرمارتهه است ادوهیوت گفت تو بگو که سری نارائن را فراموشی
کرده در من فراموشی و یاد کردن نیست نارد گفت من از لنش و نام در صحبت
شما آمده ام در آنجا همین گفتگو بود که سری لنش به لجهمی میگفت که من در صحبت
سنتان میروم و اشتک سری لنش می آید ادوهیوت گفت دروغ مگو از
سخن تو مردم خنده میکنند و سری لنش آمد رفت کجاست ما را خواهش
سری لنش نیست چراکه همه سری لنش است در همین بودند که سری لنش دیو
تشریف ارزانی فرمودند و گفتند ای سنتان بی واهمه و بی فکر بدانید که
که همه لنش است و با لنش ایم جنبا نکنید کسیکه مرا انچنین سرت نتایک دنست است سرد چالاک
اد منفکر روپ منست چراکه در من واد هیچ تفاوتی و فرقی واقع نیست ادوهیوت

گفت

گفت ای بار خدائی تو میگوید همه سری لشن است تو خود را بار میگوئی مگر
خود را چیزی علیحده تصور کرده خود تفحص کن اگر همه لشن است بار دیگر حکایت
در آن هنگام جد بهرته بر آمده وارد شد چگونه جد بهرته که همه ادهوت و ختیا
بر تارک و وجودش همه خاکستر آلوده و چشمانش چون آفتاب بحر د وارد شدن
آغاز کرد ای سری لشن همه جد بهرته است سری لشن فرمود جد بهرته و نه
لشن منم ادهوت گفت ای سری لشن از من بشنو تا چون خاموشان میگویم

سری لشن بیان میفرماید ۱۲

حکایت جوگی که ادهوت بجاست وقتی بکوه سمیر رفتم در آنجا یک مغاره دیدم که هشتاد
کوچ بود درون وی رفتم دیدم که یک جوگی در آنجا نشسته بود او را نمسکار
کردم و پرسیدم که ای جوگی عمل تو چیست گفت از ما و منی عمل کرده ام گفتم
خاکستر تو چیست گفت اهنکار را سوخته خاکستر به تن مالیده ام پرسیدم آتش
چگونه میکنی گفت آتش من تشمل است چرا که دانسته ام که هر شئ عالم از دب منست
امر ادیده در تعجب شدم و گفتم بران و ایان یکی بودن چگونه است گفت یکی
و دو منم چو نکه هر دو را یکی بند بسته ام گفتم ایدا و پنگلا و سکهمنا چگونه شغل
کرده گفت ایدا چو پنگلا الیس و سکهمنا بر هم هر سه از من ظهور دارند گفتم داستانی
بگو گفت همه منم گفتم تسو بنگ چه معنی دارد گفت این سویم در بر همه موحیط است

بلکجا

و دوم جوگی

هر وقتیکه درون میرود سو بیرون می آیم تنگ یعنی ظاهر و باطن من محیط ام

گفتم سا اگر چیست گفت همین ماس آگر هست گیر نیست درین اینکار گفتم ترکیبی

چیست گفت ست و ریح و نیم ترکیبی است گفتم وجود تو تا چند است گفت وجود من

کی رزبا می افتد چراکه ازین تنت برترم و بدام حی و قایم ام من هر مرتبه گرد او گشتم

و بپای او در او بو رسیدم و نشسته ام چنین گرفته ام و گفتم تو گورستی گفت تو همچو سکه شو که گور

و سکه نماند ای سری لیکن این حکایت از گور من بود همچو سکه شو که گور و سکه نماند

که بخدمت عرض کردم و چه بهره ته آغاز کرد تعجب نیست که چوگی بیرون خود را دارند

چراکه خواهش او عدم گردیده ایا من یک کرم دستی را گور نموده ام حکایت کرم دستی

وقتی در در رو تا جل کوه رفتم و بیک مغاره در رسیدم که مقدار او بنیاه و دو

جوجی بود در آنجا کرم دستی را دیدم که نشسته بود خواستم نزدیک وی بروم او گفت

من بخوردن طعام نشسته ام نزد من میا گفتم ای روب من اشتان تو چیست گفت

اشتان من از ماو من است گفتم چو کاز چه کرده گفت هر چیار انچه کرن را چو کا

ساخته ام گفتم دیگدان تو چیست گفت یکی چه بهره ته و ثانی کارتک هر دو

کلوخ دیگدان منست گفتم همو جی تو چیست گفت گیاه دیگیان هر دو اناج

گفتم خوردن تو چیست گفت بگیمان است گفتم هیزم تو چیست گفت خواهش و آرزو را

هیزم ساخته ام

هنیز من ساخته ام واگر تو هم مثل من هستی نزد من بیا گفتم پیش تو طعام طیار میشود
اول بهوگ سری بهگوان میدهند گفت انهکار را بهوگ سری بهگوان نموده
سروپ گردیده ام بهتر ازین بهوگ لایق سری بهگوان نیست گفتم روپ تو چیست
گفت آنکه این همه تعینات روپ منست گفتم تو پیر منی گفت پیر توام در من گورو
سکهه نیست من اول گورو سکهه را عدم کرده در جوگ آمده ام باز این بلا بر من میرسید
پرسید تو کیستی گفتم من جدبهرته ام گفت چون نام تو اینست نزد من ترا بار نیست
چرا که جوگا الورت خواهد شد چه مرده را گویند و تو این را همراه داری یاد میکنی
برک این نام نکنی بمن نرسی در تعجب شدم و گفتم که نام تو چیست گفت نام من نیست که
نام و روپ در من نیست و اجاری لیس گور من بود و دیگر در آنوقت وا دیو
آمده وارد شد و گفت یک روز هوی سری نارایین است دیگری نیست آنکه بدون
نارایین امر غیر یقین نموده ترک نماید ادوهوت گفت ای وا دیو روپ سری نارایین
واحد بود گفت همین روپ سری نارایین است که یک بسیار گردیده ادوهوت
گفت مرا خواهش یک هم نیست و نه بسیار چکنم کپیل گفت ای ادوهوت اگر همه
روپ نیست یک بسیار هم تویی همانوقت دریا ساز که آمده وارد شد آنا چگونه که
در آتش انهکار میسوخت آمده گفت که همه مجلسیان همچین سری بهگوان نمایند که بدون

من بششن تو ام گفت

وار سری نارایین آن یک گور من بود

ادوتی

بدلیه چیست

نکهه

بهمن نگت محال است را چه جنبک آمده حاضر شد و گفت ای دریاب ابهمن سری بیگوان
چگونه است بگو که از آن نزل سوم دریاسارکه بهمن سری بیگوان چگونه است
بگو که از آن نزل سوم دریاسارکه گفت که همین بهمن است که سری لیشن سری
بگو را چه گفت دوئی گرفته سخن منما در مقامیکه یگانگت گنجایش ندارد دوئی
کجاست دریاسا گفت من همه را هم منمایم مرا مپندارید من رود رام ادوهیت
گفت رود در گریه را میگویند پس گریه نما دریاسا گفت من شنیده ام که شیار را
بهشت نموده اول ترا خاک کنم ادوهیت گفت چون ابتدای خاک است
پس از خاک شدن چه باک اگر گوئی که از بهمن سری گویند رده سده پرآب
میشود من چون حوارت خیال دلشته همه عالم را حیان بهم نموده ام که باز نجیسم
من نخواهد آمد دریاب گفت نه آن هو کی بوده نه آن کارنیک که شما گور خود
نموده اند اگر بموجب مرضی شما سخن گفت پسند خاطر شما آید اما من قبول
ندارم همه سکه من بشوید و الا هم منمایم سری لیشن فرمودند که ما همه را هم منما
آغاز نید ادوهیت هست همین ترا هم نما در تاب رکیشر گفت ای لیشن اگر موافق
مرضی تو نشنید چرا آمدی اما از خواهش تست پس ترا هم منمایم ای بیعقلان
کرم نمائید و بهشت نشوید ادوهیت گفت ای دریاسا من کرم را هم نموده ام

بلاد

همین بهم نما در یاسار کهه

چگونه تمام

چگونه نمائیم دریاسا گفت اگر کرم بهشتم شد تو چگونه آمدی ادوهویت گفت کرم
از من ناپدید گشت و باز در من نابود میشود و من بذاته الان کما کان ام دریاسا
گفت تو بسیار اثری هستی آنچه من میگویم بجا آر ادوهویت گفت آنرا هم نموده‌ام
الحال ترا هم بهشت میکنم دریاسا گفت ما همه را بهشت مینمایم نخواهیم رفت ادوهویت
گفت ای دریاسا یکسر موی بهشت کرده نمیتوانی کسیکه از تو هراس دارد اورا
هم نمامن از تو هراس ندارم دریاسا گفت تو برادر منی اما جد بهشته را میگویم
اگر جد را عدم ساخته باز چرا همراه دارد من آنوقت را نمیدانم که بصحبت
شما آمده بودم چرا که طریق شما بهشت است در آنوقت میام سا در رسید و گفت
سوائی کرم مطلب بمیر سند دریاسا خوشوقت شد و گفت تو رخود شیو من
معاونت تو میکنم و در پشت تو ایستاده ام ادوهویت گفت ای منمام سا کدام
کرم است گفت همه کرم است ادوهویت خاموش شد کپیل گفت چون هستی را
از نیستی جدا دانسته باشد کرم چکار آید منمام سا گفت جدا دانستن انت
از انت کرم میشود پس همه کرم است اگر شما دانند کرما از کرم زهینده ایم من
اعتبار ندارم کرم نمائید که سروپ شما میسر گردد کپیل گفت کرم در اگیان است
چون بکار حاصل شد کرم که نماید منمام سا گفت بکار کرم را گویند سوائی

ماندی
مینمایم
نمی‌یابم
میاسا
دو بیرونم
شما دانید

جدا از دریافت گیان کرم نماید
چون گیان حاصل شد بکرم واجبست

کرم بچار کجاست کپیل گفت کرم برای دریافت گیان میکنند چون گیان
حاصل شد بکرم چه نسبت منمام سا گفت ای کپیل فضول گیان از کرم میشود
گیان هم نام کرم است چرا که در دانه و شجر هیچ تفاوتی نیست آنچه ثمر است شجر
تخم است و آنچه تخم است همان شجر است پس تخم گیان کرم است و گیان ثمر آن
چرا که کرم از سوکهه حاصل میشود از سوکهه کرم در برهم لوک وارد میگردد
کپیل گفت کسیکه خواهش نداشته باشد چه کرم نماید در من بدین نیست بدن
چه مدعا منمام سا گفت سخن تو راست است اما دام که خوک نماید چگونه سروپ
را دریابد منمام سا گفت خوک هم کرم است نیست خاموش شد بدا که گفت
کرم از سیر میشود در سیر کرم کجاست منمام سا گفت سوای سیر را سیر که
میگوید سیر کرم است اگر کسی گوید که بدون سیر کرم نماید بحساب است بدا که
گفت کسی را تا سیر مدعا نباشد بکرم چه کار دارد منمام سا گفت از کرم اگر
میگوئی که اسیر برم بدا که گفت کسیکه از لوک و پر لوک برا گسسته او را
بکرم چه کار و چه دخل منمام سا گفت در ترک لوک و ترک لوک بر دهان کرم است ترک لوک بر دهان
بدا که خاموش شد در با سا گفت ای نستعان کرم نماید که سوای کرم حاصل
شدن سوکهه دشوار است چرا که اگر کسی گوید که فلان میوه در دهان می افتد

بدون

بدون کرم کجا میسر شود رکیت دیو گفت کرم سوبرکاس ست با بربرکاس
منمام سا گفت سوبرکاس ست چرا که چیز نکه کرم ننماید همان می شود اگر احیا
نماید احیای یابد اگر نشکام نماید سرو ریا داند رکیت دیو گفت اگر خواهش
نابود شد یکرم چکار ماند منمام سا گفت خواهش از کرم شد طلبش هم نیز از کرم است
سوای کرم او که چیزی دیگر میداند جیندال است رکیت دیو گفت چه جیندال از
آتما جدا ست جیندال هم آتمه روپ است از تیاگ کرم جیندال میشود پس من جیندالم
چرا که جیندال محض گفتن ست اما او اکرپی شد منمام سا گفت سوای کرم
اکرپی چگونه شد دو روپ گفت ای جدبهرته جواب این بگو جدبهرته گفت
در توم پد کرم است و در تت پد کرم و روپ کجاست چرا که در بیدایش و عدم
نمودن شعار اوست در اسی اکرپی روپ است در آن کرم کجاست منمام سا
گفت تم پد از کرم به تت پد میسر شد تت پد کرم روپ است و در بیدایش
و پرورش و عدم دایما شعار اوست جدبهرته گفت اسی پد اکرپی روپ است
در آن کرم کجاست منمام سا گفت توم پد از کرم به تت پد میرسد و اسی پد در
گفتن نمی آید سوای کرم اسی پد کجاست چرا که تم پد و تت پد استعمال کرم است
داشته سو هم کرم است مدا که گفت اگر پورن است از کرم چه مطلب منمام سا گفت

دایما جدبهرته
توام
نشسته
تسیم توام
دراسی پد کرکه

اگر بودن بهشت کرم از وکی چیدست منهام سا گفت ای ادوهوبت بگو
کرم رشت است یا دروغ ادوهوبت گفت کرم رشت است منهام سا گفت
تو نیک مردی دروغ میگویند که ادوهوبت عالم را گمراه ساخته و این کشتیستان
سمسار را بهشت ساخته اند ادوهوبت گفت اینها غیر دانسته اند منهام سا گفت
سوای کرم و رسم بیدار شدن امر محالست پیراشر میتری آغاز کرد ای
میتری مدعاء منهام سا این بود که همه پرورش کرم نمایند چرا که استهول انکار
تابع کرم است و آنکه سوکهم انکاری است بهشت ادوهم داخل کرم است چرا که
ادوهم میگوید که از کرم رهانیده ام ممکن نیست میتری گفت ای گور اگر
هیچگونه نشد اگر در هر مراتب کرم پرورش باید خود بخود آتمه بهشت میشود
آتمه جاری چه کند که برم هان تابع کرم شده ابتدای گور کرم پرداز که در
ترس شده ام چرا که چوگ ابیاسی انشت پیدست چکیند پیراشر بخندید و گفت
ای میتری ترا انتهی نیست و الا چندین تذکور از این مثل می شود و اگر
از گفتار ها یقین برگردد چه فائده لازم که اگر این بوجه عدم شتاید از
جاده یقین انحراف نکنی ای میتری اگر یقین از سخن برگردد یقین نیست
بل مکر است در نیابت حکایتی از من بشنو حکایت راجزاده ۹ در کرم بیهوم تیارتمه
کنند

از کرم چه مطلب میهام سا گفت
رهانیده ام
چگونه
جلگنا فیہ ای پیداست
قبل
شنیدن
۹ که در پشتم ما در گفتگوی برم آتما میکرد و باتفاق بدیده ما در صحبت بشنیدن رسید

کبھنڈ ببھر بته نام راجه بود زن او حامله گردید چون دو ماه گذشت رانی
از پسر سوال کرد که ای پسر راست بگو تو از تخم پدر هستی یا نه پسر گفت ای مادر
از تخم پدر و از خون مادر آنچه بهم رسید جند نام یافت پس جند جیت جندا
که حکم سنگ و کلوخ دارد و من چنین دسیر بک صرف ادراک و او دلی ام و در باطن
مستقل و حال بیک حال بودن ام پس از تخم پدر چگونه باشم مادر گفت از
من هر هیچ فعل بد بوقوع نیاید از تخم پدر چرا انکار میکنی پسر گفت هرگز از تخم پدر
نیستم چرا که این وجود بمیانه تصویر چوبی است و من از نام و روپ مبرا ام پس کسیکه
نام و روپ نداشته باشد او را چگونه تو انگفت که این تخم فلان کس است اگر
ترا نظر بر جند ظاهر است این را مثل خواب و سراب بدان مادر گفت اگر
از تخم پدر منکر شوی شاستر بھرشت خواهند نمود پسر گفت راست گفتی کسیکه
از شکل مبرا و از نام منزه باشد خود بخود از عالم شاستر بھرشت است ای مادر شاستر
همانرا ڈنڈ میدهد که خود را اشتر پر انگاشته و آنکه اشتر است در دیدن نمی آید شاستر با او
چه کار میتواند کرد مادر گفت ای پسر تو کیستی منکیند یا دیوتا یا پشاچ پسر گفت ازین ها
که گفتی نیستم اما ظهور اینهم از من است مادر گفت اگر تو ایشر هستی ترا در شکم من
چه کار بود پسر گفت ای مادر تو از چشم بکار گور هستی ترا چگویم خود بچار نما که آغاز در تو

جد
چنین
مبرا
ما تو که
چما تو که

نبودم که الحال در توانده ام من محیط ام و مرا همه دیو گویند ست چیت آنند روپ
من است از جنم گرفتن و مردن فارغم و از همه کردار راست ام پس نمسکار من بمن است
چراکه سروپ پورن ام مادر گفت بدون جوگ صفای دل نمیشود پس اول جوگ بگو که انگار

بدانکه از جوگ صفای دل حاصل میشود

دلت صفا پذیرد پسر گفت من ادوهوتی و ناظر همه مراتب ام و همیشه یک روپ ام این
واهمه ترا مغلوب ساخته که در دریافت سروپ خود جوگ و مراقبه میفرمایی آنکه او در همه هست
راکهنڈ نماید او در بیند همین است اگر گویی درست چیت انند اکرتی روپ چیزی
کردن است پوچ و حباب روپ من سوپرکاش است مرا جوگ چکار جوگ وصل
شدن است بچیزی و چون در من غیر نیست خود بخود ام بارچه وصل دور که وصل
شوم مادر گفت سوای کرم سوکهه هست پس گفت چیزیکه آغاز او دوکهه روپ است
انجام او چه سوکهها خواهند بخشید روپ من آنست که در و سوکهه و دوکهها هر دو نیست
مادر خاموش شد پسر گفت خاموش مشو از خبریکه ترا تلقین شود بگو و بشنو
اگر تو پرسی تو کیستی بدانکه من ادوسعتی ام اینهمه بر تجاهاند از من بظهور آمده و همیشه
از من است ام مادر گفت چون هیچ کس در بطن مادر سخن نکرده بیرون [illegible]
فرما پسر گفت در من درون و بیرون نیست مادر گفت از دیدار سنتیان نکلدیان
میشود پسر گفت سنت را با بینای چشم کی میتوان دید همین او دید پس چون آنجا بست

آنها است

و دیدار اینها تنها است ای پادر بدون ست بچار و گیان هر که میگوید که از
ست کلیان میشود همه بیفائده آن پندار دو وانچه از دل دور نما که انیز هجامی
ببین پادر گفت انچه تت بگو کر تا از نه شوم پسر گفت وقتی بگویم که از کثافت
عقل کناره گیری و آنچه بشنوی راست پنداری پادر گفت چیزی که دروغ باشد
راست چگونه تصور باید نمود پسر گفت ترا چگونه تت محصل شود که هنوز راست
و دروغ می اندیشی پادر گفت لطال از همه گذشتم چیزی که گوئی همان کنم پسر گفت
چون ترا مطلب دریافت گیان است بگو نه من و نه پسر من چون بتصدیق دل
انچنین دانستی تت خود بخود است پادر گفت همچو او بدلیس کن که چیزی را نابود
هم انگارم و تت را هم دریابم پسر گفت اگرچه هیچگاه نشده که تا از پندار و هیچ — همچنین
بیاپی بگیند د سروپ برور باید اما ترا میگویم همین تیتی نما که سری گوبند است
چون سری گوبند است شر از سری گوبند کی جدا است پس برائی نابود کردن چیزی
نماند خود بخود است ای پادر در بریشتش شناستر دریافت آتما جدا جدا میگویند
آتما همچنین یک تشبیح کافیست که گوبند است پادر گفت از صحبت تو مرا این حال
شد که نه من و نه پسر هست سری گوبند است همان وقت پسر چون خورشید که از
مشرق طلوع کند از بطن پادر برآمد راجه این را شنیده پرسید ای رانی این

برای خیر تو آمدم بگو چه حال داری و چه زاییده رانی گفت نه تو و نه من و نه
این پسر یک سری گوبند است راجه گفت این سر بیدی از کدام تدبیر ترا
حاصل شد رانی گفت همین تدبیر است که من نیستم سری گوبند است اگر گوبند است
تو گوبند و من گوبندام پس از تدبیر چگویم راجه از پسر پرسید بگو تو کیستی پسر گفت
من نیستم چگویم و اگر منم بگه گویم بهرسپت گفت ای پسر بر دین هستی که از صحبت تو
رانی و من در سروپ وارد شدیم پسر گفت ای پدر پیشتر از سروپ کی جدا بودی
که حال رسیدی تو دانا در خود واصلی بهرسپت گفت تا ترشنا که چون زنجیر
دل را گرفته عدم نشود آتم سوکه چگونه حاصل میشود پسر گفت پس ترشنا
بگو راجه گفت همین ترشنا است که خواهش این کنم و آن کنم پسر گفت ببین
که بر خواستن اچیا از کیست اگر او را در یابی از دور کردن خواهش
در گذری بهرسپت گفت از کسی که اچیا میشود او را آتمن میگویند پسر گفت
این سخن لایق تمسخر است اگر اچیا از سری گوبند است ترا چه می رسد که او را
عدم کنی بهرسپت گفت الحال از بر داشتن اچیا در گذشتم اما اتیت میشویم
و راج را میگذاریم پسر گفت اگر در بیابان رفتی و خواهشت در راج
ماند در بیابان رفتن چه فایده اراجه در راج باشی سوای سری بهگوان

ببینی

مبینش دیدان همین توحید و معرفت است آنرا چه گفت میخواهم در صحبت سنتان
باشم دیر بار مرتبه حاصل نمائیم لیسر گفت در آشرم رکمیت دیو گفتگوی برهم
میشود در آنجا همه سنتان جمع شده اند آنها چگونه برهم جگ میشود که آهوتی
و آتش یک برهم است بیا تا آنجا رویم راجه و رانی و لیسر هر سه در آنجا رسیدند
و دیدند که تماشا ساخته میکردند میگفت همه کرم است سوای ادویت سخن
او را همه پرورش میکردند لیسر بدیر گفت صحبت سنتان ببین تمام سابه
لیسر گفت تو کرم سوی هستی گفت کرم از که میشود در که میگردد تمام سا گفت
کرم از کسی میشود که شوهر کائش محیط است لیسر بخندید و گفت اینقدر چرا
شور انداخته سوهر کائش محیط است یا نی تمام سا گفت محیط است لیسر
گفت در پورن کرنی یعنی کردن نیست کرم کی ست چراکه اگر پورن است
او را که کند تمام سا خاموش شد همه سنتان آغاز کردند که با برهم ایم
مرتبه به لیسر گفت که تو از همه فوق تر شدی لیسر گفت اینچنین دانش را در آتش
بسوز که ابرش فوق و کم همه روی نیست از که فوق و از کدام کمتر ام راجه جنک گفت
ای لیسر ترا پورن برهم می بینم لیسر گفت دگیان است که تا حال پورن برهم می بینی
اگر پورن است ناظر او که باشند به ادویت گفت نام تو ادویت از چه

لیس و بر پورن کرنی

بر ان آ

با همین

برهم است

چیز است ادوهیت گفت نام تو چیست پسر گفت نام من سنیو دیوات است | سنیو دیووت است

ادوهیت گفت ترا سنیو دیووت چرا میگویند گفت چنانچه ترا ادوهیت | دیووت

میگویند مرا نیز سنیو دیووت می نامند ادوهیت گفت نیز سروپ خود بگو

گفت تا حال ندیدی که میپرسی روپ من است که در آن روپ و نام نیست ادوهیت

گفت بگو که اینهمه روپ از تست یا از تو جدا است پسر گفت زبان نیست | گیت

که فی الحال بگویم بدون زبان گفتن نیست ادوهیت گفت پس خاموش

شو پسر گفت تو تا حال ادوهیت نشدی بکار نما که اینهمه سخن که من گفته ام چه مگر از

زبان گفتم زبان چه مجال دارد که سخن بگوید ادوهیت بخندید و گفت مگر که

سروپ خود را دانسته سوکهه خود نگفته چرا که در گفتن نمی آید پسر گفت من میگویم

سوکهه من است که در آن سوکهه و دوکهه نیست پس دیگر سوکهه چیست ادوهیت

گفت چیزی بگو پسر گفت تو گوش را بردار و من زبان را بر میدارم ولی زبان

میگویم و تو بی گوش بشنو که ادوهیت نیست من ام همین بزبان است

ادوهیت گفت چون همه توئی مکان تو کجاست پسر گفت بید چنین میگوید

که جاگرت در چشم و سوپن در گلو و سکهپت در دل و تریا در سر است اما در دلم نمی

آید چرا که در هر سه ماند آتما پورن است پس جای کدام باید گفت اگر در مکان | اکهل

مقرر

مقرر نموده شود دیگر مکان ها چه گناه کرده اند آنها در همه بودن است بل اینهمه
غلط است چون او است بودن در چه باشد پس تعجب است که هست خود و اگر کسی
پرسد تو کیستی میگوئید من بی دیوانی ام اما چه کند که در قفس گرفتار است و اگر
کسی بگوید که هستی تو هستی برهم است بجنگ می در آید چرا که در ممتا گرفتار است
به ادوهویت گفت نفس را دور نما ادوهویت گفت در من نفس کجاست که
دور نمایم او که میگوید که من کرم و در جسم در ممتا بمن اگر همه سری بیگوان است
چه در کرم و دوزخ نیست بهشت بهم کس قبول است اما آفرین بر او که دوزخ را
منظور دارد پیر گفت اگر ضد نداشته باشد چرا بجنگ مستعد میگردد ادوهویت
گفت چرا جنگ مینمائید که میدانید از آنجا که بودن ام باز از بودن گفتن چه
مطلب پیر گفت اگر در همه بودن دیده است برهم چرا نمیگوئید ادوهویت
گفت برهم ندانستی برهم خود است وسوسه ظهور دارد و از گفتن نمیشود پیر
گفت اگر سوبرکاش است پایی چرا نمیگوئید ادوهویت گفت بودن همه کس
منظور است آفرین باد بر او که خود را پایی قرار دهد چرا که سری نارائن در دوهم
و ادوهم سم واقع شده پیر گفت اگر چیزی او را علاج دریافت سروپ کرده
میشود قبول ندارد ادوهویت گفت در سوپه شده علاج را چه گنجایش بدا که

بابی کرم و رحیم

پیر گفت

ممتا

برهم گفت دیوته

گفت در همه پوربن و ناظر همه مراتب ام سماد و یکبها ندارم ای ادوهیت سماد و یکبها
تو از من ظهور داری ادوهیت گفت تو و من منیت نیم چنبک گفت سری
نارائن اهنبد است ادوهیت گفت ای اگیانی در نارائن اهنبد و اهنبد
هر دو نیست ای پسری همچو خاموشی اختیار کردند که چندر سال گذشت و نیم خاموش گردیدند
ساعت ندانستند و باز بذوق خود گفتند کسیکه باسنا ترک نکند او در
بند همین است پس گفت اگر باسنا نگذارد چه شود و اگر نگذارد چیست ادوهیت
گفت تا اقامت باسنا شعور روپ است و از ترک باسنا شعور روپ میگردد
و بدون تیاگ باسنا سوکه نیست پس این لیانچ بر ترک دادن در جب
اند پس گفت اگر باسنا ترک کنم چه کلان خواهم شد و اگر نمایم چه کم میشوم
چد بدیه گفت ای پسر تا حال ترا گیان حاصل نشد و بدون تیاگ باسنا
هیچگاه راحت سروپ نیست پس گفت روپ راحت بگو که چیست چد بدیه
گفت اگر گوئی که بدون کردار سنتان پرورش سخن نمائید پس چگونه نیست
اول من شریر را با آتش گیان سوخته ام که سنتان سخن مرا اختیار مینمائید
پس گفت راست بگو که از کردن پاک شوم و از ناکردن پلید ام چد بدیه گفت
تا باسنا ترک نشود آئینهٔ دل زنگار است پس گفت در آن کسیکه دل بینا شد او

چکند

حکند جدبهرته گفت چون دانستهٔ دل در من هست همین دانستن را ترک نما
پسر گفت اگر دانستم چه باشد و اگر ندانستم چه شود جدبهرته گفت اگیان چون
شب تاریک است و گیان چون خورشید اینقدر تفاوت دارد پسر گفت
روپ من از هر دو مبرا است و راجه بهرته گفت ای پسر سخنان را اینقدر تقید
مده اگر چیزی دانسته بگو سو که است از گفتن چه فائده پسر گفت ای پدر
این ها بشنود درست است بدان که این پسر من است و دیگران نیستند
از میان بردارد که همین اگیان است در من پدر و پسر نیست جدبهرته گفت
ای راجه از گفتن چرا مانع میشوی این پسر روپ نیست آنچه میگوید بخود میگوید
نه بدیگری جدبهرته گفت ای پسر از کجا آمده و کجا خواهی رفت پسر گفت از رفتن
و آمدن مبرا ام پس از جای آمدن و بجای رفتن مرا نیست بذات خود قایم ام
جدبهرته گفت پس کیستی پسر گفت تو چه دانی که من کیستم زیرا که نظر بر نام و روپ
در خفته بود دانسته که جدبهرته ام این حجاب را دور کن و آتمه را ببین تا بدانی
که من کیستم جدبهرته گفت تو مرا هم هستی چرا که در کسی که این بچار باشد برهمن است
یا چنڈال گور نیست جدبهرته گفت ای پسر اگر همه خود بوده است از سم او
دوست سنگ چه حاصل شد پسر گفت زیاده ازین چه حاصل باشد که همه را

وهم دانسته شد و الا بر همه در همه چون آکاش محیط است ادوهوت گفت
اینهمه را چه می بینی پسر گفت چشم نیست چه بینم چرا که همه اگر چشم گویم شده
در چه میشود نظر و ناظر و منظور چون من یک ادوهوتی ام و دیدن کجاست ادوهوت
خاموش شد در آن اثنا سری برهما بر هنس سوار وارد شد سری کشن دل او
در برهما دیده بخندید و گفت ای برهما به بین که اینجا عه خلقت ترا از هیچ بر داشته
اند سری برهما گفت ثمره یافتن سوکه شر بر همین بود هیچ کم نخواهد شد سری کشن
گفت اینها از قسمت تو هم در آن کار در اینکار اند سری برهما گفت اگر
قسمت خواستند از تکلیف خود اینها بود چون قسمت بر دیگر دند خود گردند من را
از خود هیچ نکرده ام رضای من همینست که همه خود را اند سری کشن گفت
در پیشانی این پسر چه نوشته بودی برهما گفت ای سری کشن درین روی نام
نیست در پیشانی این چه نوشته باشم پسر بر خواست و اشتانگ ڈنڈوت بسری
برهما کرد و گفت ای برهما استنان تعجب خواهند کرد که اتمه درستی را به ڈنڈوت
رهمی چکار آما من ترا در هیچ جا نبوت که من دیده و حیث و اینکار تمنکار کرده ام
سری برهما گفت یکی بهه را نیز و خود نگاه داشته آن را نیز ڈنڈوت بده پسر گفت
ڈنڈوت از بده کرده ام اگر بده نباشد چگونه کنم سری برهما گفت بود از بده تو

ست حق

ست حیث انند هیتی بسبب در آنها لین شدند در آن وقت مریخ پیش سری برهما در
رسید و از وی پرسید سوال کرد که راست بگو ترا سری برهما چرا میگویند کدام عضو
تو سری برهما نام یافته سری برهما گفت همه عضو از منست چگونه هست باید
مریخ گفت میخواهم من را در قید آرم چرا که در هنگام کردن مسند باید طرف بر بیرون
میشود مگر نشان بده که از آن من نابود شود سری برهما گفت وقتی گویم که
بگوئی تو کیستی یا خود را اندانسته من نابود نمی شود مردم میگویند که از جوگ من
در قید می آید اما دروغ است یاد میکه در جوگ قیام دارد من در قید هست
چون از جوگ بر آید باز به طرف برنشان میشود مریخ گفت خود را میدانم چرا
که در سنکلپ و بکلپ آشفته ام با سنکلپ و بکلپ که شعار من است ترک نشود در آنها
چگونه تیتی نمایم اگر خود را میدانستم برای قید نفس خود از تو نمی پرسیدم سری
برهما گفت روپ ترا وقتی گویم که گوئی نام و روپ در من نیست اما از بیرون مگو
و از ته دل بگو که من چیدانستم چون در باطن ترا تیتی شد بی تفکر سروپ خود بر تو
عیان خواهند شد چرا که همین سری ابحان در آنها برده است اینهمه عالم که می بینی
در نام و روپ تیتی کرده اند از آن سبب و بعضی در اصل شده نمیتوانند و
نمیدانند که همین چیدا رشرر بر جا نیست مریخ گفت ای سری برهما اگر شرر نیست

خود دست و اگر خود نباشد شیر بر کجا بست که گوید که خود دست سری پریها گفت و دیگه
وجود از پا می افتد تمامی اعضا با تن مهیا شد اگر قیام باطن از شیر
باشد پس در آنحالت چرا حرکت نمی نماید مریخ درد میان آمد بقوت جوگ
در همه اعضای درون و بیرون خود سیر کرد و دید که همه جا آید به پریها گفت که
من سیر کردم بگو که کیستم سری پریها گفت هشیدار که سرو یب تو بر تو اشکار اکنم
از خبر که همه اعضا را دیدی و جدا انگاشتی همان روحیت مریخ در آن تالیف
شد لیس سری پریها گفت از صحبت شما که سر سر ترکیب است سرو یب دانستم سری
ز بس گفتند ای سری پریها این لیس را نزد دی در سرو یب خود وارد ساختی
ستان هم چو بمکنید سری پریها گفت طریق ستان بسیار است از راهی
که خواهند طالب را بمطلب رسانند در آن وقت چی نام راجنس آمده وارد شد
و گفت همه را میخورم و خود نمیشوم او را دیده همه خاموش شدند ادو هویت
گفت تا نخوری چنسی و اگر نخوری چه شوی راجنس گفت نمیدانستم که کسی سخن
مرا شنوا اما دیدم که تو بودی راجنس دلیر آمده گفت ای لیس ترا میخورم لیس
گفت تو کرا میخوری این همه اعضا که می بینی از تست خود را خود بخور چرا که
اگر کسی خواهد عضوهای خود را خود بخورد هیچکس مانع نیاید راجنس گفت همین میخواهم

جدا اند

تا نخورده چه هستی

که خود را خود بخوردم و خود شوم پیر گفت اگر هر دو را خواهی خود سه درجه
مجسم شد و من ادوهیولی ام راهب حسن گفت ای پیر نام تو چیست من از شهر
توام پیر گفت نام من شهوت شیو ذات آنرا گویند که از ظهور خود مظهر باشد
راهب حسن گفت در چیز یکه ظهور میشود آنکدام مقام است که در و ظهور کرده پیر گفت
خود ظهور و خود مظهرم راهب حسن گفت بگو که من کیستم پیر گفت منم ای راهب حسن چیز دیگر
بگو اما چنان بگو که در آنجا آدم و راهب حسن نباشد راهب حسن گفت سخن را در من باز نیست
پیر گفت تو از شهر منی و سری برنگما به مریخ گفت ای پیر نظر کن که راهب حسن چه میگوید
در آن وقت سری شیو آمده وارد شد چگونه شیو که برم گیان کلیان روپ ترشول
در دست و در چشم گنگ و در پیشانی ماه و مارها در آستین آمد گفت ای
راهب حسن ترا میکشم بگو کیستی راهب حسن گفت من شیو ام سری شیو گفت پس میکشم راهب حسن
گفت ای شیو در همه اعضای خود ببین که شیو است یا غیر شیو گفت نه
شیوم نه راهب حسن یک منم روی بسوی مهادیو کرد و گفت تمام میکشم و به ترشول
میکشم مهادیو گفت من ترشول را سوخته شیو خود شده ام یعنی ترگن مایا را
نابود ساخته بسروپ خود پیوسته ام شیو گفت از بیرون بگو و الا هیچ خواهم نمود
مهادیو گفت چگویم مهادیو از دیدار تو سوخت تو اندر جای نیستی به بین اگر درد آن

سورات ست بورات

در گلو

وبرون باشد بهم نما والا بدا انکه شیو روپ است شیو گفت اگر بدا که بهم شد باقی چه
ماند شیو گفت وجود تو بهل شد این تنیج را ترک نخواهی کرد چون در آتم بپیوستی
از هراس با هر سه دیو تا خلاص شدی آفرین بر رکیب دیو و بر اسم دیو از آن
ترا سروپ حاصل شد و بدیدار خود واصل گشتی سری شیو از همه درگذشته
لسری لشن اورد و پرسید تو کیستی سری لشن گفت جز انکه توئی سری شیو گفت
اگر روپ منی بیا و هم بغل شو سری لشن گفت اگر جدا باشی در بغل گیرم شیو
گفت تا خیال وصل وجدائی از دلت نرفته میدانی که در من دل نیست و اگر
شیو نبودیه خود نیستی و اگر دل دیده نادانی سری لشن گفت تا توئی دل هم
نیست چون تو نباشی دل که گوید پس دل هم توئی اگر منم سوای من چیست شیو
گفت چگویم که عالم از تو وجود کشیده و چون نیکوی بینم در تو چیزی نیست
خود بخودی را چه گفت سری لشن و سری شیو هر دو نیست هیچ روپ منم
سری لشن گفت به چگر حکم کنم که از سر بیزا این جدا سازد چرا که بی ادب واقع
شده را چه گفت من سر خود بدست خود بریده ام و باز از بر بدین سر چه
وسواس ارم او که بیدار رسید درد چه مجال دارد که سخن از آنجا گوید من از سیر بر
وار هیده ام ای سری لشن من شیر بندارم مگو در تو شیر برست یا نه سری لشن

گفته

بداکه

بیز

سرا ین ارس

گفتند شیر بحیف گفتن است چرا که از پنج تن آدمیش یافته‌ام و هر پنج تن از منت مهد
انکار ظهور کرده در انکار از برکت نمودار شده برکت از نور که شهود یافته ما
لیش یک نور ماهیه نور اثر است بگو شیر یکی ست را چنین گفت قوم مالی شعور بودند و الا هر سه
شمادیو تار ابدیست آوردن امر سهل بود من پادشاهی هر سه عالم میکنم
و از کسی بیم ندارم از آغاز برنا کهنش و هر یک شب هیچکس چنین ندانست که به هو
سپرکاش است کسی نشنو نه را ترک نموده فکر غیر بدل نقش نشسته باشد لیکن او در را چگونه
بکشد ای شیری انسی قتال مرا چرا کشتی شیری انس گفت نه کسی را کشته‌ام و نه کسی قاتل
از من کشته شد زیرا که اگر حباب است در دریا بر خاست باز در و فرو نشست
چه کشته شده و که کشت پس همه بگویند که آن تماشا است حکایت ماهیان دیگره که با یکدیگر گفتگوی برهم آتماعی نمودند ۱۲
در جایور ان وادت عیشا ماهیان با هم بست سنگ و جمع آن میبودند در آن در دیت جهیا
میان ناکر نام ماهی کلان بود آغاز کرد که دام کال ما بچگونه امشب نیز ساید چرا
که دست تصرف او از ماهی است چون خود حریفی لقمه‌ایم از آن گرفتاریم
ناکر ماهی گفت همین حرص شیر پرده هاری ز کال است این هیچگونه علاج نیم از این چگونه
ماهی بنیاد نهاد که شیر پرده هاری میدانی که کیست ناکر ماهی گفت آنکه شیر پر
ده هاری است او را چه بر نامند ماهی گفت روپ چه جهت ناکر گفت روپ

چون ندیده ام که سیاه هست یا سفید ماهی گفت اگر روی وندیدی نام بر و چگونه
نهادی گفت شنیده میگویم ماهی گفت پس خاموش شو و بشنو که این وجود را بحوالهٔ
قسمت نموده آنچه از قبیل فعل نیک و بد باشد عاید گردد خورسند باشند و روح که
گوهریست صحیح با تن آرام گزین هرگاه تن را حوالهٔ قسمت نمودی و روح را جوهر
صحیح بنداشتی هما وقت بندگان که نسبت بخود گفتن که این تن منم بگردن جان بجیده
بریده خواهد شد ناگر گفت ای ماهی جدا نیداشتن روح از جسم چگونه بحصول
انجامد چرا که از دیرگاه باین گرفتارم یک مرتبه این دولت عظمی چگونه بدست
آید ماهی گفت اگرچه فی الواقع آنچه تو میگویی همچنین است اما بدین کار بالیدن
بدست فرصت میخواهد در ساخت او سبحانه لب گشودن هم میخواهد استحکام شناخت
بنیاد جسم بواسطهٔ انکار است چون انکار معدوم گشت خود بخود بست ناگر گفت
ای ماهی انکار خودی را گویند که منم خود هرگاه خود رفت روح یکه محصل شد و
جسد را که جسد دانست ماهی بخندید و گفت همین انکار را ز نار این بدان چو جسم را که جدا دانست
انکار نار این است انکار کجاست ناگر گفت ای ماهی سخن دراز مصلحت
بگو خود را بگذارم و نار این گویم مطلب از این جهت در همین بودند که صیادی
دام بدریا انداخت ماهی گفت ای ناگر الی آل قالقی جسم آمده وارد شد

بگو

بگو چکار نمایم فکری بدمن شترن شتری بیگوان نیست بیا تا هر دو از اینجا
شتر پروار سته رو بسبزی بیگوان آریم ناگر گفت جم آمده بر سر استاد
و تو به پناه تسلی میدهی لیکن سری بیگوان را بدرن میگویند هرگاه بورن است
خود بیگوان است اگر خود است در شترن که رویم چرا که ما را این نزدانتر یعنی
درون و بیرون اوست هرگاه درون و بیرون محیط اوست ماهی کجاست
و صیاد کدام بمجرد این گفتار در سروپ لیمن شدند صیاد سامع سخن ناگر
بود چون مژده را بگوش کرد دام بر زمین افگند و از ناگر سوال کرد که سخنان
تو استریه حیات بخش است از گشتن تو درگذشته ام باری چیزی زود
بدل بکنید ناگر گفت ای صیاد تو کرا میگیری که ماهی بتن کال نیست و ادو بهونی
آنماست محض بطلان بخود تخیل کرده که من صیادم قیاس نما که تو صیاد کجایی
اگر بچشم ظاهر دیده که من صیادم آنرا باطل دان چرا که جسم از عناصر است
اگر نظر به باطن خود کشاده صیاد قرار داده در باطن کی صیاد و کجا ماهی
چرا که باطن از شمار متفرقات وارسته است صیاد از شنیدن این مقوله جان
تازه یافته از طریق صیادی انحراف ورزیده و دام را از ماهی خالی
ساخته بمقام خویش فایز گشت و بمرتبه عالی رسید غوک آمده حاضر شد و گفت

امرت یعنی الحیات است حاصل

اي ناكر به بين كه من شب و روز آدم شبيه مينمايم اگر تو خواهي سوكه هم مي‌سير گردد آدم

اوشمار نماي ناكر گفت من پيش ازين اين خيال را گذاشته ام الحال بار اين بلد اوجار

مي‌بينند تا اين مدت آدم كار را نداشته ام بگو كه اومكار كرا گويند غوك گفت

اومكار آنرا گويند كه از آن سه ديو تا بظهور آمده اند يكي ستانك كه سري اوش ست

دويم ر ابتش كه سري بر سماست سيوم تامس كه سري رو در است ناكر گفت اوده سو

آنها را گذاشته نه بلا نه چرا بايد گرفتار شد غوك گفت اوديوها وقتي نامند كه دو

پس اينهمه اومكار است ناكر گفت اين هر دو از من ظهور يافته غوك گفت سخن

من راست شد چرا كه يكي اوديت و دويم ديت و سيوم تو پس اومكار است ماهي

آغاز كرد اي غوك سخن من گوش دار كه اين هر سه را بر تو نامند بر تو از بركت

بظهور آمده و آن بركت چيست كه سير بر و من اسير بريم پس چگونه اومكار اوسچار نمايم اومكار اوجار

پس منكار من بمن است غوك بخنديد و گفت كه سخن من راست شد كه اومكار است

هم كار است چرا كه اگر تو وارسته سر بري ثلاثه كجا رفت چرا كه ديدن بي ثلاثه نمي‌شود

ناظر و منظور و نظر پس بر تو راست ماهي خاموش شد نهنگ آمده وارد شد و گفت در نهنگ

بدن من بر ماه ولیش در رود در دكارن كه از ابر كرت گوينيش كال مينيت و من

يكي اتمه سروپ ام غوك گفت روپ آتما چيست نهنگ گفت نام و روپ از آتما سلك

بظهور آمده

نظهور آمده آتما از روپ اروپ آتت است عوک گفت پس سخن من راست است
یکی نام و دویم روپ و سیوم آتما پس او مکار است ننهک گفت که او مکار محض سلک
گفتن است و الّا او دهوتی است چرا که میگوید از او مکار ثلاثه گشته پس آن
ثلاثه ادوهوتی است چرا که اگر همان است مگر نوید استقامت دارد که آنرا ترگنی
گویند همیان است ورنج دتم است که یکی است پس بگو او مکار کجاست چون
عوک خاموش شد ماهی گفت ای ننهک تو همیشه خون مردم میخوری همراه تو صحبت سلک
و سمواد نمودن مناسب نیست ننهک گفت ای ماهی من همان چون مردم میخورم سلک
که کارک است مرآن خون د کارک کدام که سوای آتما ام بدون بد
و اسید اگر من میمانید سما را میخورم و اگر گوی که همراه تو سمواد نمودن مناسب
نیست من سوای خود ندیده ام پس همراه من هیچکس سمواد نمیاند مسکار من همین است
در ینوقت کچهوا آمده وارد و گفت که تا از شش جهت اندر زمان رر
مضبوط گرفته نشنید رسیدن بمحل روپ دشوار است ننهک گفت ای کچهوا در بلبسید سلک
شش جهت آتما پورن است بگو کدام جهت را مضبوط باید گرفت کچهوا
بخندید و گفت ای ننهک هرگاه آتما پورن است شش جهت کجاست برای سلک
همین میگویم که شش جهت یعنی اندری را گرفته در سروپ لین شوند چون

ملک سخن بانجا رسید پس از مشتری گفت ای مشتری تو هم غوک شو یا ماهی شو یا نهنگ بلکه شو مشتری گفت چه شوم که تو گمنی در بن سنیت خود بخود ام ادم ادم ادم ادم تمام

آتما

خلاصه لشبن پوردان بیاسن خاطر دیوانصاحب

مظهر جود و الافضال دیوان بیجناته صاحب

از قلم اضعف العباد مرزا امیر بیک متوطن خاص مسجد وزیر خان مرحوم مغفور

اختتام پذیرفت غفر الله ذنوبهم وستر عیوبهم بتاریخ ۸ جمادی الاول ۱۲۷۳

مطابق ۳ ماه کته ۱۹۱۲ موافق جنوری ۱۸۵۶ ع فقط

۹۲۵
۵ ورق
۲۲۳ ورق

۱

اوم سری گنیشای نماہ

اغاز ترجمه پران وجود سار راجه جنک و اشتاوکر رکهی مهاگیتا

باب اول مشتمل بر از شاد اتما یعنی جان جان عرض نمودن راجه جنک

از مهارکهیشران و کر

اوم

راجه جنک از اشتاوکر رکهی پرسید که حق حقیقیم معرفت حاصل میشود و مکت

و رستگاری بچه رنگ نصیب شود و بیراگ یعنی ترک خواهش محسوسات

و نفرت از تعلقات عالم چطور دست میدهد این رای صاحب بفرمایند

اشتاوکر در جواب فرمودند اگر مکت و رستگاری میخواهی محسوسات را مثل

زهر بگذار و چهما یعنی عفو کردن دوست یعنی راستی و دیا یعنی رحم فرمودن

و سنتوکهه یعنی قناعت این همه چیزهای مذکور را راست مثل

آبحیات بدان ای عزیز نه خاک هست نه آب هست نه آتش است

نه باد است نه اکاس یعنی نه عالم فضا است و نه شما گواه اینها تمام است

چه قسم

اوم جان حاصل گشت
۱۱۱۲

که جان جاندار است او چیست روح است یعنی عین ما است اورا
برای رستگاری   بدان ای عزیز هرگاه بدن را از خود جدا دانستی
و بر سرور آنها میمانی بسیار مدت هم نمیگذرد که سرور و آرام می یابی
و از قیدها خلاص میشوی   ای عزیز تو برهمن و غیره و چهار ورن
و چهار آشرم نه و چیزیکه بنظر می آید نیستی و تو بی صحبت و ترا کاری
و گواه عالمی بآرام باش   ای عزیز صواب و گناه و درام و محنت
دل را هست نه شما را اگر بیاید یعنی محیط هستید نه تو اینها هستی
و نه لذات اینها میگیری تو همیشه از اینها رستگاری   ای عزیز
یک آتما را در هر طرف ببین که مکت و رستگار میشوی همین
قدر ترا قید است که بیننده را دیگر میدانی   ای عزیز همین قدر
انانیت که ما میکنیم مثل مار سیاه ترا میگزد همین قدر اعتقاد را
که من چیزی نمیکنیم مانند آبحیات بنوشیده و آرام باش
ای عزیز همین تحقیق و عرفان صرف و صاف را که منم آتش عرفان
ساخته و جنگل نادانی سوخته و محنت را دور کرده بآرام باش
ای عزیز کسی که ازین کار خلاص شد خلاص است و هر که در قید

این کار است گرفتار است چرا که راست گفته اند هر کس که هر قسم
عقل دارد و همان قسم حال اوست ای عزیز آنجا گواه است و محیط
و پرست واحد و خلاص است و عین یافت است و چیزی نمی
کند بی صحبت و بی خواهش است و عین آرام است او را از نادانی
مثل دنیاداران کننده کارها میدانند ای عزیز آنجا مستحکم است
او را عرفان واحد اعتقاد کن و او را اعتقاد قریب نامدی و از احتقاد
برون و درون خلاص شو ای عزیز اینکار بدن که دام است از
دیر باز بسته روی از شیر عرفان آن آدام بریده تا آرام باش
ای عزیز تو بی صحبتی و چیزی نمی کنی و خود بخود نوری قدیرانی
یعنی بغیر تمام آفاقی همین قدر تر فیدا است که مثل رسیمان مالا درون
عالمی و صرف عرفانی و تجلیات کنند دل مرد ای عزیز تو بخود هستی
و بی تغیر و تبدیلی ترا کسی تر نمیتواند کرد و چون آنجایست همیشه سردی
و عقل ها که نه تو نمیرسد و بغیر تو نفی هستی با اعتقاد چنین یعنی عین یافت
باش ای عزیز تو ساکار را یعنی صفات را دروغ و باطل
بدان و تر انکار را یعنی ذات را حق و قایم و از یافت همین قدر

از اثر دیگر

ارشاد دیگر بار در دنیا پیدا نخواهی شد   ای عزیز چنانچه در آیینه
عکس و برون شخص همچنان عکس آفتاب بزرگ که خوشنود باشد   حق
در تن هست و شخص که حق است برون است   ای عزیز
قسمی که آکاش یعنی فضا درون و برون اشیا است و در هر طرف
محیط است همان قسم آن ذات همیشه درون و برون افواج و
اشیای تمامست   تمام شد ادیای اول بر وجه باب دوم

راجه جنک عرض نمود ای مرشد کامل عجایب است که براخیم یعنی
بغیر از همه آفاقم و بازرام و عین عرفانم و مبرا از صفاتم عجایب است و تا
این مدت بنادانی در غم دائم بوده ام   ای مرشد کامل چنانکه نور تجلی
در وجود من است همچنان در تمام عالم متجلی است اکنون تمام عالم
از منست وگرنه چیزی از من نیست که برام   ای مرشد کامل
الحال وجود خود را و تمام عالم را من گذاشته ام از اندک ارشاد
مرشد کامل دست داد که برهم آتما یعنی جان بزرگ را دیدم و یافتم
ای مرشد کامل نحوی که در آب شکر محیط است همان
نحو من تمام عالم را بر کرده ام و محیط همه عالم منم چه در درون و چه

از برون ای مرشد کامل از ندانستن آتما عالم را میدانستم

واز دانستن آتما عالم را میدانیم چنانچه ریسمان را بنادانستگی مار

میدانند واگر کسی دانست که مار نیست ای مرشد کامل تمام عالم

را بنور من می بینند و من حالی نیستم که از کشادگی من عالم بنظر در می آید

هرگاه نور عالم ظاهر میشود آن نور من است که بعالم محیط است

ایمرشد کامل از عجایب است که این عالم که پیدا گرده شده است

از زمانی در میان من او را می بیند و مرا نمی بینند بدان میمانند

که صدف را نقره میدانند و ریسمان را مار خیال میکنند و سراب را آب

میشمارند ای مرشد کامل از من همه عالم پیدا شده است و در من

فنا میشود چنانچه که از خاک کوزه میسازند چون بشکست

همان خاک میشود و از آب موج ظاهر میشود هرگاه محو شد آب است

و از طلا زیور میسازند هرگاه بشکنند باز همان طلا است

ای مرشد کامل از عجایب است من کلان را تواضع که فنا شدنی هستم

از برهما گرفته ما تحت الثری تمام عالم فنا میگردد و من باقی میمانم

ایمرشد کامل از عجایب است من کلان را تواضع که من یک ذات فقط

باشم

هستم بجای نبردم و نه از جای آیم در همه جا محیط شده مانده ام
ای مرشد کامل از عجایبست من کلان را تواضع مثل من زیرک
نخواهد بود بغیر لمس بدنها تمام عالم را از مدت دراز گرفته   ای مرشد
کامل از عجایبست من کلان را تواضع که مارا با عالم کاری نیست
الا همه عالم یا گویای و دل و تمام محسوسات و حواس از من است
ای مرشد کامل دانستن و دانسته شده و داننده این هر سه چیز
نیستند چنانکه یافت اینها در شمار نادانی می آید من همان نرانجم
یعنی همان بے آفاتم   ای مرشد کامل عجبست هیچ درد دوی را
دوای دیگر نیست بغیر ازین که آنچه بحواس دانسته میشود آن را
دروغ و باطل باید دانست و من واحد و صاف و عین یافت هستم
و همین دانستن من دوای اوست   ای مرشد کامل من عرفان صرفم
و از نادانی و غفلت خیالهای باطل را خود پیدا کرده ام و همین طور
همیشه اختیار کرد که من در مقام بیخواهشی مستقیم هستم
ای مرشد کامل تعجبست که استقامت عالم در من است و برای خودی در
من استقامت ندارد که مرا قید و خلاصی نیست و از فریب عالم

با رامم و هیچ خواهشم   ای مرشد کامل این بدن با تمام عالم چیزی نیست
در همین تحقیق نیست آن اتمای صرف صاف را و همین یافت را
ازین بدن و عالم دیگر است   ای مرشد کامل بهشت و دوزخ و
قید و خلاص و هم بدن را هست و این بدن قیاس پیدا شده است
مرا با این چه کار که من اتمای همین یافت هستم   ای مرشد کامل
عجب است که افواج اجساد عالم را من دوئی نمی بینم از همین ذات من
اینها مثل جنگل پیدا شده اند و مرا از و کدام محبت باشد   ای مرشد کامل
نه من بدن هستم نه بدن از من است و جان کثیف هم نیستم من جان
لطیفم که اتما باشد همین قدر مرا قید بود که خواهش جان کثیف داشتم
ای مرشد کامل عجب است که همه عالم ها را مثل امواج گوناگون در حال
از من که چون دریای محیط و بے نهایتم و دل همچو باد از من بظهور
رسیده بود و در من محو شد و سودا گر جان کثیف را یکمطلع خود گشته
نگشت   ایمرشد کامل من چون دریای محیط بی نهایتم و دل همچو
باد از من بظهور رسیده بود و در من محو شد و من دریای محیط
و بی نهایتم عجب است که جان کثیف چون موج ما بر میخیزد و موج موج

میریزند و بازی میکنند و باز محو میشود واین تمام بازیها خاصیت

جان کیف بود تمام شد باب دوم باب سوم مشتمل بر ارشاد

استاد کرد خود ای عزیز آتمامی زوال است او را براستی بدان

که نودانند ه آتمائی و عارفی چرا جمع ساختن ضوابط دنیا محبت ورزی

ای عزیز تعجب است که از ندانستن تو هم یا محسوسات خواهش محبت

می داشته این بدان میماند که صدف را که نبادانی و حرص نقره قیاس

میکند ایعزیز جای که اینعالم سبت امواج از دریای محیط را بدان

که منم چرا چون مغفل ن بهر طرف مسدودی ایعزیز آن آتمای

صاف و پاک و لطافت زیبا را فهمیده نزدیک خود خود دیده چرا

میل کثافت میکنی ای عزیز آن آتمای در میان اشیای همه عالم است

و همه اشیای عالم در میان آن آتما است عارفان تعجب میدارند که باز

هم جای انانیت باشد ایعزیز تو بعیر دوی و برتر از همه نشسته

و دیگران خلاصه مانده تعجب است که از گذاشتن خواهشهای بازیهای

حواس متحرک مشوی و متیرسی ای عزیز خواهش حواس دشمن

معرفت بر خاسته بی وقت میکنند تعجب است که خواهشها بر میخیزد

ای عزیز کسیکه ترک دنیا و باز ناپیدا میشود و نادان داننده آن میباشد

دنیا که این عالم میباشد و آن عالم که آخرت است نموده تمیز قایم بالقایم که

باشد او را تعجب است که خواهش خلاصی بکند که خلاصی هم وهم است همچنان

که زراعت کشان برای رفع جانوران در زراعت خود بانسی سفید

رنگ یا سیاه رنگ را که محض وهم است میگذارند ای عزیز

عارف را اگر کسی پرسش نماید خوشحال نمیگردد و اگر کسی او را

برنجاند در خشم نمی آید بهرجا آن ذات واحد را می بیند و میداند

ای عزیز این بدن متحرک خود را عارف چون بدن دیگری میداند

از تعریف و هجو کسی که از حال خود پرسان میگردد ای عزیز این

عالم را عارف غفلت محض میداند اگر مرگ هم نزدیک او رسد

کجا ترس و وهم بخاطرش راه یابد ای عزیز این عالم را عارف بخاصیت

خود تمام دروغ و باطل میداند گرفتن و از دست گذاشتن کی میداند

و می بیند ای عزیز کسی را که خواهشها از دل او بدر رفته است آن

عارف از خواهش رستگاری هم مبراست او را کدام کس تواند سنجید

که هیچکس عدیل او نمیباشد ای عزیز عارف را که بیخ نادانی ناگفته

از دل خود

از دل خود دور کرده است و بغیر از دوی است و مقام بزرگ یافته است
او را بغیر خواهش هرچه از قسم خوردنی پیش آید نه ملول میشود
و نه خوشحالی میگردد تمام شد باب سوم

باب چهارم در پرسش شاگرد راجه جهنک عرض نمود ای مرشد
کامل کسی که بدریافت سرور آتما خوشحال شده باشد بلذات بازی
نمیکنند آن عارف را کسی که بلذات دنیا گرفتار باشد چطور برابری
تواند کرد ای مرشد کامل جای را بادشاه فرشته ها با تمام فرشته ها
و غیره بگدای آرزو کردند و نیافتند عجایب است که عارف متمکن همانجا است
و خوشحال نمیشود ای مرشد کامل عارفی را که ترک حاصل شده باشد
از لمس و ثواب و گناه مبرا است چنانچه دود در آکاش میگردد در
نظر می آید که با او آمیخته است بتحقیق آکاش را نمی تواند چسپید
ای مرشد کامل عارفی را که در تمام عالم آتمای واحد بداند بیخواهش
چیزیکه در حال پیش او آید قدرت کسی کجا است که او را از آنحال
مانع تواند شد ای مرشد کامل آن آتمای بغیر دوی کسی که صاحب همه
بداند آن عارف کمانی حق هرچه میخواهد میکند او را از هر دو عالم

پاک بینیت تمام شد باب چهارم باب پنجم ارشاد مهار کبیر
مرشد کامل فرمود ای عزیز ترا پاکی صحبت بینیت چرا صرف و
لطیف را گذاشته خواهش صحبت کثیف میکنی و صحبت کثیف را
محو کرده همین قسم محویت محو شو ای عزیز عیانست که این
عالم دروغ و باطل است و ذات تو صاف و پاک چنانچه ریسمان
و مار جدا جدا بنظر می آید که راستی حقیقت و دروغ کیست همین
قسم بمحویت محو شو ای عزیز غم و شادی برابر بدان و امید و نا
امیدی بدستور و مرگ و حیات برابر دانسته همین قسم بمحویت محو
شو تمام شد باب پنجم باب ششم واجه جنک عرض نمود
که ای مرشد کامل من از ادراکش محیط بی نهایتم پیدایش تمام عالم همچو
سبوی در میان من است هر که را اینچنین معرفت دست داد
نه او را چیزی گرفتنی است نه او را چیزی گذاشتنی و نه محویت است
ای مرشد کامل من همچو صدف ام و قیاس عالم همچو نقره هر که را
اینچنین معرفت دست داد نه او را چیزی گرفتنی و نه چیزی گذاشتنی
و نه محویت است ای مرشد کامل من دریای محیط ام و بی نهایتم و تمام

تمام

عالم موج هر که را اینچنین معرفت دست داد نه اورا چیزی گرفتنی و نه گذاشتنی

و نه محویت باهیچ و ای مرشد کامل درمیان همه عالم منم و اشیای

همه عالم در من است کسی را که بدین سان عرفان حاصل شده باشد اورا

چیزی گرفتنی نیست و گذاشتنی چیزی نه و محویت هم ندارد تمام شد

باب ششم باب هفتم باز راجه جنک عرض نمود که ای مرشد

کامل من دریای محیط و بی نهایتم و عالم چون کشتی در من میگردد و

سرگردان از باد زوال است و مرا ازان پروای نیست ای مرشد

کامل من دریای محیط و بی نهایتم و عالم چون موج بخاصیت خود

از من میخیزد و باز در من فرو میشود و مرا ازان نه کمی میشود و نه زیادتی

بهم میرسد ای مرشد کامل من دریای محیط بی نهایتم و عالم فریب

و وهم است و من محض آرام و بی صورتم برهمین بس اکتفا نموده مانده ام

ای مرشد کامل مرا از تمامه اعتقاد است و نه بی اعتقادی جا که

ترا الحق بی نهایت و بی تغیر و تبدیل است بر همان جای بی خواهش

و محض آرام شده مانده ام ای مرشد کامل عجب است که من

یافت هستم و دنیارا چون بازی گری میدانم بعد ازین من کجا و از

من کجا است که اینهمه افکار باطل است تمام شد باب هفتم

باب هشتم مشتمل بر ارشاد مرشد کامل فرموده تا مدامی که خواهش
و بیخواهش و گرفتن و گذاشتن و از چیزی ملول شدن و بچیزی
خوشوقت گشتن بحال ماند قید است ای عزیز همانوقت
خلاصه دست دهد که نه خواهش ماند و نه بیخواهش نه گرفتن باشد
نه گذاشتن نه خوشحال شود نه ملول گردد ای عزیز تا مدامی که شخص
بچیزهای دیدنی و قیاس دل و غیره گرفتار است و در قید است همانوقت
رستگاری و رحمت حاصل آید که از هر چیز دیدنی و قیاس کردنی
بیرون رود ای عزیز هرگاه ما و من ماند قید است همین نفی خواهش
کلی دانسته چیزی بگیر و چیزی مگذار تمام شد باب هشتم

باب نهم در ارشاد باز مرشد کامل فرموده کردن و ناکردن دوئی است
هیچکس را از اینها آرام حاصل نشد همین قسم ذات بی تفاوت را
دانسته ترک کن بیکره که بالا مذکور شد ای عزیز اقسام پیدایش
که از خواهش پیدا میشود که آدم و غیره باشند و اقسام فرشته ها
و غیره که از عمل ظاهر میشوند و اقسام نباتات و جمادات و غیره

که از غفلت

که از غفلت ظاهر نظهور میرسند ذات حق از اینها منزه و
مبرا است   ای عزیز عارفی را که گردش عالم که عبادت از
پیدایش و فنائی باشد بنظر آید و خواهش حیات و لذات عالم
داشته باشد گذاشته محض آرام شده میماند او را مرحبا است
ای عزیز این همه لذات دنیا ناپایدار است از رقم عالم
که پیدا شدن و بقا و فنا باشد عیب در بستن بی مرد مردم است
همین را بالتحقیق دانسته تسلیم شو   ای عزیز کدام وقت از
خورد سالی و جوانی و پیری آدم را در دنیا [illegible] همین را ملاحظه نموده
رضا بقضا داده رستگاری مییابد   ای عزیز ملت های
مختلفه رهبران و جوگیشران و کتابیان وغیره دیده می تواند
شده کیست که تسلیم و آرام محض شده نمی ماند   ای عزیز مرشد
که دانش شاگرد از صورتها بر ترتیب باز دو معرفت نثری بیکوان
می بخشد و بی تفاوت میکند و آرام عنایت میکند و از قید نجات
میدهد او را چرا بالتحقیق مرشد کامل و قابل توان گفت
ای عزیز هرگاه نمودی بود دروغ و باطل دانسته همان ساخت

از دوی خلاص شده واصل ذات خواهد شد ای عزیز
عالم فقط همین خواهش ست آن همه را ترک کن که از ترک خواهش
ترک عالم متصور بود از آن الآن کماکان هستی باب بهم تمام شد
باب دهم در ارشاد مرشد کامل فرمود ای عزیز تو ترک خواهش
نیک و بد کن که دشمن معرفت همین خواهش ست ثواب و گناه
نتیجه ایست این همه را دشمن معرفت و بی حرمتی مینمای
ای عزیز مثل خواب و خیال و بازیگری این همه را باید دانست که عبارت
از دوست و دشمن و جای بودن خود و مال دنیا و فرزند و غیره باشند
این ها همین دو روزه و پنجروزه خواهند بود ای عزیز تا جائیکه
حرص نفع باشد دنیا ست بر ترک آن مستقیم بود حرص را دور
کرده مارام باش ای عزیز فقط حرص دنیا قید خود است
و زوال آن را رستگاری میگویند از همین فقط ترک دنیا ترا سرور
بی نهایت و آرام بی زوال دست دهد ای عزیز تو یک واحد
و محرک تمام عالمی و تمام عالم بذات خود جدا است یعنی از خود حرکت
ندارد دروغ و باطل است تمام غفلت تو و نادانی است ترا از این عالم

ای عزیز ... [illegible]

چرا خواهش لذات باشد   ای عزیز پادشاهی و فرزندان
و آشنایان همه سرور قالب است و تمام زوال پذیر اند اگر بر همین سرور
بدن مانده در هر بدن که باشی زوال خواهی یافت   ای عزیز خواهش
مال دنیا و ثواب و گناه ناگفته دور کن که اینهمه عالم ترا مثل سوهان
میتراشد و هیچگاه ترا شاد نخواهد نمود از اینها البته پرهیز باید نمود
ای عزیز من بدل خود هیچ اعمال نیک و بد را نکرده ام چه از بدن و چه
از دل و چه از گویائی هیچ عمل نکرده ام اینهمه عملهای که از اعمال نیک و بد
باشند دور کرده مبرا مانده ام   تمام شد باب دهم   باب یازدهم
مشتمل بر ارشاد   رشتاوکر مهامنی فرموده که ای راجه جنک اعتقاد
دیده اعتقادی محض وهم است و هر شئی دنیا بتحقیق خاصیت دل است
ذات بی تغیر و تبدیل را و مغز را یافته آرام محض خواهی یافت
ای عزیز تمام الصاحب بزرگ همه عالم ها را و همه چیزهای عالم و غیره خود
بظهور می آرد نه دیگری کسی اگه در دل او امید تمام عالم رفته باشد
او آرام محض یافته تسلیم میشود   ای عزیز دولت و پند و شئی
از اعمالی که سابق کرده باشد میرسد کسی که از اینها سیر شد خواهش خود

خواهد بقید ضبط درآورد و او نه خوشحال میگردد و نه ملول میشود

ای عزیز غم و شادی و پیدایش و فنا و غیره موافق اعمال

بتحقیق ست و عارفی که مطلق از اعمال نا امید شده باشد اگر او چیزی

میکند او را نتیجه بکردن خواهد داد یعنی گرفتار اعمال نیک و بد

نخواهد شد ای عزیز بفکر غم پیدا میشود نه از چیز دیگر همین

بتحقیق است کسی که بفکر تمامی از دل خود دور کرده است او همیشه

سرور محض است و در هر طرف بخواهش است ای عزیز آن

عارفی که این بتحقیق در اندرون دل داشته باشد که نه بدن از

من است و نه من از بدن بداند که من واحدم او از کردن و نکردن

و انکار نمودن مبراست ای عزیز از برهما گرفته تا تحت الثری

من یک واحدم عارفی که بهمین قدر ارشاد اکتفا نماید بی شک

و شبه از کردن و ناکردن و از یافت و نا یافت برتر خواهد شد

ای عزیز این عالم را که از عجایب بوقلمون است در اصل هیچ نیست

همین بتحقیق ست که علاج دور کردن آن بغیر ترک خواهش

نیست ای عزیز چنانکه جاگرت و سپن و سکهپت که حالت

حالت

ناسوت و ملکوت و جبروت باشد دروغ و باطل بنظر
می آید همان برهم ام یعنی محیط منم این را دانسته از قید ها رستگار
میشوند تمام شد باب یازدهم باب دوازدهم عرض شاگرد
راجه جنک عرض نمود ای مرشد کامل عمل بتن و دل و گویایی را گذاشته
بر همین بتحقیق که شما ارشاد فرمودید مانده ام ای مرشد کامل
من از دیدار آتما و محبت او از محسوسات وغیره را ترک کرده ام
و دل من بر همین بتحقیق آرام کرد من نیستم همین طور بتحقیق مانده ام
ای مرشد کامل استغراق و تصور نمودن تمامی را گذاشته ام
در استغراق و تصور کردن مشخص میشود در اصل بی بعد است و همین
بتحقیق مانده ام ای مرشد کامل اینهمه چیزهای کردنی را که غم و شادی
همراه است از ترک اینها عارف در حال برهم یعنی ذات بحت میشود
و من بر همین بتحقیق مانده ام ای مرشد کامل چهار آشرم و
چهار ورن و هدایت دینوی را من از دل خود ترک کرده ام
که از اینها غیر از شک و شبه چیزی حاصل نمیشود و من بر همین
بتحقیق مانده ام ای مرشد کامل من از اعمال وغیره که علیں

غفلت اند بر تر شده ام بخوبی و براستی این را دانسته بر همین
بتحقیق مانده ام ای مرشد کامل حق از قیاس و وهم و دل مبراست
ادراک نادان بقیاس دل و احساس خیال میکند و من اعتقاد
و خیال را دور کرده ام تمام شد باب دوازدهم باب سیزدهم عرض
شاگرد باز راجه جنک عرض نمود ای مرشد کامل مرا الحال هیچ چیز باقی
نمانده است چنان بتحقیق در دلم جا گرفت که آسمان از اشکال
ست هر که را این قسم تحقیق دست داد او از قید عالم ناگفته رستگار
خواهد شد ای مرشد کامل هر که را این قسم خاصیت حاصل باشد
که من خیرات و ترک خیرات را گذاشته ام و بآرام خود مانده ام
او از نیک و بد خلاصی مییابد ای مرشد کامل عارفی را که بیافت
این قسم عرفان سرور گشت که من بآرام خود ماندم او را سنجیتی
بدن و دل و گویای کجاست ای مرشد کامل چیزیکه تا حال کرده ام
هیچ چیز از آن نیست گویا که نکرده ام بهمین حال الحال هم که کاری
پیش می آید آن کار را کرده گویا نکرده ام بآرام خود مانده ام
ای مرشد کامل من از کردن و نا کردن مطلق و بی قیدم که چون بیان

بازی کردار

ازین گرو در بدن برگ وارند که اینها از جمع بدن صحبت و شادی
و غم هم می رسد من از برگ گرو در بدن بآرام خود مانده ام
ای مرشد کامل مرا بر مطلب و بمطلبی استقامت نیست در رفتن و
خفتن بدستور از ماندن و رفتار و در خواسایر قرار نیست که
من بارام خود مانده ام   ای مرشد کامل همه در خفتن نقصانی
نه و در تلاش کار و بار کمانی نیست که من زوال و سرور را کذاشته
ام بآرام خود هستم   ای مرشد کامل ثواب و گناه وغیره از
بسیاری اعمال هم می رسد بنابران من نیک و بد برگ نموده
بارام خود مانده ام   تمام شد باب سیزدهم   باب چهاردهم مشتمل
بر عرض   راجه جنک عرض نمود که ای مرشد کامل کسی را که دل از
محسوسات حواس و عالم بخواهش باشد در اعتقاد و بی اعتقادی
بی جمعیت شده است آن عارف حیرانی که در بیداری خواه در خواب
بغیر عالم تنها میباشد   ای مرشد کامل کجاست از زوال و
کجا دکستان اند و دزدان حواس نگاه میکنند عالم کجا از زمانیکه
که خواهش بالکلیه عدم کرده   ای مرشد کامل منی اندرت

کجا

و دانای من کجا

را اگر خواه همه است دانسته که پرم اتما باشد و صاحب عالم باشد
از قید و خلاصی بخواهش شده ام و مرا الحال فکر رستگاری هم نیست
امید شد کامل کسی که از درون او شکها بر طرف شده مانده
است و از بیرون باختیار خود میرود و او تسلیم شده است
آن عارف خواه در بیداری خواه در خواب بغیر عالم میباشد
قدر حال او کسی داند که ساعتی تسلیم شده باشد تمام شد

باب چهاردهم باب پانزدهم در ارشاد اشناد کر گیشر فرمود
که ای راجه جنک قسمی که ترا ارشاد [illegible] نمودم تو آن را همان قسم در یافتی
تو کمال عقل داری کسی که از ابتدای پیدایش در بند فهمیدن باشد
و مطلب اصل نفهمد او بار گرفتار نادانی خود خواهد شد

در خواهش آن سبب رستگاری

ای عزیز ترک محسوسات خواهش موجب رستگاریست همین قدر دانسته
هرچه میخواهی بکن ای عزیز عرفان حق عالمان فاضل و صاحب
زبان را خاموش و گنک میکنند صاحب بسیار تردد را مثل جمادان
بحرکت میسازند بجهت همین کسانی که خواهش محسوسات حواس
داشتند عرفان حق را گذاشتند ای عزیز تو بدن نیستی و بدل

را از دیدن

هم از تو نیست و تو چیزی نمیخوری و لذت محسوسات حواس نمیگیری هم
تو عین یافت و گواه عالم مطلق و بیخواهشی تا آرام باشی
ای عزیز محبت و ترک محنت خاصیت دل است ترا اصلا دل نیست
تو خرد نیک و عرفان صرف و بی تغیر و تبدیل هستی تا آرام باشی
ای عزیز این عالم چون موج در میان دریای محیط بظهور
میرسد تو خود را بتحقیق همان دریای محیط دانسته تا آرام باشی
ای عزیز در تمام عالم یک آتما است و اشیای تمام عالم در میان آن
آتما است بی انانیت و بی ما و من او را دانسته تا آرام باشی
ای عزیز اعتقاد بکن و درین هیچ شبه و شک میار تو محض عرفانی
و صاحب تمام عالمی و ذات تو برتر از صفاتست ای عزیز دل
از حواس نیک و بد که خاصه بدنست از جای بجای میرود و نمی آید
آن آتمای حقیقت نه از جای آمده است نه جای میرود تو چرا ناحق
مبتلای خاصیت بدن میشوی ای عزیز تو آن دریای محیط
بی نهایت هستی همه عالم همچو موج از تو پیدا میشود و باز در تو فنا میگردد
ترا نه کمال است نه نقصان ای عزیز تو آن آتمای عین یافت هستی

و این عالم از تو جدا است بعد ازین کجا و چطور و تقسیم و درین شک

باشد که زیاده گفتگو نمی گنجد ای عزیز تو یک واحد و بی زوال

هستی و عین آرام و محیط و عین یافت و صاف و پاک هستی ترا

کجا پیدائش و فنا و احمای بدن باشد ای عزیز هر طرف که نگاه

میکنی تو تنها در نظر می آی چنانچه که زر یک طلا زیورهای بسیار

میسازند از ساختن آن زیورها در ذوات طلا تفاوت نمیشود

همان یک طلا است ای عزیز این منم و آن من نیستم این حصه

کردن را ترک کن که تمامی همان واحد بتحقیق است تو بیخواهش بوده

بارام باش ای عزیز از نادانی تو این عالم ظاهر میشود تو یک

واحد هستی و از تو دیگری جدا است خواه این عالم خواه غیر این

هیچکس بغیر تو نیست ای عزیز این عالم بغیر تو ~~هیچ~~ و هم هیچ نیست

همین بتحقیق است تا مادامیکه بیخواهشی دست ندهد عالم ظاهر نمیاید

هرگاه کسی را بیخواهشی دست داد در حال عالم محو گردد ای عزیز

تو یک دریای محیط بودی و هستی و خواهی بود نه ترا قید است

نه خلاصی هیچ کردنی و ناکردنی نیست تا رام باش ای عزیز از خواهش

بگذار

نیک و بد زینهار دل را القدیه مده که یک واحد و عین یافت یعنی
بارام باش و تسلیم شده در خانه احدیت مستقیم باش ای عزیز
تصورات را از هر طرف دور کن و هیچ چیز در خاطر مگیر که تو عین اتحاد و عین
رستگاری هستی از چه چیز میگیری تمام شد باب پانزدهم باب شانزدهم
باز استاد دیگر فرمود ای راجه جنک اگر تمام عالم گشته علم را بخوانی و
بشنوی باز هم آرام و جمعیت نخواهی یافت تا وقتی که همه را فراموش
نکنی ای عزیز لذات عالم و اعمال و استغراق هر چه میخواهی فرانسته
مکن و در دل خواهش هیچ چیز مگذار که بالاتر از ترک خواهش چیز
نیست ای عزیز از خواهش هر کس غمگین میباشد و مطلب را
نمیداند و از یافت همین قدر ارشاد ترک را که آرام و جمعیت محض است
میباید ای عزیز عارف را از اعمال و کار و بار عالم چندان کاهلی
دست میدهد که در چشم بستن و وا کردن هم کاهل است برابر آن
عارف کسی را آرام نمیباشد ای عزیز دل عارف که آرزوی کردن
و نا کردن و ثواب و گناه و خواهش دنیا خلاص و رستگار شد
آن زمان بی خواهش شد ای عزیز کی که ترک محسوسات حواس

نماید دشمن جانی است کسی که خواهش محسوسات دارد گرفتار است بالکل

اینهمه را ترک کن یعنی نه خواهش محسوسات و نه ترک آن باید نمود

ای عزیز تا مدامی که آفات گرفتن و گذاشتن است که پیشتر

مذکور شد گرفتار علامت هرگاه از اینها و تمام عالم بیخواهش و بی‌تمیز

شود رستگار است   ای عزیز اگر با کسی صحبت داشتنی محبت

آن بهم میرسد اگر احیاناً ترک آن نمای دشمنی میشود با هر دو شک

کودک مادر را و عارف را بغیر دوی نباید نماند   ایعزیز کمال نقصانست

کسی را که خواهش دنیا و محبت آن بهم میرساند کسی که ترک کل از اینها

اختیار میکند او را تمام سرور و آرام میسر میشود   ای عزیز کسی که غرور

رستگاری دارد و انانیت بدن و ماوس هم داشته باشد او نه عارف

است و نه جوگی فقط حصه او رنج و محنت است   ایعزیز اگر ترا بر نهاد

لش و هیش بذات خود ارشاد فرماید باز هم آرام نخواهی یافت

تا مدامیکه همه را ترک نکنی و فراموش نسازی تمام شد باب شانزدهم

باب هفدهم در ارشاد مرشد   اشتا وکر مهاکیانی فرمود ای راجه

جنک نتیجه معرفت و جوگ کسی را نصیب شود که از محسوسات ترک نمود

واللہ اعلم [illegible]

واحد میگردد و روز یک اتمام شده مانده است   ای عزیز عارفی
که سرور و آرام آن اتمام دریافت او را خواهش محسوسات چون زهر
تلخ مینماید   ای عزیز کسی را که خواهش لذات خوردنی و ناخوردنی و کردنی و ناکردنی
داشته باشد یافتن آن عارف در عالم بسیار مشکل است
ای عزیز کسی که هم لذات کردنیهای عالم گرفته رستگار شده است
او را خواهش لذات و هم رستگاری نباشد آن قسم عارف از
هزاران یکی میباشد   ای عزیز عارفی را که نظر بر ثواب و گناه
و خواهش مال دنیا و رستگاری نباشد از موت و حیات بی خوف
و بی باک و بی خواهش بوده باشد این قسم عارف در عالم کسی خواهد بود
ای عزیز کسی که خواهش عالم ندارد و ترک عالم هم نکند هر قسم که
پیش او آید عمر را بگذراند آن عارف را محض آرام و سرور دایمی
خواهد بود   ای عزیز عارفی را که این قسم معرفت باشد او را
از دیدن و شنیدن و لمس نمودن و بو گرفتن و خوردن و لذات دنیا
هیچ مطلبی نباشد   ای عزیز کسی که نظر او بر هیچ نباشد حرکت را
دروغ و دیگر چیز را که حواس خوش و ناخوش میسازند نیز دروغ

۷ گرفتن کم آرام محض

و باطل دانند و از حواس و ترک آن مبرا و پاک شده باشند پیش
او تمام این عالم معدوم گشته باشد   ای عزیز ذاتی را که نه بیداری باشد
و نه خواب و چشم را وا میکند نه می بندد اینطور ذات منزه بالکل
از کردار دل خلاص است   ای عزیز عارف در هر طرف اندات
مستقیم را می بیند و در هر طرف ذات پاک میدیدند او در همه حواسها
خلاص یافته در هر طرف خلاصی یافته میرسد   ای عزیزان عارف
از دیدن و شنیدن و لمس کردن و بو گرفتن و خوردن و خفتن
و گفتن و رفتن و خواهش نیک و بد ازین همه مطلق و بی قید و رستگار است
ای عزیزان عارف کسی را ذم نمیکند و هیچکس را تعریف نمیگوید و از
چیزی خوش نمیشود و بچیزی ملول نمیگردد و چیزی نمیداند و چیزی نمیگیرد
او ازین همه بالکل خلاص است   ای فرزند عارف صورت خوب را
دیده خوشحال نمیشود و اگر موت نزدیکش می آید نمی ترسد او مطلق
بیدل شده است و بحق تسلیم است و محض خلاص و رستگار است
ای فرزند شادی و غم و مرد و زن و دولت و بد و نیستی عارف را
نیست که او همه را بنظر مساوات می بیند و تفاوت در نظرش نمی آید

ای فرزند

ای فرزند آن عارف نه کسی را میکشد و نه می بخشد نه صاحبی دارد
نه مقابلی و نه خوشحالی دارد نه غم که تمام عالم پیش او معدوم گشته است
ای عزیز کسی که بر محسوسات حواس نظر میکند خلاص نیست کسی که خواهش
محسوسات دارد او هم رستگار نمیشود عارف بر هر دو چیز دل نمیگذارد
چیزیکه بخواهش می یابد میخورد ای فرزند جمعیت و بی جمعیتی و لایق
و نالایقی که از حواس دل دانسته میشود عارف چون محض دل است
این همه را نمی داند که برستگاری مستقیم است ای عزیز ما و منی و
ترک انانیت او را بتحقیق هیچ نسبت کسی که از درون او همه خواهشها
معدوم گشته نیست او هر چه کرده است و میکند گویا نکرده است
ای فرزند عارف از ظهور غفلت دل که عبارت از کثافت خوابست
و خیال باشد مبرا است کسی که حال دل را این قسم معلوم کند حل پیش او
معدوم گشته است تمام شد باب هفدهم باب هژدهم در ارشاد
باز اشناد کر فرمود که ای راجه جنک کسی که با طلوع عرفان تمام عالم را
مانند خواب و خیال دو وهم داند او را آرام همه جای یکسانست این عارف
نورانی و محض آرام را تو درضع باشند ای عزیز اگر تمام مال دنیا و اعمال را

بجهت استحصال لذات دنیا جمع نمای باز هم تا زمانی که همه را ترک نکنی آرام نیابی   ای فرزند کر در شخص بمنزلهٔ آفتابست تمازاق اندرون میسوزد کجا است آب الحیات عرفان که سوزش درون را منطفی نماید

ای عزیز این عالم فقط اعتقاد باطل است و هیچ اصلی ندارد اعتقاد و بی اعتقادی خاصیت عالم است باید که همه را ترک نمای   ای فرزند آن اتما را نه نزدیک توان یافت و نه دور او نه خوب نه نیک و بیخواهش و بی تغیر و تبدیل و بی آفات است   ای عزیز این صفات عالم را که محض وهم است ترک کن و اصل ذات خواهی شد غم ها را دور کرده و حجاب شک را بریده آرام عرفان خواهی یافت   ای عزیز هیچ است تمام رز خواهش است و اتما از همه چیز رستگار است و بذات خود مستقیم نشست این قسم اتما را دانسته چرا چون طفلان عادت وهم و خیال میکنی ای فرزند اتما بتحقیق محیط است اعتقاد و بی اعتقادی از وهم و شک است کسی که بیخواهش باشد او چه چیز است او چه میگوید و چه میکند   ای عزیزان منم و این ستم هر که را اینچنین خواهش باشد او همه را بتحقیق دانسته خاموش شده مانده است   ای عزیز عارف

ترک

زان شیخ دروغ

نه پریشانی دارد نه جمعیت نه دانایی دارد نه نادانی نه شادی دارد
نه غم او محض آرام و تسلیم شده است   ای عزیز عارف را از پادشاهی
بهشت و گدای دنیا و   یقین یافتن و نایافتن و شهر و جنگل
نه کمال است نه نقصان که خاصیت او هیچ و هیچ خواهشی نیست
ای عزیز عارف را ثواب کجا و خواهش کجا و مطلب کجا و تمیز کجا
این کردم و آن نکردم او ازین دوی خلاص است   ای عزیز عارف
از کردن کارها گرفتاری نیست و دل او از هیچ گرد رنگ نمیگیرد
و هر قسم که پیش او می آید میگذراند در زندگی مطلق رستگار است
ای فرزند عارف را غفلت کجا و عالم کجا و تصور کجا و خلاصی کجا است
که این همه خواهش او را معدوم گشته تا آرام خود است   ای عزیز
این عالم که بنظر می آید در اصل نیست مینماید کسی که مطلق بیخواهش است
او این عالم را چه میکند که هر چه می بیند در اصل هیچ نیست
ای فرزند آن ذات بزرگ و محیط را هر که دیده است او خیال
میکند که این ذات بزرگ منم کسی که مطلق بیفکر و خیال باشد او
چه چیز خیال خواهد نمود که دوی در نظرش نمی آید   ای فرزند

کسی که اتمام را بوهم و شک می بیند او میخواهد که یک یک شک را دور نماید
عارف در دین اتمام هیچ وهم و شک ندارد و کسب هم نمی کند که او از
وهم و شک پاک است   ای عزیز عارف برخلاف عالم بینای
حقیقت است در عالم چون اهل عالم می نماید و در ذات خود نه استغراق
دارد نه وهم و شک از کردار نیک و بد خواهش نتیجه هم ندارد
ای عزیز عارف بذات خود از چیزی اعتقاد ندارد و نه از
چیزی می اعتقاد که او از همه سیر و نه خواهش است و برای دیدن اهل عالم
کارها میکند در اصل هیچ نمیکند   ای عزیز عارف را چیزی گرفتن
و گذاشتن و کردن و ناکردن نیست برگ خواهش هم ندارد هر گاه او را
کاری پیش می آید آن کار کرده بآرام خود میماند   ای عزیز عارف
بیخواهش است و گرفتنی نیست باختیار خود است از خود حرکت ندارد
همان قسم است عارف هم از حرکت تن ذات بزرگ بهر طرف میرود
و بخواهش خود هیچ حرکت نمیکند   ای عزیز کسی که بی عالم است او را
نه آرام و نه محنت دل او همیشه از خواهشها سرد شده است مطلق و
مقید بدل است   ای عزیز عارف را از هیچ چیز امید نیست نا امیدی

ام ۱۲ ارد

هم ندارد چراکه دل او از یافت آنها از هر چیز سیر شده مانده است
از امید و ناامیدی بیزار است   ای فرزند عارفی را که دل از صفات عالم
خالی شده است او هرچه میخواهد میکند از صفات عالم او را نه عزت است
و نه بی عزتی   ای عزیز عارفی که همین فکر داشته باشد که اعمال نیک
و بد بدن میکند و من ازین کردن و ناکردن پاک هستم از هرچه میکند
گویا نکرده است   ای فرزند عارف هرچه میکند بخواهش است و
گرفتار نتیجه آن نمیشود در زندگی هم از قید بدن خلاص است و به آرام میرسد
و از کار غافل نیست   ای عزیز عارف از تمیز گوناگون گذشته
خود هم محو مطلق گردیده خواهش نیک و بد نمی کند و هیچ نمیداند و هیچ نمی
بیند و هیچ نمی شنود   ای عزیز عارف استغراق ندارد از قید و خلاصی
مبرا است بتحقیق این همه را ساخته میداند و خود را برهم زننده ذات رنگ
و محیط عالم ها میداند   ای عزیز کسی را که از درون انانیت داشته
باشد او اگر چیزی نمیکند نتیجه کردن می یابد عارف مطلق انانیت
ندارد هرچه میکند او را برابر نکردن است که گرفتار نتیجه آن نمی شود
پس هیچ کردن و نکردن ندارد   ای عزیز عارف از یافت چیزهای

و هیچ نمیکند

ناخوش ملول میشود و از یافتن چیز مرغوب خوشحال میگردد و هرچه بخواهش

و تلاش او را پیش می آید خواه مرغوب خواه نامرغوب قبول میکند بخواهش پست

و هیچ تمنا ندارد مطلق و بی زوال است   ای فرزند عارف جائیکه دل مرید

بی تصور در آنجا میرود و خواهشها از نتیجه اعمال ندارد چیزیکه از حواس محسوسات

میشود خیال آن ندارد   ای عزیز نادان آثار اشنیده زیاده تر غفلت

می یابد بعد از آن بعزم جمعیت می نشیند و پریشان میشود زینهار

عارف نمیشود   ای عزیز نادان خلوت می نشیند و همه چیز بند میکند

و کسب خلوت مینماید عارف همه چیز از تسل [illegible] نمیدارد و بمقام اصلی حق

مستقیم است   ای عزیز نادان از تلاش و ترک تلاش مقید میشود

عارف فقط از یقین حق بی قید است   ای عزیز آنها صاف و پاک معوق

عالم محیط و بی هنگامه آراسته است نادان او را این قسم نمی دانند و برای

یافتن او خواهش کسب مینماید   ای عزیز نادان از اعمال خلاصی

نمی یابد اگرچه خود هم بصورت کسب شود عارف فقط از دانش نه خود

عین خلاصی شده بمقام اصلی خود مستقیم است   ای عزیز نادان

آن برهم را که خواهش او است نمی یابد و عارف بی خواهش عین آن برهم است

ای عزیز

ای عزیز نادان بی کوشش در قید گرفتن و گذاشتن نیست گرفتار
همین عالم است و این عالم که هیچ بی مطلبی است اورا عارف از هیچ
میکند و معدوم میسازد   ای عزیز نادان از خواهش هرگز آرام نمی
یابد و تسلیم نمیشود عارف همچنین بیقین حق همیشه آرام و تسلیم است
ای عزیز نادان میخواهد که آتما را به بیند چون گرفتار خواهش است اورا نمی بیند
عارف بغیر آن آتمای بی زوال هیچ نمی بیند گرفتار خواهش و بیننده
نیست   ای عزیز نادان از ترک کارها که خلاصی میباید عارف آن
آتما را دانسته همه کارها کرده همیشه رستگار است   ای فرزند آن آتمای
صاف و پاک و بی زوال است و نادان اورا باعتقاد خود می پرستند
و میداند که گرفتاری جان معدوم نشود و اورا کسی نخواهد یافت
ای فرزند نادان از خود حاجت خلاصی ندارد و عارف بهیچ چیز گرفتار
نیست و بیخواهش است و همیشه از قید مطلق خلاص است   ای عزیز نادان
محسوسات حواس را چون فیل مست میداند و از ترس آن بخلوت
میگریزد و ضبط حواس مینماید میگوید که ازین اعمال خلاصی خواهم
یافت غرضیکه از بیم مرگ سعی بیفایده میکند   ای عزیز محسوسات حواس

را چون فیل مست میداند وز ترسش آن را که عبارت از عرفان باشد
چون شیر دیده از ترس او طاقت جنبش نمانده افتاد و توقف می آرد
که چون فیل ترساک ببیند و ترک خواهش را که عبارت از عرفان باشد چون
شیر دیده از ترس او طاقت جنبش نمانده افتاد و توقف بجا آورد
ای فرزند خواهش کارها خلاص میکند و عارف بی وهم و شک و بیخواهش
است و عین خلاص ست از دیدنی و شنیدنی و لمس کردنی و بو گرفتنی
و خوردنی آن آرام مطلق است نمی یابد ای عزیز عارف آتما را حق و
صاف و پاک و بی تغیر و تبدیل دانسته در قید نیست و ترک مذهب نمی
نماید ای عزیز عارف را هرگاه هر کاری پیش آید همان کار را است میکند
خواه نیک خواه بد کردار او همچو کودک معصوم است ای عزیز عارفی که
باختیار خود است و دل را محکوم خود ساخته است او آرام می یابد او مقام
بزرگی یابد و مقام رستگاری می یابد و از همه بزرگ میشود و مقام اعلی
و بزرگی یابد ای فرزند هرگاه کسی خود را بداند که من هیچ نمیکنم
و هیچ نمیخورم آنگاه خواهشها و کارهای دل گذاشته معدوم میگردد
ای عزیز عارفی که تسلیم شده است آرام محض یافته از مردن و نمردن

مستغنی است

مستغنی است نادان از کردار تسلیم و آرام میخواهد ای عزیز عارف لذت
در ذات اعلی میگیرد و در جنگل و در غارها میگردد بیکس مطلق بیخواهش
و بی‌تحقارت است ای عزیز عارف از اولیا و فرشته‌ها و مکانهای بهتر که
حورها و بادشاهان هفت اقلیم را دیده بهیچ وجه خواهش نمیکند
ای عزیز نوکران و پسران و نبیره‌ها و مردم قبیله و غیره یافته و عارف را
هیچ دغدغه در دل راه نیافته ای فرزند عارف از یافت چیزهای
خوش خوشوقت نمیشود و بچیزهای ناخوش ملول نمیگردد عجب حالت او
کی دارند که مثل او باشد ای عزیز عارف عالم را ساخته میداند طرف او
نمی‌بیند صرف بیرنگ و بیصورت و بی‌تغیر و تبدیل بی‌زوال میداند
و می‌بیند ای عزیز عارف کردار مثل معصومان میکند و رجوع نمیکند
هرچه باید میکند بحرکت و بی‌تردد است ای عزیز عارف بآرام می‌نشیند
و بآرام میخواید و بآرام میرود و بآرام میگوید و بآرام میخیزد از نتیجه آن
ملوث و آلوده نمیگردد ای عزیز عارف غم صفتها نمیداند
و مانند انعالم کارها میکند چون بزرگی دل دارد بی‌تفرقه و منزه از غم
هاست و زیباست ای عزیز نادان از ترک اعمال به نتیجه اعمال گرفتارست

و عارف اتمام کرده ثمرهٔ ترک آن میباید ای عزیز از ترک دنیا نادان گرفتار
خواهش دولت دنیا است و در قید است و عارف از بدن گذشته
گرفتن و گذاشتن ندارد ای عزیز نادان گاهی اعتماد دارد و گاهی ندارد
همیشه در همین حال است و عارف از اعتقاد و بی اعتقادی برا است
ای عزیز عارف در همه کارها بی خواهش است هرچه میکند مثل طفل معصوم میکند
از کار آن پاک و آلودگی ندارد ای عزیز همان عارف حق را مرحبا است
که همه جای یکسان است به پاکی دل میکند و میشنود و میبیند و میبوید و میگیرد
و میخورد ای عزیز عارف پاک را کجا عالم و ظهور آن کجا است و ورزش
و ورزیدن کجا است که او مانند انعکاس ملوث نمیگردد و همیشه بی شک و شبهه
است و پاک است ای عزیز عارف تسخیر عالم کرده ذات او محیط ساخته
استغراق از قطع ماسوای خود کرده است ای عزیز بسیار در اینجا چه گفتن
است عارف بزرگ از لذات و رستگاری بی خواهش است و همیشه به همه
حال بی تعلق است ای عزیز از ادراکش گرفته تمام عالم نام محض هندی تماشا
است لطیف و صرف عرفان را گذاشته چرا بازی بیفایده میکنی
ای فرزند اینهمه عالم محض وهم و خیال است هیچ تحقیق درین نیست تا بوجه

[illegible]

بود غایب است از ذات پاک پیدا گشته بخاصیت خود محو گردد ای عزیز
آن ذات پاک بنظر نمی آید چیزیکه بنظر می آید قابل دیدنی نیست در اینجا
کدام امر و کدام نهی و کدام ترک و کجا محجوب است ای عزیز آن ذات
محیط است و بر کثرت یعنی صفات او را نمی بیند حالا کجا قید و کجا آزادی
کجا غم و کجا شادی است ای عزیز این عالم خیال عقل است فقط تعلق
بیفایده است آن عارف بزرگ بی مار من و بی امانیت و بی خواهش
می زیبد ای عزیز عارف آن اتما را بی زوال و مبرا است از درد
و آزار می بیند اینجا چه علم و کدام عالم است و کجا وجه ماورا است ای
فرزند نادان همین جاه و بعقل است و بدانش اعمال بسیار کرده ترک
آن نمی نماید و بحالت امید ور نتیجه آن می باشد ای فرزند عاقل آن ذات
را دیده و فهمیده ترک تا دانی نمی نماید بظاهر در پی سنگ بودن
تلاش دارد و در باطنش خواهش محسوسات حواس است ای عزیز
کسی را که از عرفان جمع کرده محو شده است و برای نمود مردم کارها
میکند هیچگاه فرصت نکردن نمی یابد در حقیقت نمی کند و هیچ نمی
گوید ای عزیز عارف را ظلمت کجا و نور کجا از این ها هیچگاه هیچ

نقصان ندارد که او همیشه بی تغیر و تبدیل و بغیر پیوند هاست ای عزیز
عارف را بهشت و دوزخ نیست و چیون مکث هم بتحقیق ندارد بسیار
چه قدر میگویم خواهش وصل هم ندارد ای فرزند عارف خواهش
نفع ندارد و در نقصان متفکر نمی شود او را از همه دل سرد شده است
و از تجلیات ذاتی است ای عزیز عارف مستغرق را تعریف
بخواهش میکنند و غافل دیدار را دم میکنند و آرام و بی آرامی یکسان
می پندارد آن بی را هیچ گرنجی در نظر ندارد ای فرزند عارف حق نظیر
عالم را چشم میکند و خواهش حق هم ندارد از مرغوب و مکروه
و حیات منزه و مبراست ای عزیز عارف کامل از محبت زن و مرگ
فرزند و غیره بیخواهش است و از محسوسات حواس بدستور و بیفکر از بدن
خود هم است و از همه ناامید و زیبا است ای عزیز عارف را در
هر طرف آرام است هر جاکه بنشیند و هر جاکه میرود هر جاکه میخورد
باختیار خود است در ذات خود ای فرزند بدن می افتد و میخیزد
عارف مرگ را هیچ فکر نیست که او در زمین خاص متمکن شده مانده
است و همه را فراموش ساخته ای عزیز عارف هیچ خواهش ندارد

بعید دنیا

بیغرددی بیک وبی شبهه است بخری گرفتاری ندارد واحد صرف
میگردد ای عزیز عارف بیننده بی ماومن است وخاک وسنگ وطلا
رایکسان میداند همه عقدهای حواس درونی وبرونی راازدل خود دور ساخته
تو رسنوکن درجوکن دنموکن یعنی از صفت ایجاد وابقاء وافنا مبرااست ای فرزند
عارف بزرگی که دل او هیچ تصور ندارد واز همه سیر وبیخواهش است به بزرگی
او هیچکس نمیتواند رسید ای عزیز عارف که بیخواهش ومبرااست ودانستنی
عالم را نمیداند ودیدنی نمی بیند وشنیدنی را نمی شنود وگفتنی نمیگوید
مانند کجاست ای عزیز عارفی که بالکلیه خوب وزشت ندارد وبیخواهش است
خواه گدا باشد خواه شاه ای فرزند عارف بزرگ را زیباست راستی
وکجی ندارد باختیار خود است بی اختیاری ندارد باختیار خود است بی اختیاری
هم ندارد تحقیق حق کی جان او محض عین بیناست ای عزیز عارفی که از آرام
محویت ذات سیر وبیخواهش است جمیع احتیاج او دور شده او آنچه
اندرون خود ملاحظه میکند آن را چه طوریکه خواهد بعد ای فرزند

عارف دمبدم است در عالم بیداری بیدار شود و در حالت خواب در خواب شود در
عالم جبروت پیوسته شود ای عزیز عارف در افکار بیفکر است و با جمیع حواس بی
حواس و با تمام عقل بی عقل و در ما و من بی ما و من است ای عزیز عارف از
خواهشها بیخواهش است و در استغراق مستغرق نیست و در جماد است بی جماد
در فاضلان صاحب فضل هم نیست ای عزیز عارف رستگار بهر حال که هست
تا رام تمام است و از کردنیها مبرا است و بیخواهش شد همه یکسانست از کردنی
و ناکردنی هیچ فکر ندارد ای فرزند عارف از تعریف محبت ندارد و از هجو
در خشم نمیشود از مرگ باک ندارد و بزیستن خوشوقت نیست ای عزیز عارف
از صحبت خلق پریشان نمیشود و در خلوت جمعیت ندارد و در هر حال قسمی که است
بمحویت خود اند الآن کما کان است تمام شد باب هژدهم باب نوزدهم
راجه جنک ورزش معرفت کمال از زبان مرشد کامل فهمیده مشتمل بر آرام حضور
گشته اسلوک را بیان کرد جنک عرض نمود که ای مرشد کامل در یافت
تجلی عرفان حق همگانهای سنگ را دور ساخته ام ای مرشد کامل صدور بکجا

دوره نوزدهم ابرطا

و احدیت و دوی کجا

وخواهش صواب کجا تمیز کجا و دولت کجا که من در بزرگی حضور الله کماکان
هستم ای مرشد کامل ماضی کجا و مستقبل کجا و حال کجا و وطن کجا و مسافرت کجا
که من در بزرگی حضور الله کماکان هستم ای مرشد کامل روح کجا و ابدان کجا
خوب کجا و زشت کجا فکر کجا و بیفکری کجا زندگانی کجا و مردن کجا عالم کجا و اعلام
کجا محویت کجا و استغراق کجا که من در بزرگی حضور الله کماکان هستم ای مرشد
کامل ناسوت کجا و ملکوت کجا و جبروت کجا و لاهوت کجا و وهم کجا که من
در بزرگی حضور الله کماکان هستم ای مرشد کامل دور کجا نزدیک کجا بیرون
کجا درون کجا کثیف کجا لطیف کجا که من در بزرگی حضور الله کماکان هستم
ای مرشد کامل صورت و دولت و خواهشها را ترک کرده ام گفتار و گفتگوی
عرفان کامل نیز ترک کرده ام در آرام مستقیم ام تمام شد باب نوزدهم
باب بیستم بازشاگرد عرض نمود ای مرشد کامل من آرام و حقیقت و
محویت که خاصیت آن رستگاری من است عرض نمودم الحال از آنچه در زندگی
رستگاری حاصل شود معروض میدارم ای مرشد کامل عناصر ابدان کجا و

خواهش کجا و دل کجا و امید کجا و نا امیدی کجا که صواب حق بغیر جمیع آفات
ای مرشد کامل علوم کجا و آیات حقیقت کجا و دل بخواهش کجا محسوسات
کجا و سیری و گرسنگی کجا که من ز زردی کناره گرفته ام ای مرشد
کامل و علم کجا و جهل من کجا و این از من کجا و مرا کجا و بند کجا و زردی کجا که من کجا
ازین همه چیزها خیال حق و حقیقت بد شکل می نماید ای مرشد کامل نتیجه اعمال
ماضی کجا و زندگانی و رستگار شدن کجا بعد مردن هم رستگاری کجا که عارف
همیشه هیچ میدانند ای مرشد کامل کننده کارها کجا و لذت گیرنده کجا و عمل
کجا و عملی کجا کثرت ظاهر کجا و معرفت کجا و نتیجه آن کجا که من همیشه برا
از صفاتم ای مرشد کامل عالم‌ها کجا و خواهان رستگاری کجا کننده
اهل عرفان کجا قید کجا و آزادی کجا که من بذات خود دوئی ندارم ای مرشد کامل
پیدایش کجا و فنا کجا و زدن کجا و ورزش کجا که من بی نیازم و در ذات
خود دوئی ندارم ای مرشد کامل طول کجا و عرض کجا طمع و حرص کم شدن کجا و
طمع و حرص کننده کجا و ناچیز کجا که من بذات خود صاف و پاکم ای مرشد کامل چیز کجا

حضوری کجا

خواهش کجا و بیخواهش کجا عارف کجا و غیر عارف کجا شادی کجا و غم کجا
که من بذات خود همیشه بیمیل و بیغیر گردارم ای مرشد کامل دنیا کجا تعلق این
کجا دوستی کجا و دشمنی کجا روح کجا و محیط کجا که من همیشه صاف و پاک هستم
ای مرشد کامل بیدانش کجا و محسوس کجا و مخلوص کجا که من بذات خود مستقیم
و باختیار خود ام همیشه الآن کما کان هستم ای مرشد کامل ارشاد کجا و علم
کجا مرید کجا و پیر کجا قادر کجا و قادریت کجا که من بغیر آفاتم و همیش آرامم
ای مرشد کامل هست کجا و نیست کجا و دوی کجا بسیار چه قدر میتوان گفت
که مرا هیچ نیست تمام شد باب بستم مشتمل بر جیون مکت یعنی در زندگی
رستگار شدن تمام شد سوال و جواب راجه جنک و اشتاوکر تعالی فقط
ترجمه

یک کجا

ای مرشد کامل صورا لطیف ... اصل کجا و از ... کجا و حقیقت و مطلب ... کجا ...

کله و
سی
۵ ورق

لہو

ست نام کرتا پورکہہ

سُبحان اللہ حمد جناب خالق اکبر۔ اور زبان نالائق کمتر۔ چہ نسبت خاک را
با عالم پاک۔ پس ای کلک فسانہ طراز۔ بعد حمد کارساز بی نیاز کے
اور نعت حضرت خیر الانام کی۔ اور مدح صحابہ کرام کی۔ بیچ مناقب
اوس امام کی کہ لولاک لما خلقت الافلاک بیچ شان نزول جسکے
آیا ہی۔ انا مدینۃ العلم و علی بابہا اوسنے بیچ شان اوسکے فرمایا
ہی کچھہ تو بھی بقدر حوصلہ اپنی کے ترقیم کر۔ آنہا کہ وصف حیدر
صفدر نوشتہ اند۔ شاذ است آنکہ این ہمہ دفتر نوشتہ اند۔ مداح
او خدا و رسول خدا است بس۔ کمتر یقین بدان ہمہ کمتر نوشتہ اند۔
پس ای کمتر رجوع ساتہہ خضوع و خشوع قلب کے واسطی کشود اور
بہبود نمود اپنی کے طرف شاہد مقصود کی کر اور چند فقری اسد لپسند
سود مند مختصر سے کہ مسما بانیس کمتر ہی اوپر پرچہ قرطاس کے ثبت کر

که وجود ہر صور مختلف کا مرکب تها آب و گل سی ہی اور کام تجهکو ساتھ دل کے
ہی صفائی کا نت نه کر رسائی تا بصاحب خانه کر دنیا جائی آسایش
نہیں بلکه جائی آلائش ہی اور روز جزا روز آزمائش ہی آستے نه
واسطی زندگی کی ہی ہمان واسطی بندگی کے ہی والا نه برای شرمندگی
کی ہی ۔ گر نباشد زندگی در بندگی ۔ مردنت بهتر ازین بد زندگی
تو پس یقین کامل ہی که بنده واسطی بندگی کے ہی اور خالق واسطی پرستندگی
کی ہی موافق قول عز و جل کے وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
ای سرمست خواب غفلت کے بیدار ہو اور واسطی جسکے ہی اوسکے سزاوار
ہو ۔ تیری غفلت پہ آج گلشن میں ۔ غنچه سب کهل کهلا کی ہنستے
ہیں ۔ رہ روِ شاہراہ ملک عدم ۔ کتر اب اپنی کمرین بستے ہیں
اگر فضل الہی دستگیر اس بنده ناچیز اور حقیر کا ہی تو کامل دست آویز
ہی والا نه بیچ اس تنگنائی بی صفائی شکسته پائی گریز ہی کانت نه
دل بے چراغ عشق تاریک ہے اور کوچۂ دلدار باریک ہے ای درویش دلریش

اس راہ مین چراغ داغ چاہیئی اور روشنی دل و دماغ چاہیئی چراغ
داغ محبت ہی اور روشنی دماغ عبادت ہی فردا گرمی بازار ع
اور سودہ زرداری الہی زاہد کو عبادت کا اعتبار ہی مگر کمتر
تہیدست شرمسار ہی اور اس بازار مین تیری متاع عفو کا خریدار
ہی کسو اعلی کہ گنہگار ہی اور نام تیرا کریم اور آمرزگار ہی الہا الہا
سبحان سبحان اللہ ۵ از کمتر کمترین کمتر مائیم ۰ بر شعلہ و ہیچ میان چون
نائیم ۰ روزیکہ حساب نقد مردان طلبند ۰ آن ذرہ کہ در حساب
نائید مائیم ۰ عجیب بیان ہی اور غریب داستان ہی کیا حوصلہ پتلہ
خاک کا کہ حصار ہی عالم پاک کا خاک کو ساتہہ عالم پاک کے کیا نسبت
مگر مواصلت عالم پاک کے ساتہہ عین حکمت مشاہدہ ہر فرد کی بقبول مردود کے
۵ ظاہر مین تو مین مظہر آثار بقا ہون ۰ ور سمجہی چون نقش قدم محو
فنا ہون ۰ کرتا ہون پس از مرگ بہی حل مشکل عالم ۰ بجنس تو ہون
ناخن کی طرح عقدہ کشا ہون ۰ خداوندا یہ انسان ضعیف البنیان

که مرکب مع الخطاء والنسیان هی اور هر آن اس پر قوی اشنا اور شیطان
هی تو بس رباعی کیا طبع کرون سوئی عبادات رجوع کیا کبهی ادای
شغل دل سی بخشوع اس نفس سی کسطرح بر آوی کمتر نبیون نی کها
هو جبکی الجوع الجوع ای عزیز باتمیز درویشی کیا چیز هی گل خوشبو
دار خار هو بی آزار بقول عبد الله انصار درویشی چیست خاکی
بیخته و آبکی برو ریخته نه پشت پا را ازو گردی و نه کف پا را
ازو دردی اگر گل هی خوشبوئی دوست پیدا کر نه که گوشت او پوست
پیدا کر غرض هر شئ مین هم اوست پیدا کر سه کرتا هی پیدا حرف و حکایت
کس سی رکهتا هی بنا داو ربط او عداوت کس سی کمتر جو سمجه کیا تو رمز هم او
باقی رهی دوست پهر شکایت کس سی ای درویش بیچ چمنستان توحید
کی عندلیب بیان سکی بی زبان اور طوطی ادراک کی بیچ آئینه جمال
اوسکی حیران هی سه اس دل نی مدام عزم عصیان کا کیا کتنا نهی هی
طفل نادان کا کیا انصاف کری تو عجب کیا هی دون کمتر تقصیر اپنی هی

نام شیطان کا کیا ۔ جناب شاہ احسن اللہ نور اللہ عرفانہ فرماتی ہین
آدم کی عدم سے سر اوٹہایا تو کیا ۔ ور مثل حباب مونہہ دیکہایا تو کیا ۔
ایکدم کا یہ کہیل ہی سمجہہ لی احسن ۔ آیا تو کیا و گر نہ آیا تو کیا ۔ قدرت
مطلقہ کو قدرت ہی آزمانا تہا والا نہ آدم صفی علیہ السلام کمال دانا تہا
شیطان کو کسنے مردود کیا گندم کو کسنے موجود کیا لا تتحرک ذرۃ الا
باذن اللہ ۔ جائیکہ برق عصیان بر آدم صفی زدہ ۔ مارا چگونہ زیبد
دعوائی بیگنہی ۔ و فی انفسکم افلا تبصرون ۔ یار بہ بزم آمدہ مجلسیان
دوست دوست ۔ دیدہ غلط میکنم نیست غلط اوست اوست ۔ ساتہہ
فضل حق تعالی کے ہر ادنی اعلی ہی والا خانہ عشق نہ خانہ خالا ہی خداوندا
تعز من تشاء و تذل من تشاء فرمانا تیرا ٹہیک ہے لیکن کمتر کو مشاہدہ
اعمال اپنی کے سے مقام اللہ متوک ہے ای کریم کرم کر اور ای رحیم رحم کر
معاذ اللہ چنان عصیان نرشتم ۔ کہ عار دوزخ و ننگ بہشتم ۔ الہی
کمتر کی آلودہ معصیت سے مشت خاک ہے اور تو کل شی محیط ذات پاک ہے

نظم جیتی کئی خلق تونی جی ہین : سب ہے تجھ سے جہان مین ملتجی ہین :

تیرا ہی مین تجھ سے ہون طلبکار : مین ایک انیس غم و دل افگار :

کر اپنی شراب عشق سے مست : جاوی یہ ہے متاع عقل یکدست :

کر عشق کی رہ کا مجھکو راہی : دی ملک جنون کی بادشاہی :

آوارۂ خانہ طلب کر : اور اہل جنون مین منتخب کر خداوندا

تو قسیم خلد و جحیم ہی اور نام تیرا کریم ہی پس اگر منظور تقسیم ہے

تاج شاہی شاہونکو دی اور خلعت گدائی گداون کو دی

لیکن عشق اپنا کمتر سے بی برگ و بی نواون کو دی مثال زر چمن مین

نرگس کو زرد کر اور میدان مین رستم کو جوانمرد کر لیکن کمتر کو سراسر

درد کر ہ کفر کافر را و دین دیندار را : ذرۂ دردی دل عطار را :

ای درویش دلریش اگر آتش عشق خرمن ہوا و حرص کا جلا دی ذلک

فضل الله تعالی لا اجرہ تصور کر اور چراغ داغ عشق کی سے کاشانہ دل

اپنی کی تئین منور کر اور قدم احاطہ شریعت سے باہر نرکہ ہ عشق کی

ره مین خبردار هوا ایک آئین سر رکهه دیا دار په منصور سی سردار کا کاٹ
سالکان مسالک محبت کی تئین بیچ اس راه کی سوائی احمال رنج اور محنت
کی چاره دگر نهین اور روندگان راه ملامت کی تئین بیچ اس رهگذر کی
سوائی منزل مقصود اپنی کی اور سفر نهین اور نشستگان کنج سلامت
کی دست توسل کا اوپر حبل المتین توکل کی مار خاموش هین اور باده
نوشان میخانه دلالت کی نشئه باده بیخودی کیسی تا روز محشر
مدهوش هین ؎ راز درون پرده ز رندان مست پرس ؛ اینحال
نیست صوفی عالی مقام را ؛ لیکن امکان عقل هی که ایک رمز اوس راز باطنی
سی ظاهر کرین اور عروس مقصود کو محفل سخن سی باهر کرین ختم الله علی قلوبهم
وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوه تفسیر کلام الله ملان شاه کنی
معنی اس آیت شریف کی دارا شکوه نی بیچ شطحیات اپنی کی
درج کئی هین بیچ ایک گوشه کی صم بکم هو کر گوشه هوش اپنی کی تئین
سخن دهان دریدگان کی سی بند کرا اور نخل طلب سخن کی تئین

ب تہہ تیتہ برہان الہی کے نکات کرسا تہ سنجر خموشی کی پیوند کرے خموشی

عالم دارد که در گفتن نمی آید و اسکی شہرت کے فتنے راز تک اور بیچ

اس طریق عشق کے سوائی کاروان محرم راز کے مثل جرس آواز تک مستزاد

از شہرت اگرچہ کاروانہا داری شور تو ز بوست وز در سخن اعجاز مسیحا

داری این ہم نفس است زنہار مقید کمال نشوی چون آب گہر ای

قطره تو صد ہزار دریا داری موج تو بس است ای درویش منقلب تقلب

حباب باری ہی اور منصب فقر خاکساری ہی اور یہ آئیتہ شریف کہ

موتوا قبل ان تموتوا ہی اگر غور کری تو مستوجب اسکا تو ہی تو لیس گوش

ہوش اپنی کے اوپر میری بات کے کر اور عمل اوپر اس ابیات کے کر غزل

ای دل براہ عشق جفا کو عطا سمجھ بیجا جو کوئی تجھکو کہی تو بجا سمجھ

خالی نہیں کوئی خس و خاشاک عشق سے ہر شی میں اپنا تو مظہر ذات

خدا سمجھ اپنی بدی ہی غیر کو بد جاننا دلا تجھکو برا جو کوئی کہی تو

بھلا سمجھ اسرار حق سے سچ ہی خبردار نہیں ہر ایک منصور سا جو

کوئی کیا ہو سو کیا سمجھے • پردہ اوٹھا دوئی کا در دل سے زاہدا • دیر و حرم
مین اوسکے نہ تو ماسوا سمجھے • اگر سرائی فانی مین خانہ بدوش رہو • ایکدم
کی واسطی نہ فنا کو بقا سمجھے • بلی جا وہی ہی اوسکا جو کچھہ ماسوا ہی اب •
کمتر جو امر دوست ہی اوسکو بجا سمجھے • ای ہمدم اگر دم ذکر ماسوا اوسکا سے
ہو سو اس سے بس یہی پاس انفاس ہے اگر ذکر دوست سے سروکار ہی تیس
یہی سلطان الاذکار ہی جسکو نام دوست کا وظیفہ ہی بس وہی واقف
ہر لطیفہ ہی • یہہ دم کی آمد ہی جیتی آدم مین • دیکھہ ہمدم سمجھہ کے دم مین •
یہہ دم کا جھگڑا جو دمبدم ہی سو دم مین فیصل فنا سے ہوگا سوائی
کوچۂ دلدار کے جائی دیگر قدم نرکھہ اور غافل یاد اوسکا سے ایکدم نرکھہ
غافل ز احتیاط نفس یکنفس مباش • شاید ہمین نفس نفس واپسین
شود • دل خانہ مقلب القلوب ہے اور شغل اشغال قلب کے جاروب ہی
کہر کو تیار کر مہمان کا انتظار کر دیکھہ ای غافل تغافل نکر اور بیچ اس امر کے
تغافل نکر مطابق اس کلام مرزا صاحب کے • آئینہ شو وصال پری طلعتان

طلب : اول بروب خانہ ذکر مہمان طلب : ای درویش مرتبہ لباس
لباسے ہی اور رمز اس ترک کے زرا سے ہی ترک دنیا ترک عقبی
ترک مولی ترک ترک لباس حل خورش دیدہ بہیج بر سکے رکہہ اور کلاہ
چار ترک عنصری سکے اوپر سر کی رکہہ سو تاج ایک گیت سو سیانی ایک مت
حضرت شیخ سعدی علیہ الرحمۃ فرماتی ہیں ~ دلقت بچہ کار آید
و تسبیح و مرقع : خود را از عملہای نکوہیدہ بری دار : حاجت بکلاہ
ترکی داشتنت نیست : درویش صفت باش کلاہ تتری دار :
اور پیر مرشد کامل ارباب جنون آئینہ مظہر الہ حضرت سید
احسن الہ شاہ نور الہ عرفانہ ہبی ہیچ اسباب سکے اسطرح فرماتے
ہیں غزل اطلس و دیبا کا جب ہمکو نہ بہایا بستر : خاک کو ہی
دوست پر ہمنی بچہایا بستر : دور ہو کسے اور پر جا ہمسے ای
دنیائی دون : کہا قسم در سے تیری ہمنی اوٹہایا بستر : نہ نود
اسما صفات ذات باری سکے لئی : ہمنی گدڑی سکے طرح اپنا سلایا

بسترا اوٹھ گئی اپنی نظر سے ہستی و نیستی تمام ؛ جبکہ مرشد کی
نظر مین آ ئی جما گیا بسترا ؛ سیلی تا کی منکا ہنکا تاج ہتمد اور حضرت
بہنگیدی احسن نے عاشق ہو جلایا بسترا ؛ اور سراج الدین علی خان
آرزو فرماتی ہین ؛ شعر ؛ بیخودی نے غضب کیا مجھی جب لباس برہنگی
نہ خرد کی بخیہ گری رہی نہ جنون کی پردہ دری رہی ؛ ای غواص بحر عشق
کے اگر صدف آرزو تیری یک رفت دہ ہیچ اس راہ کی ہی تو گوہر مقصود
کے ماہیت نیوچہ ہیچ تو یہ ہی ؛ درین دریای شور انگیز و این
طوفان قہر افزا ؛ دل افگندیم بسم اللہ مجریہا و مرسیہا ؛ سر بیع
راہ تسلیم و رضا کی رکہنا مقام سجود ہی اور دیکہنا یمین و یسار طرف
ماسوا کا قیام و قعود ہی ترک کرنا حب ماسوا کا ترک وجود ہی
نعم البدل جاہنا عبادت کا کار مردود ہی از خود بیخود ہونا عین مشہود
ہی ؛ بیخودی تا بخدا برد مرا ؛ از کجا تا بکجا برد مرا ؛ موجود مراقبہ
مین محویت ہی اور مقصود مشاہدہ سے احدیت ہی ای کمتر مشکل

مقام عبدیت ہے محمد حبیب خدا صلی اللہ علیہ وسلم بیچ مقام احدیت
کے انا احمد بلا میم تہا اور بیچ مقام عبدیت کے عبدہ و رسولہ سر بہ تسلیم
تہا ہے مراقبہ میں مشاہدہ ہو تو اسطرح سے سنے ہی یکمتر کہ اپنی ہستی
کو یوں مٹاوے ادہر کی دنیا اگر اودہر ہو نہ دست و پا کی خبر رہے
کو چہ نہ ماسوا کی خبر رہے کو چہ خیال الہ اودہر لگاوے ادہر کی
دنیا اگر اودہر ہو اگرچہ مقام فقر کا اعلی سے اعلی ہے لیکن ان
کامل ہونا فضل حق تعالی ہے فقر جزء ان نیت ہے اور ان نیت
کل وحدانیت ہے الفقر فخری حدیث رسول ہے اگر ان ان ہو تو
سبب حصول ہے یہ سبب ان ان کا شان و نزول ہے جو کوچہ کہ شنا
او سمیں سو اسمیں نظر آیا کیا ذات بنائی ہے اللہ نے ان نکی اگر ان
ہے سیر دلکی ورق کے کر اور طلب حق کے کر پاسبان در دل ہو نہ
فریفتہ آب و گل ہو طالب مطلوب ہو نہ کہ محبوب سے محجوب ہو جو یا مو حسب
اسلوب ہو اگر خود میں یاوے تو خوب ہو صاحب شاہ حسن اللہ نور اللہ عرفانہ

فرماتی ہین ؎ بہ پہلو داشتم دلدار و من درپیش جہت جستم ∴ نجات
میکنم اکنون دلا از جستجوئی خود ∴ مثل مشہور ہی ڈہونڈلا تو
بتلادون ∴ اگر فہمیدہ ہی تو سن سمجہا دون ؎ نایابی مقصد ہے
ای دل ہوشمندہ ∴ واللہ مقرر ہی جوئندہ یابندہ ∴ نحن اقرب الیہ
من حبل الورید لیکن بقول اس دوہرہ ہندی کی ؎ جن ڈہونڈا ان
پائیا گہری پانی بیٹہہ ∴ ہون بوری گئی ڈوبتی رہی کنری بیٹہہ ∴
ای یکتا اگر طالب صادق ہی تو خوانی اس رباعی حضرت شاہ سرمد
نور اللہ مرقدہ کی یہ دریافت کر ؎ سرمد اگرش وفاست خود می آید ∴
گر آمدنش رواست خود می آید ∴ بیہودہ چرا در پیئی او میگردی ∴
بنشین اگرش خداست خود می آید ∴ لیکن ہر شی کا سبب شرط
ہے اور وصل مطلوب کے طلب شرط ہی کہ طالب مقصد ارجمند خواجہ
حافظ نی بہرہ مند ہو کر کہا ہی ؎ دست از طلب ندارم تا کار من بر آید ∴
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید ∴ اوس شمع کا پروانہ ہو اوسی کا
ہے

فرماتی ہین ؎ بہ پہلو داشتم دلدار و من در تلاشش حبیب جستم؛ تحقیقات
میکنم اکنون دلا از حبّت وجوئی خوف؛ مثل مشہور ہی ڈہونڈلا تو
بتلادون؛ اگر فہمید ہی تو سن سمجہا دون ؎ نایابی مقصد سے
ایدل ہو تو مند ہ؛ واللہ مقرر ہی جوئندہ یابندہ؛ نحن اقرب الیہ
من حبل الورید لیکن بقول اس دوہرہ ہندی کی ؎ جن ڈہونڈا ون
پائیا گہری پانی بیٹہ؛ ہون بوری گئی ڈوبتی رہی کنری بیٹہ؛
ای نکتہ اگر طالب صادق ہی تو فحوائی اس رباعی حضرت شاہ سرمد
نور اللہ مرقدہ کی سے دریافت کر ؎ سرمد اگرش وفاست خود می آید؛
گر آمدنش رواست خود می آید؛ بیہودہ چرا در پیئی او میگردی؛
بنشین اگرش خداست خود می آید؛ لیکن ہرشی کا سبب شرط
ہے اور وصل مطلوب کی طلب شرط ہی کہ طالب مقصد ار حمید خواجہ
حافظ نی بہرہ مند ہو کر کہا ہی ؎ دست از طلب ندارم تا کار من برآید؛
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید؛ اوس شمع کا پروانہ ہو اوس کی کا

دیوانہ ہو اوس گل کا بلبل ہو اوس گل کے جزء کا تو بالکل ہو وہ باطن
ہی تو ظاہر ہو وہ اظہر ہی تو ماہر ہو غرض اوس سے نہ باہر ہو فرہاد تیشہ
ہو سر بزیر تیشہ ہو مجنون ہو مفتون ہو رونق افزائی ہامون
ہو ہر قدم فرسنگ ہے یارشد مل ہر رنگ سے مائل دنیا نہو سائل عقبی
نہو پختہ ہو خام نہو کامیاب ہو ناکام نہو اس سخن کے یہہ دلیل ہے قل
متاع الدنیا قلیل ہے ❁ دل جو سینہ مین ہی یہہ قطرہ خون ❁ گلشن غم
کا بلبل محزون ❁ نالہ سر کرکی مثل بلبل زار ❁ عجب سے بولا کہ تعجب کیتا ہون
جو کوچہ ہی کارخانۂ ایجاد ❁ سبھہ نظر مین ہی تیری یہہ مفتون ❁
یہہ جو دیکھی ہی کل موجودات ❁ تحت اور فوق کوہ اور ہامون ❁ لیکے
ذرہ سے اور تا خورشید ❁ خشک و تر جو ہی در ربع مسکون ❁ مختصر کر کے
طول کو عجب ہے ❁ ایک ہے رمز گر سنی تو کہون ❁ این ہمہ طمطراق
کن فیکون ❁ ذرہ نیست پیش اہل جنون ❁ ای رہ رو راہ
فقر و فنا اور ای طالب مقاصد عظمی مألوف ہستی کا نہو کہ فانی ہی معروف

عدم کا ہو کہ جاودانی ہی شکست فرومایہ کر دست سرمایہ کر اگر سرمست
بادہ بیخودی کا ہی تو نشہ تیرا باقی ہی والا نہ اس ہستی فانی کا فنا
دور او ساقی ہی بقول اس شعر کی نہ ہستی ہی نہ بقا ہی نہ جاودانی
ہی یہ نیستی ہی یہ فنا ہی یہ دار فانی ہی ای کمتر ہوشیار ہو اور خواب
غفلت سی بیدار ہو اگر حساب پاک ہی تو محاسبہ سی کیا باک ہی والا نہ تن زیر خاک ہی
اور روح بر سر افلاک ہی بیخبر چونک خواب غفلت سی فکر میں تیری پیر گردون
ہی خاک میں یہ تجھی دباویگا گو تیری پاس گنج قارون ہی اور حق
جل علی جس نقش تبر کشتن بیچ وجود کی لایا ہی واسطی سجدہ کی لایا ہی بلکہ حق
خوش کہ وحوش طیور کا از ماہ تا ماہی ہی دانہ دانہ معرفت الہی ہی ہر گیاہی
کہ از زمین روئید وحدہ لا شریک لہ گوئید ای کمتر کیا تو برگ کاہ سی کم ہی جو شکر
نعمات الہی سی رہا ہتم ہی کمتر از ذرہ نئی پست مشو مہر بورز تا بخلوتگہ
خورشید رسی چرخ زنان انشاء اللہ تعالی نسیم عدم سی شاہد مقصود کا جلوہ گر
ہوویگا اور نخل امید کا بارور ہوویگا آمین رب العالمین تمت تمام

